

بناام خدا

آرتور كوستر / سيروس سهامى

وصيتنامه اسپانيائى

«یک زندگی به هیچ نمی‌ارزد.
ولی هیچ چیز ارزنده‌تر از یک زندگی نیست.»
آندره مالرو (فانتجان)

کوستلر، یک همیشه تبعیدی

آرتور کوستلر روزی نوشت: « من رویدادنگاری غریزی‌ام؛ سرگذشت نام‌های شخصی خالق *ظلمت در نیمروز*، در واقع شگفت‌ترین رخداد قرن گمراهی است که این همیشه تبعید را مجال گذر از آن افتاده است. روایت او آمیزه‌ای است از طنزی انگلیسی - ییدیش و یک روشن‌بینی و هشجاری خالی از ترحم.

در زادبوم خویش مجارستان در خطر کیفر حکمرانان است و در فلسطین مسافری صیهرنیست. سپس عابر بی‌نشان خیابانهای پوشیده از سنگفرش وین و دیدارکننده‌ای شیدا در مکو است. سرانجام در ۱۹۳۱ به نیت نبرد علیه خیزش سهمگین نازیسم، در برلن به عضویت حزب کمونیست آلمان در می‌آید. گاه او را در کسوت پژوهنده، گاه رمان‌نویس و گزارشگر روزنامه می‌بینیم و گاه در لباس زندانی سیاسی محکوم به اعدام در میاهچالهای فرانکو. نجات خود را از مرگ مرهون مداخله‌ی ویژه‌ی دولت انگلستان است و در لندن و پاریس در جست‌وجوی پناهگاهی است ایمن؛ و این فی‌الجمله خمیر مایه‌ی شاهکار تکانه‌دهنده‌ی او، *وصیتنامه‌ی اسپانیایی* است. در ۱۹۳۸، کوستلر در پی بوریس سوارین، ویکتور سرژ و پنائیت ایستراتی-شکافی در دیواره‌ی سکوتی دیرپا پدید می‌آورد. رمان او *ظلمت در نیمروز*، روشن‌کننده‌ی چهره‌ی تاریک اتحاد شوروی استالینستی و افشاگر سازوکار زیرکانه‌ی راز و رمزی ایده‌نولوژیکی است که فراسوی مرزهای شکنجه و عذاب، کهنه انقلابیون محاکمات مکو را به «اعترافهای داوطلبانه» وامی‌دارد.

از نگارش *طنابِ سفت تا دُروزمین*، کوستلر در جست و جوی چیزی است که بر او گذشته و او را از یک هواخواه بی‌قید و شرط به هیأت یک مخالف آشتی‌ناپذیر استالینسیم در آورده است. کوستلر در کتاب خود: *در جست‌وجوی مارکس از دلخستگی خود در قبال برنامه‌های پنج‌ساله و از شیفتگی خویش در مقابل پرولتاریا سخن می‌گوید و با*

زهرخندی در کلام می‌افزاید: «نویسندگان کمونیست سالهای دهه‌ی ۱۹۳۰، در برابر مکانیست‌ها همان شور و شیدایی را ابراز می‌داشتند که پرست در برابر دوش‌ها...» او تمامی اشکال گرویدن به «ایمان نو» را به تحلیل می‌کشد، ایمانی که بر پایه‌های آن همواره یک «آموزگار معنوی» وجود داشته است که زمانی رزمنده‌ای صدیق و پرشور به حساب می‌آمده و گاه «کرمینه‌ای روشن‌فکر»؛ کسی که از نظر او دیالکتیک بهتان و افترا، چونان سلاحی عادی و مشروع شمرده می‌شده است. این پرسش، همواره کوستلر را آشفته می‌داشته است که خیل مردان انقلابی پرشور چرا در صدد برنیامدند به دوران سیاه استیلای «بورژوای کرملین» پایان بخشند؟ چرا به شتاب نقاب از چهره‌ی دوگانه‌ی «حکیل - هایدی» این شیاد بزرگ تاریخ برنگرفتند؟

باری کوستلر را در آخرین روزهای زندگیش در لندن باز می‌یابیم، به زمانی که اوقات خود را یکسره به کارهای علمی به ویژه زیست‌شناسی مصروف داشته است و درست چونان دو خداوندگار پیش از خود: مارکس که انسان را به رادیوگرافی اقتصادی‌اش بازمی‌گرداند و فروید، این کاهش دهنده ترس آور اعتبار انسانی که در طلب سبکی نو از دانایی و از اندیشه است، به آینده‌ی سرنوشت بشر از سر بدینی می‌نگرد.

از زمره آثار دیگر کوستلر، بیگانه در یاغچه‌ی عمومی، دفتر خاطرات روزانه‌ای است که پس از مرگ نویسنده انتشار می‌یابد. یاور او در نگارش این دفتر، همسر او سینتا است، که در ۱۹۸۳، همراه با کوستلر به زندگی خویش پایان می‌بخشد...

برگرفته از: ماگازین لیتر، پاریس، سپتامبر ۱۹۹۴، شماره‌ی ۳۲۴

صفحه‌ی ۷۲، به مناسبت انتشار آثار اتوبیوگرافیکی نویسنده.

دیباچه

هیچیک از شخصیت‌های این نوشته پرورده خیال نویسنده نیست؛ بسیاری از آنان دیگر اکنون در میان ما نیستند.

نویسنده این روایت، خبرنگار یک روزنامه لندن، یعنی نیوز کرونیکل در اسپانیا بود. ناسیونالیستها پس از سقوط مالاگا او را در شرایطی خاص دستگیر و به اعدام محکوم کردند. نزدیک به چهار ماه را در انتظار مرگ گذراند و شاهد تیرباران بسیاری از همراهان روزهای اسارت خود بود. کتاب که به شیوه گزارشگری یک خبرنگار آغاز می‌شود پایانی دیگرگونه دارد. می‌شد آن را «واریاسیونی درباره مرگ» و با بهتر «درباره ترس از مرگ» نامید.

مردن، حتی در راه عقیده‌ای که از حد و مرزهای فردی فراتر می‌رود، همواره امری خصوصی و شخصی بوده است. از این رو این کتاب که بخش بزرگی از آن در انتظار مرگی ناگهانی نگاشته شده، به نحو اجتناب‌ناپذیری مُعرف پاره‌ای وجوه کاملاً شخصی است و انتشار آن به دو دلیل صورت می‌گیرد:

نخست آن‌که آن‌چه در مغز یک محکوم به مرگ می‌گذرد دارای اهمیت روانی است و کمتر پیش آمده که یک نویسنده حرفه‌ای، چنین تجربه‌ای را از سر گذرانده باشد و به خاطر بیان دقیق و صادقانه این تجربه، عزت نفس و تمایل آمیخته به خودپسندی خود را در ارائه چهره‌ای دلپذیر و خوشایند از خویشتن فدا کرده باشد.

دوم آن‌که تجربه نشان داده که هر جنگ آمیزه‌ای است از ده درصد عمل و نود درصد درد و رنج آمیخته به انفعال. از این روست که این یادداشتهای برآمده از یک خانه خاموش مرگ در اندلس، شاید وفادارتر از هر گزارش جبهه بتواند چهره واقعی جنگ را بازتابانند.

من این کتاب را به دوستم نیکولاس، سرباز کوچک و بی‌نام و نشان جمهوری اسپانیا، اهدا می‌کنم که سحرگاه ۱۴ آوریل ۱۹۳۷، در سالروز اعلام این جمهوری، در زندان شهر سویل به جوخه اعدام سپرده شد.

لندن، پاییز ۱۹۳۷

آ.ک.

از شش هفته پیش، آرامشی نسبی بر جبهه‌های جنگ در اسپانیا سایه افکنده بود. زمستانی سرد بود و بادی که از گوداراما می‌وزید چونان تازیانه‌ای بر ماسداید فرود می‌آمد. مورها^۱ در ستگرهای خود خون بالا می‌آوردند. عبور از گردنه‌های سیرانوادا ناممکن شده بود چریکهای هوادار جمهوری، فاقد اونیفورم و پتو بودند و بیمارستانها به کفایت کلروفورم در اختیار نداشتند. انگشتان سرمازده سربازان را بدون بیهوش کردنشان قطع می‌کردند. یکی از آنارشیستها، به هنگام قطع دو انگشت پایش در بیمارستان، سرود ماریسیر سر داده بود و دیگران از آن پس به او تاسی می‌جستند.

سپس بهار از راه فرارسید و همه چیز روبه راه شد: شکوفه‌ها باز شدند و تانکها به حرکت درآمدند. طبیعتی مهربان و سرشار از ملاحظت به ژنرال کئیپو دولانو^۲ مجال داد تا تهاجم خود را که دیرزمانی از تدارک آن می‌گذشت، علیه مالانگا آغاز کند.

سال ۱۹۳۷ بود و ژنرال گونزالس کئیپو دولانو که در روزگاری نه چندان دور علیه سلطنت دسیسه می‌چید، در لیبرتای مادرید مقاله می‌نوشت و در کافه‌های پوارتادل سول، خود را دلخسته افکار کمونیستها جا می‌زد، اکنون لشکر دوم ارتش شورشی اسپانیا را فرماندهی می‌کرد.

او در دفتر کار خود در ستاد بزرگ شهر سویل بلندگویی نصب کرده بود و در

۱- Maures مسلمانان وابسته به ارتش شمال افریقای فرانکو.

ساعت هشت عصر هر روز خطابه‌ای ایراد می‌کرد: «مارکسیستها جانورانی وحشی‌اند. ولی ما در عوض کابالرو^۱ هستیم. سنور کومپانیز^۲ سزاوار آن است گلویش چون خوکی گوش تا گوش بریده شود».

ارتش ژنرال للانواز ۵۰۰۰۰ پیاده نظام ایتالیائی، ۳ یاندر از لژیونهای خارجی و ۱۵۰۰۰ سرباز افریقائی ترکیب یافته بود. بقیه سپاه را که به زحمت به ۱۰ درصد می‌رسید، افرادی با تابعیت اسپانیائی تشکیل می‌دادند. حمله در ۱۰ ژانویه آغاز شد.

من در آن هنگام در پاریس اقامت داشتم و به تازگی نگارش کتابی را درباره جنگهای داخلی اسپانیا به پایان برده بودم. چاپ این کتاب به زبان انگلیسی درحال انجام بود. روز ۱۵ ژانویه، سردبیر نیوز کرونیکل در لندن تلفنی از من پرسید آیا مایلم به اسپانیا بازگردم. من ماههای پیش از آن را به عنوان خبرنگار جنگی در پرتغال، در اردوگاه ناسیونالیستها، در مادرید و در کاتالان گذرانده بودم. درحال حاضر نقطه حساس، شهر مالاگا در جنوب بود.

عصر همان روز پاریس را ترک گفتم. فاصله پاریس تا تولوز را با قطار و از آن جا تا بارسلونا را با هواپیما پیمودم. هرچند بیش از یک شبانه‌روز را در بارسلونا نگذراندم، با این وجود سیمای شهر در نظرم حزن‌انگیز آمد. نه تانی در بساط بود، نه شیری و نه گوستی. انبوه کثیری در برابر مغازه‌ها صف بسته بودند. آنارشئیستها دولت را مسؤول این وضع اسفبار قلمداد می‌کردند و از خود فعالیت و جنب و جوش بسیار نشان می‌دادند؛ بر روی شیشه همه تراواها علامت پروانه آنها چسبیده بود. برانگیختگی در شهر به مرحله‌ای زیان‌بار رسیده بود. این تنها مناقشه سیاسی جهانی نبود که در این تئاتر دورافتاده به اجرا در می‌آمد، بلکه انعکاس اختلافهای دربار داخلی در میان گروههای چپ اروپائی نیز در این عرصه کاملاً مشهود بود.

از این‌که مجبور نبودم درباره بارسلونا چیزی بنویسم آشکارا خوشحال بودم. عصر روز ۱۶ ژانویه، در معیت ویلیام فورست از نیوز کرونیکل، به راه خود به سوی والانسیا

1- Caballeros (نجیب زاده)

2- Luis Companys, رهبر جدایی طلبان کاتالان (۱۸۸۳-۱۹۴۰) که به جمهوریخواهان پیوست و در ۱۹۳۹ به فرانسه پناهنده شد. حکومت ویتنی او را به اسپانیا بازپس فرستاد و فرانکو در ۱۹۴۰ او را در برابر جوخه اعدام قرار داد.

ادامه دادم. او عازم مادرید بود و من به مالاگا می‌رفتم.

قطاری که به والانسیا می‌رفت مالا مال از جمعیت بود. هر سالن بیش از چهار برابر ظرفیت خود سرنشین داشت که اغلب آنها را چریکها تشکیل می‌دادند. برخی از مسافران نشسته بودند و برخی دیگر خوابیده. یک لوکوموتیوران مهربان ما را در یک کوپه درجه اول جا داد و در را پشت سر ما قفل کرد تا جلو مزاحمت دیگران را گرفته باشد. هنوز قطار به حرکت درنیامده بود که چهار چریک آنارشیست در راهرو شروع کردند به کوبیدن در کوپه ما. با همه تمایلی که به گشودن در به روی آنها داشتیم به انجام این کار موفق نشدیم. لوکوموتیورانی که کلید را به همراه داشت در محل نبود؛ حسابی در قفس گیر افتاده بودیم. سروصدای قطار مانع از آن بود تا از میان در بسته چریکها را در جریان وضع قرار دهیم و آنها تصور می‌کردند به عمد و از سر بددلی از باز کردن در کوپه طفره می‌رویم. وضع هر لحظه وخیمتر می‌شد؛ بخصوص که من و فورست، در برابر وضع مضحکی که پیش آمده بود نمی‌توانستیم لبخند و خلق خوش خود را پنهان نگاه داریم و این بر خشم چریکها دامن می‌زد. نیمی از مسافران واگن در برابر در شیشه‌ای کوپه ازدحام کرده بودند تا دو مسافری را که همه چیز حکایت از آن داشت از عوامل فاشیستها هستند، از نزدیک و رانداز کنند. سرانجام لوکوموتیوران از راه رسید، در را گشود و به غائله خاتمه داد. بزودی همه چیز به روال عادی خود بازگشت و دوستی و برادری میان ما کُرک انداخت؛ شروع کردیم دوستانه یکدیگر را هل دادن؛ با صدای بلند آوازه‌های کاتالان را سر دادیم و هرچه خوردنی دم دست خود گیر آوردیم خوردیم.

سحرگاه، قطار شش ساعت تأخیر داشت؛ چنان آرام حرکت می‌کرد که چریکها بی‌هوا از رکاب درها پایین می‌پریدند و از درختان مرکبات واقع بر پشته‌ها، چندتایی پرتقال می‌چیدند و سپس در میان موج کف زدن مسافران، بار دیگر از قطار بالا می‌آمدند. این سرگرمی تا هنگام ظهر ادامه داشت، بی آن‌که واقعه‌ای ناگوار پیش بیاید؛ تنها یکی از خیل پرتقال‌چینان به هنگام بیرون پریدن از قطار پایش پیچ خورد و روی پشته از حرکت بازماند. ظاهراً انقلاب او را از کف داده بود.

سیمای والانسیا در زیر آسمان تابناک ماه ژانویه آمیزه‌ای از اندوه و شادمانی بود. کمبود کاغذ در آن‌جا احساس می‌شد. بعضی از روزنامه‌ها تنها در چهار صفحه منتشر می‌شدند. سه صفحه از آن میان به اخبار جنگ اختصاص داشت و صفحه چهارم به اطلاعاتی درباره مسابقه‌های فوتبال و نقدهایی درباره گاو‌بازیه‌ها و تئاتر و سینما. دو روز پیش از ورود ما به شهر، پلیس ضمن اطلاعیه‌ای اعلام داشته بود، «با توجه به وخامت

اوضاع» کاباره‌های مشهور والانسیا، از ساعت ۹ شب به بعد بسته خواهد بود. بدیهی است که کاباره‌ها به کار خود تادل شب و ساعتها پس از انقضای مهلت مقرر ادامه می‌دادند. تنها یکی از آن میان در رعایت مقررات سنگ تمام می‌گذاشت که بعدها معلوم شد صاحب آن از عوامل فرانتکواست و در محل را بستند.

اغلب بین ساعت شش تا هفت عصر هر روز، در انتظار یک ارتباط تلفنی با لندن بودم؛ وقتی انتظار به درازا می‌کشید و حوصله‌ام سر می‌رفت، خود را به شتاب به کاباره روبه روی هتل می‌رساندم تا زمانی کوتاه خود را سرگرم کنم. هنرپیشه‌های زیبا، به نحو بسیار مؤدبانه‌ای در لژهای خود در کنار مادر، خاله و برادرهای کوچک خود می‌نشستند و زمانی که نوبت اجرای برنامه آنان فرامی‌رسید، با اندامی کم و بیش پوشیده و با قریحه‌ای کم و بیش قابل قبول، به رقصیدن و آواز خواندن سرگرم می‌شدند و در پایان برای آشامیدن یک لیوان لیموناد در معیت مادر و خاله، به لژ خود بازمی‌گشتند. اگر مردی یارای نزدیک شدن به آنها را پیدا می‌کرد، بی‌درنگ به اتهام فاشیست بودن سر از زندان درمی‌آورد. در اعلامیه‌هایی که همه‌جا بر دیوارها نصب شده بود، عباراتی از این قبیل به چشم می‌خورد: «همشهریان! موقعیت خطیری است، منضبط باشید. ما حق سوگرمی را برای همگان به رسمیت می‌شناسیم، ولی جسارت و گستاخی را هرگز! ...» در اکتبر گذشته، به هنگام آخرین اقامت من در والانسیا، از هر دو رقص یکی در وضعی کاملاً برهنه به اجرا درمی‌آمد، ولی در حال حاضر استفاده از سینه‌بند و سترعورت به صورت امری اجباری درآمده بود.

استفاده از تلفن نیز خالی از تفتن نبود: به هنگام تقاضای یک مکالمه تلفنی با لندن، می‌بایستی رونوشت خبری را که خیال داشتیم مخابره کنیم در اختیار مسوول سانسور بگذاریم و وقتی از کابین تلفن در هتل با خارج حرف می‌زدیم، مسوول سانسور در دفتر کار خود، درحالی که اصل متن را در دست داشت، به مکالمه ما گوش فرامی‌داد. سانسور در کار خود جدی بود؛ ولی کارکنان آن آدمهایی دوست داشتنی بودند و همه ما را از نزدیک می‌شناختند.

اگر احیاناً چیزی به خلاف متن نوشته گفته می‌شد، مسوول سانسور بین حرف ما می‌دوید و فریاد برمی‌داشت:

- آهای آرتورو، اینارو که داری می‌گی توی نوشته تو نیست!

تندنویس در لندن، هراسان می‌پرسید:

- چی؟ چی؟

سانسورکننده پاسخ می‌داد:

- با تو نیستم باباجان؛ دارم با آرتورو اختلاط می‌کنم.

روزنامه‌ها اطلاع داده‌اند که در روز یکشنبه ۲۴ ژانویه، یک مسابقه بزرگ گاوبازی، در میدان مخصوص شهر «به افتخار سفیر اتحاد جماهیر شوروی برگزار خواهد شد. سفیر قول داده‌است شخصاً در آن حضور یابد». درآمد این مسابقه باید برای ساختن یک کمومول جدید به دولت شوروی تقدیم شود. کمومول یک کشتی تجاری روسی بود که یک ناو جنگی ناسیونالیستها آن را به هنگام حمل آذوقه به مقصد والاتسیا غرق کرده بود. ولی در یکشنبه موردنظر هوا بارانی شد و رادیو در لابلای اخبار مربوط به جبهه‌ها اعلام داشت که برنامه گاوبازی ملغی شده‌است.

درعوض روز پیش از آن هوا بسیار مناسب بود. من و فورست، به اتفاق یک نویسنده آلمانی مهاجر تصمیم گرفتیم گشتی با اتوموبیل در ساحل بزیم. نویسنده آلمانی که ما او را در اینجا آلبرتو می‌نامیم (نام همگی ما، بی‌هیچ دلیل روشنی به یک O ختم می‌شد) کمیسر سیاسی یکی از گروههای بریگاد بین‌المللی شمرده می‌شد و در آن هنگام، ایام مرضی را در والاتسیا سپری می‌کرد. او بیشتر رمانهایی روان‌کاوانه می‌نوشت، ولی این اشتغال سبب نمی‌شد که لباس نظامی برانزدهٔ اندام او نباشد. ما بر روی ماسه‌های نرم دراز کشیده بودیم و درحالی که پلکهایمان را در زیر آفتاب گرم به روی هم می‌فشرديم در این اندیشه بودیم که جنگ در ساحت دریا و آسمان آبی، واقعه شگفت‌آوری است. سپس در این‌باره عمیقاً به بحث پرداختیم و زمانی که به محل اتوموبیل خود بازگشتیم، متوجه حضور چهار فرد ناشناس شدیم که عرق‌ریزان در تلاش بودند اتوموبیل را روشن کنند و راننده، یک نوجوان چهارده ساله اسپانیائی، درحالی که به پهنای صورت خود اشک می‌ریخت، ناظر کار آنها بود.

یکی از آن چهار تن از آلبرتو خواست تا سویچ اتوموبیل را به او تسلیم کند؛ تأکید داشت که ماشین توقیف و مصادره شده است. او کارت یک کمیسیون نظارت، وابسته به «فدراسیون آنارشستی شبه جزیره ایبری» را ارائه می‌داد که در آن قید شده بود «استفاده از خودروهای دولتی به هنگام مسافرتهاى تفریحی ممنوع است». سه همراه دیگر او نیز آنارشیست بودند و همگی مجهز به تپانچه‌های لوله بلندی بودند که تنها در فیلمهای کابوئی پیش از جنگ از آنها استفاده می‌شد. با خود فکر می‌کردم نکند آنها را از طرف لوله، با باروت سیاه و گلوله‌های سربی پر می‌کنند!

آلبرتو به نوبه خود با نشان دادن کارت کمیسر سیاسی بریگاد بین‌المللی، به ضبط

اتوموبیل اعتراض می‌کرد. انبوهی از جمعیت از زن و مرد و کودک با لباس شنا و برخی از آن میان با اتونفورمهای نظامی گرد ما حلقه زده بودند و ماچرا را با کتجکاوای دوستانه‌ای نظاره می‌کردند.

آلبرتو و مرد آنارشویست، کاغذهای خود را مانند کارت ویزیت دو دوئل کننده، در هوا تکان می‌دادند. مرد آنارشویست می‌گفت، برای کمیسری که به هنگام جنگ داخلی و در بحبوحه کمبود بنزین، از اتوموبیل خدمت به منظور گردش در ساحل دریا استفاده می‌کند تره هم خُرد نمی‌کند و اصرار داشت که اتوموبیل باید مصادره شود.

آلبرتو اظهار می‌داشت هر سریازی باید در ایام مرخصی بتواند خود را به نحوی سرگرم کند. او به شدت در تقلا بود به هر نحو شده آنارشویستها را از اتوموبیل پیاده کند. راننده، آشفته و سرآسیمه از صحنه‌ای که ناظر آن بود می‌کوشید هر طور شده جلو سیلاب اشکی را که رهایش نمی‌کرد بگیرد.

فرمانده آنارشویستها به سختی در تکاپو بود تا به هر ترتیب شده اتوموبیل را به کار بیاورد. در این هنگام از داخل اتوموبیلی که مورد کمال بدرقتاری قرار گرفته بود، صدای شکستن چیزی به گوش رسید. این صدا با موجی از ناسزا از سوی آلبرتو همراه شد. خشمی مهارناشدنی او را در خود گرفته بود و درحالی که به شدت از آستین سرد آنارشویست می‌کشید با تمام قوا به زبان آلمانی فریاد برداشت: «بیرون! زود از این جا برو بیرون!»

واکنش تند آلبرتو در آنارشویستها مؤثر افتاد. خشم او از پاکی ضمیر و خلوص نیت او حکایت می‌کرد. آنارشویستها خنده زنان از اتوموبیل پیاده شدند. یکی از آن میان با تپانچه خود دوستانه به شانه آلبرتو زد و گفت: «دفعه دیگه، تیربارانت خواهیم کرد!».

سراتجام سوار اتوموبیل شدیم. راننده درحالی که مف خود را بالا می‌کشید، آن را روشن کرد و ما در میان موج کف زندهای حاضران به سوی والانسیا به حرکت درآمدیم. روز پیش از عزیمت به مالانگا، در ایکس که فاصله چندانی با والانسیا نداشت به دعوت ژنرال یولیو در مراسم سان سیاه تحت فرمان او حضور یافتیم.

اگر برداشت اروپائیان را اساس قضاوت قرار دهیم مراسم سان حقیر و تاحدودی مضحک به نظر می‌رسید، ولی از دید اسپانیائیه‌ها، مظه‌ری از انضباط و گواه نهایت دقت در عملیات بود. تمرینها به یاری چویدست صورت می‌گرفت، زیرا فوج ۹۰۰ نفری یولیو تنها ۱۴۰ تفنگ دراختیار داشت. یک گروهان مسلسل‌انداز، پیاده کردن و سوار کردن یک مسلسل را به معرض تماشا نهاد. ژنرال یولیو، زهان سنج خود را بیرون آورده بود. تمرین ۱۰۵ ثانیه به طول انجامید که عملکرد تأسقیاری شمرده می‌شد. فرمانده گروهان

شگفت زده به او می‌نگریست. ژنرال یولیو پرسید:

- چرا این طور به من خیره شده‌ای؟

- اطلاع نداشتم این قبیل کارها را می‌شود با زمان‌سنج محاسبه کرد. تصور می‌کردم از این اسباب تنها در مسابقه‌های دوومیدانی استفاده می‌کنند. این واقعاً فکر درخشانی است!

- برای تو هم یکی از آنها خواهم خرید.

- خارق‌العاده است. قیافه فاشیست‌ها را باید دید!

آنها جملگی نسبت به ژنرال خود از جذب و شوری و صفناپذیر لبریز بودند؛ نسبت به کسی که دستکشهای سفید نخی به دست می‌کرد و افکاری با شکوه و اندکی جنون‌آمیز در سر داشت؛ افکاری که هرگز به مخیله کس دیگری خطور نکرده بود. مثلاً او حلقه‌ای اختراع کرده بود که افراد آن را به کوله‌پشتی خود نصب می‌کردند و بسیلی از آن می‌آویختند. آیا هرگز کسی به چنین چیزی برخورده است؟ درست مثل یک ارتش واقعی! هیچ چیز بیش از این موجب خوشدلی و مباهات گروههای نظامی به تعجیل سرهم بندی شده جمهوری اسپانیا نمی‌شد که به آنها گفته شود «تقریباً به یک ارتش واقعی» شباهت دارند. لطفه‌های بسیاری دربارۀ نخستین روزهای جنگ داخلی بر سر زبانها بود. مثلاً این‌که چریکهای ستون مشهور دوروتی، از به همراه بردن بیل به جبهه برای حفر سنگرها خودداری می‌ورزیدند و دربارۀ امتناع خود، با غروری دوگانه که ریشه در کاتالان بودن و آنارشیزم بودن آنها داشت می‌افزودند: «ما می‌رویم که نبرد کنیم نه آن‌که به کار بپردازیم!»

دنیا از پیروزیهای پی در پی سپاه شورشی در بادابوز، تولدو، تالاورا و مادرید در شگفت مانده بود. ولی کسی که بر احوال ارتش جمهوری اندکی آشنایی داشت از آن در شگفت می‌شد که چنین ارتشی چگونه تا آن زمان توانسته بود از شکست اجتناب ورزد و در برابر تهاجم دشمن از پای درنیاید.

در اثنای بازگشت مدام از خود می‌پرسیدم چرا ژنرال درحالی که در زیر آفتابی سوزان، لاینقطع عرق از سر و رویش جاری بود، پالتوی زمخت نظامی را از خود دور نمی‌کند. سرانجام در هتل از این راز سردر آوردم: ژنرال از لباس فرم نظامی تنها پالتو، کلاه کبی و دستکشهای نخی خود را دریافت داشته بود و بس!

روز ۲۵ ژانویه اخبار نگران‌کننده‌ای از جبهه جنوب رسید: سپاه شورشی، ماریبا و آلهامای گرونادا، دو موقعیت استراتژیکی کلیدی را بدون برخورد با مقاومت قابل

ملاحظه‌ای تسخیر کرده بود و ظن آن می‌رفت که در روزهای پیش‌رو، سرنوشت مالاگا نیز رقم بخورد.

رفتن به مالاگا کار آسانی نبود. راه آهن بریده شده بود و تمامی اتوبوسها را ضبط و بنزین را سهمیه‌بندی کرده بودند. غیر از من، دو روزنامه‌نگار دیگر نیز روزهای متمادی را در انتظار فرصتی برای عزیمت به جنوب سپری کرده بودند. چنین مجالی در ۲۶ ژانویه فراهم آمد. دفتر مطبوعاتی وزارت امور خارجه اسپانیا، سرانجام اتوموبیلی را با راننده و کارت بنزین برای یک مسافت ۳۰۰ کیلومتری در اختیار ما قرار داد. تا مالاگا نزدیک به ۷۰۰ کیلومتر فاصله بود، ولی گفته می‌شد که در جنوب بنزین آسانتر به دست می‌آید؛ کافی بود از نظارت سختگیرانه پایتخت فاصله گرفته شود.

ما چهار نفر بودیم: خانم گ. گ. که برای روزنامه‌های اسکاندیناوی کار می‌کرد، روزنامه‌نگار لهستانی، راننده و من.

شب را در آلیکاتنه گذراندیم و غروبگاه چهارشنبه ۲۷ ژانویه به آلمیرا رسیدیم. کم و بیش احساس افسردگی می‌کردم و چون خیال نداشتم مقاله‌ای برای روزنامه‌ام بفرستم، یادداشتهایم را که چیزی نظیر یادداشتهای روزانه‌ای بود که از کودکی به نگارش آن دلبسته بودم بر روی اوراق جدا از هم مائین می‌کردم: گاهتمار و اسپین روزهای مالاگا.

در این جا بی‌هیچ تغییری در گزارش، شرح احتضار یک شهر و سرنوشت شگفت‌آور مردمی را که در آن زندگی می‌کردند و مردند مرور می‌کنم.

آلمیرا، پنجشنبه ۲۸ ژانویه

ب. م. از بریگاد بین‌المللی که دیروز او را در موری ملاقات کردم، با کُندی معمولی خود در گفتار برایم تعریف می‌کرد، چگونه بیست و چهار آلمانی هوادار جمهوری از فلان گروهان، به سبب آن‌که در جریان حمله تانکهای ایتالیایی در جبهه پرادو، فرمان عقب‌نشینی را به موقع دریافت نداشتند، همگی در سنگرهای خود قتل‌عام شدند. نخستین افکارم به هنگام برخاستن از خواب متوجه این ماجرای درد‌آور شد. من با برخی از قربانیان واقعه از پاریس آشنا بودم. به هر سو که رو می‌کنیم با کشتارهای بی‌هوده، تمایل به دیوان‌سالاری، ناتوانی و بی‌لیاقتی برمی‌خوریم.

ساعت ۱۰ صبح — دیدار با ژ. گ. کنسول انگلیس در آلمیرا. او ما را به تشمتن دعوت نکرد. بی‌توجهی او پیش از آن‌که دلیل بر بی‌نزاکتیش باشد شاید به آن سبب بود که

بتدریج با راه و رسم اسپانیائی مذاکره کردن در حالت ایستاده خو گرفته بود. ما مایل بودیم بدانیم آیا کشتیهای جنگی انگلیسی هنوز در بندر مالاگا پهلو گرفته‌اند یا نه، و چنانچه رابطه ما با نواحی داخلی کشور قطع شود می‌توانیم از طریق دریا بگریزیم. کنسول می‌گفت تا آنجا که اطلاع دارد هنوز دو رزمنه در بندر حضور دارند؛ ولی همه کنسولگریها و از آن میان کنسولگری انگلیس، مالاگا را ترک گفته‌اند. حدس می‌زد درگیری دهشتباری در راه باشد و معتقد بود پرولتاریای مالاگا — او دقیقاً واژه «پرولتاریا» را به کار برد — تا آخرین نفر از شهر دفاع خواهد کرد.

کنسول رفتاری ملاطفت آمیز داشت. این کنسولهای بریتانیائی در گودالهای گم‌شده اسپانیا، چونان تخته پاره‌هایی در میان سیلاب، خشک و مستحکم غوطه‌ورند. سر ظهر به راه می‌آقیم. راه هر لحظه بیشتر روبه خرابی دارد و در بسیاری جاها، سیلابهایی که از «سیرا» سرازیر می‌شوند و آبهای فصل بارانها را با خود می‌آورند جاده را می‌بُرند. بی‌اختیار از خود می‌پرسم کامیونهای حامل سرباز و تدارکات جنگی چگونه قادراند از چنین جاده‌هایی بگذرند. ولی هیچ کامیونی از این جاده نمی‌گذرد. این جاده متحصص به فرد که مالاگا را به اسپانیای دولتی مربوط می‌کند، از هر وسیله نقلیه‌ای خالی است. به نظر می‌رسد که شهر پیشاپیش به حال خود رها شده و متروک مانده‌است. مدتهاست که هیچ اتوموبیل از کنار ما نگذشته‌است. شگفت‌آورتر این که با هیچ پناه‌جویی در مسیر راه برنخورده‌ایم. احساس توهم آمیز کسانی را داریم که از میان بیابانی مرطوب و خالی از سکنه می‌گذرند.

ساعت ۳ بعد از ظهر — موتریل، دهکده غم‌انگیز صیادان. هیچکس نمی‌داند مرکز فرماندهی کجاست. سرانجام آن را در یک مدرسه بازی می‌یابیم. برای پیدا کردن فرمانده به همه جا سر می‌کشیم. یک ساعت بعد او را که جوانی است با ریشی پنج روزه و چشمانی آلوده به بی‌خوابی، پیدا می‌کنیم. پیش از این متصدی پستخانه بوده‌است و عضو جناح پریئو از حزب سوسیالیست.

— سه روز پیش ۲۰ کامیون حامل سزوبرگ و آذوقه به مقصد جبهه جنوب، وارد آلمیرا شده بود. دفتر حمل و نقل آلمیرا می‌بایستی آنها را تحویل می‌گرفت و به مالاگا می‌فرستاد. کامیونها دستور داشتند از آلمیرا جلوتر نروند. دفتر حمل و نقل از اجرای دستور سرباز زد. ظاهراً آنها برای توزیع ملزومات و ارسال مهمات به خط مقدم جبهه، به این کامیونها احتیاج داشتند. منازعه بالا گرفت؛ سرانجام کامیونها مهمات را در آلمیرا هرجا که رسیدند تخلیه کردند و به والانسیا بازگشتند. نتیجه؟ مالاگا بدون مهمات مانده‌است و

شورشیان هر لحظه اراده کنند می‌توانند شهر را به تصرف خود درآورند. شاید زمانی که شما به آنجا برسید کار شهر تمام شده باشد.

گ. گ. همه این گفته را به دقت یادداشت و سپس یادداشتهای خود را پاره می‌کنند؛ در این جا وسیله‌ای برای مخابره خیر وجود ندارد. فرمانده در ادامه سخنان خود می‌افزاید: وانگهی شما از این جا نمی‌توانید دورتر بروید. پل بزرگ پشت سر موتریل ویران شده و جاده در زیر طغیان آب قرار دارد. باید منتظر بند آمدن باران ماند.

- می‌خواهید بگوئید رابطهٔ مالاگا با بقیه جهان قطع شده‌است؟
- تا باران بیارد، بله.

- از کی دارد باران می‌بارد؟

فرمانده با انگشتان دست خود حساب می‌کند:

- با امروز می‌شود پنج روز پیاپی؛ ولی یک هفته پیش از این ما ده روز بی وقفه باران داشتیم.

- چه مدتی است که پل ویران شده‌است؟

- چهار یا پنج ماه.

- لعنت بر شیطان! چرا تعمیرش نکرده‌اند؟

بار دیگر شانه‌های خود را بالا می‌اندازد:

- از والانسیا نه مواد و مصالح کار به ماریسید و نه کارشناس و متخصصی.

خونسردی و بی‌تفاوتی این مرد خون مرا به جوش می‌آورد. به او توضیح می‌دهم که سرنوشت مالاگا وابسته به وجود این پل است - چیزی که او خود به خوبی از آن آگاه است - یا او از «سهل‌انگاری خرابکارانه» داد سخن می‌دهم.

با چشمانی گُر گرفته از آتش بی‌خوابی در ما می‌نگرد:

- شما خارجیا همیشه از خود بی‌تابی نشان می‌دهید. ممکن است که مالاگا را از

دست بدهیم؛ ممکن است مادرید و تیمی از کاتالان را هم به دشمن واگذار کنیم؛ ولی تردیدی نیست که در پایان کار پیروزی نصیب ما خواهد بود.

در راه و رسمی که اسپانیائیا از هر دو سو برای جنگیدن اختیار کرده‌اند، نوعی تقدیرگرایی مبالغه‌آمیز مشهود است. علت آن شاید آن باشد که جنگ از یک سو این چنین آمیخته به سستکاری و احمال و از سوی دیگر همراه با بی‌رحمی و شقاوت بسیار است. جنگهای دیگر را مجموعه‌ای از نبردها تشکیل می‌دهند، ولی جنگ اسپانیا، دور تسلسلی از فاجعه و تراژدی است.

موتریل را روز پیش دو هواپیمای کاپرونی بمباران کرده بودند. آساج اصلی بمباران خود شهر نبود، بلکه مجموعه کوچکی از قرارگاههای ماهیگیری مستقر در حاشیه خلیج بود. نتیجه بمباران مرگ یک زن، دو کودک و یک بز بود. این دو هواپیما دو ساعت بعد بازگشتند و بار دیگر همان نقطه را بمباران کردند: احتمالاً یک سرگرمی ورزشی برای دو خلبان! شاید هم سر موضوعی با هم شرطبندی کرده بودند. نتیجه بمباران دوم مرگ دو بز بود. امروز زن و کودکانش و بزها را طی مراسمی پرشکوه به خاک سپردند.

ساعت چهار و نیم، بدرغم خرابی پل به راه افتادیم. در تالابی به طول تقریبی ده کیلومتر - که کیلومترهای آخر آن از بستر سیلابها می‌گذشت - حتی محور چرخها در آب قرار داشت. بدیهی است که عبور کامیون از چنین جاده‌ای میسر نبود.

آلمونکار، آخرین سر منزل پیش از مالاکا. در این جا یک هتل سوئسی وجود دارد که مهتابی آن مشرف به دریا است. کنت روانتلو^۱ با شور و حرارت تمام، اقامت در آن را به ما توصیه کرده بود. صاحب آن یک زوربخی خیال‌پرور با شکمی برآمده بود که به آلمانی آمیخته به لهجه سوئسی به ما خوشامد گفت:

- شما نخستین مشتریان من طی شش ماه گذشته‌اید. مرا ببخشید که در این جا همه چیز نظم معمول خود را از دست داده. به خاطر دارید که در اسپانیا جنگ در جریان است. خیال او را آسوده کرده و به او اطمینان می‌دهیم که از وقوع جنگ در اسپانیا آگاهیم. پس از دو ساعت انتظار در مهتابی، ناهاری خارق‌العاده و بی‌نظیر را با حظی تمام به پایان می‌بریم و دوباره به راه می‌افتیم.

همراه با فروافتادن شب به مالاکا می‌رسیم. نخستین احساس ما آن است که شهر را زلزله‌ای از بنیان لرزانده است. در تاریک روشنی شب زود هنگام، خیابانها سراسر ویران به نظر می‌آیند؛ خانه‌هایی که در دوسوی خیابانها برپا ایستاده‌اند خلوت‌اند و دستخوش ویرانی. سکوت مرگ در هوا طعم غریبی را که همگی از مادرید با آن آشنا هستیم، همه جا می‌پراکند: طعم غبار معلق گچی، مخلوط با دود و بوی آزاردهنده گوشت سوخته انسان - آیا در این زمینه دچار خیالات بیهوده شده‌ایم؟

شعاع لرزنده نور چراغهای اتوموبیل، در خانه‌های ازپا افتاده و سوخته و در ویرانه‌های بی‌انتها پرسه می‌زند. مادرید پس از بمباران بزرگ ماه نوامبر در مقایسه با مالاکای محتضر، یک گردشگاه دلپذیر شمرده می‌شد.

در سالن غذاخوری هتل رَجینا، چریکهای خسته، خرد و خواب، با خوش خُلقی بر روی سنگفرشهایی از مرمر تف می کردند و ساردین کیاب شده می خوردند: تنها غذایی که در مالاگه پیدا می شد. ما در این جا نیز تنها مشتریان هتل را تشکیل می دادیم. پیشخدمت هتل تعریف می کرد که بعد از ظهر همان روز، یک بمب ۵۰۰ کیلویی روی یکی از خانه های مجاور افتاد و در این مجموعه مسکونی ۵۲ نفر را به هلاکت رساند.

سایر پیشخدمتها دور میزی نشسته اند و در اثنای خوردن ساردین کیاب شده، از واقعه بمباران و رفتار یکدیگر در جریان آن تعریف می کنند: فرناندو زیر میز چمباتمه زده بود؛ خوزوس از پنجره به خارج نگاه می کرد و دولورس آشپز، پیش از آن که بیهوش نقش زمین شود، پنجاه و هفت بار صلیب به خود رسم کرده بود.

من و گ. گ. گشت کوتاهی در شهر می زیم. ولی ظلمت در خیابانها چنان دلهره انگیز است که شتابان به هتل باز می گردیم. سرایدار به هنگام باز کردن در، نگاهی به آسمان روشن و پرستاره می افکند و می گوید:

— هوایی فوق العاده برای حمله های هوایی!

دخترش دوپای خود را در جریان بمباران دیروز از دست داده است و او حال از خود می پرسد که آیا نامزد دختر، فرزند بدون پای او را به خانه بخت خواهد برد.

جمعه ۲۹ ژانویه

ثانی برای صبحانه در بساط نیست. تنها قهوه سیاه هست و دیگر هیچ. آذوقه شهر نظیر مهمات آن ته کشیده است. در این جا می توان اثرات مشؤوم خرابی پل موتریل را به عیان دید. شهر با دویست هزار سکنه خود دارد از گرسنگی جان می سپارد.

صبح روز بعد را به دیدار از دوایر اداری گوناگون گذراندم. در دایره تبلیغات و مرکز فرماندهی همه جا حسن نیست است و نیک خواهی؛ ولی در آمیزه ای از ناتوانی و نبود ناامید کننده سازماندهی.

ارسال تلگرام نامیستر است و برای نمایندگان مطبوعات خارجی، دایره سانموری وجود ندارد. پی از چانه زندهای بسیار بالاخره یک افسر جوان که اندکی زبان فرانسوی می فهمد، وظیفه سانسور را برعهده می گیرد.

پس از صرف ناهار به دیدار بندرگاه می روم. کنسولگری انگلیس درست در برابر دیدگان من قرار دارد، با سوراخی کاملاً مشهود در دیواره خارجی آن. یک خصمپاره ناسیونالیستها بدون اطلاع قبلی وارد ساختمان شده و خوشبختانه منفجر نگردیده است و

کنسول این هشدار را برای ترک مالاگا به مقصد جبل الطارق، کافی تشخیص داده‌است. از این حیث واقعاً نمی‌توان او را مورد ملامت قرار داد. کشتی جنگی انگلیسی نیز بندرگاه را ترک گفته‌است. به نظر می‌رسد که اروپا علاقه خود را به سرنوشت مالاگا، یکسره از دست داده‌است.

چند مرد و زن، درحالی که سر خود را به سوی آسمان گرفته‌اند، دوان دوان از بندرگاه بالا می‌آیند. در این هنگام صدای ناقوسها به گوش می‌رسد: اعلام حمله هوایی. در شهر حتی آژیر خطر وجود ندارد. همه بی سروصدا درحال دویدن هستند و مدام با یکدیگر برخورد می‌کنند. هراس و دلهره، ابعادی به مراتب گسترده‌تر از مادرید دارد. شهر مالاگا کوچکتر از مادرید است و به سبب وجود دریا آسانتر و دقیقتر می‌توان اهدافی را در آن آماج حمله هوایی قرار داد. جمعیت به صورت آشکاری روحیه خود را از کف داده‌است. اندکی بعد معلوم می‌شود که اعلام خطر حمله هوایی نادرست بوده‌است.

به هنگام بازگشت از بندرگاه، خرده نانی را که در جیب داشتم به اسب پیر یک درشکه می‌خوراندم که سورچی شتابان از گرد راه رسید، نان را از دست من قاپید و خود مشغول سق زدن به آن شد.

پس نوبت مصاحبه با فرمانده ویلالبا، فرماندار نظامی مالاگا می‌رسد. او بی‌پرده‌پوشی اعلام می‌دارد که وضعیت شهر نامطلوب است؛ با این همه ده روز پیشتر، وقتی مسؤولیت اداره شهر را برعهده او محول کردند، وضع از این هم وخیمتر بوده‌است. می‌گوید: نخست به بازرسی بخشی از جبهه مقدم پرداختم که بیش از همه در معرض هجوم قوای دشمن قرار داشت: یعنی جاده ساحلی که ماریا را به جبل الطارق مربوط می‌کند. در این بازدید نه سنگری مشاهده کردم و نه استحکاماتی. تنها با دو چریک جمهوری برخورد کردم که دو سه کیلومتری پاسگاه مقدم دشمن، در کنار یک تیرک تعیین حدود نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. این‌جا مثلاً «خط مقدم جبهه» شمرده می‌شد. از این دو پرسیدم: «بقیه هم‌قطارهایتان کجا هستند؟»؛ «آن‌جا، آن پشت، توی آبادی، اگر فاشیستها تصمیم به پیشروی بگیرند ما آنها را از این‌جا می‌بیتیم و رفقا را از وجود آنها باخبر می‌کنیم. دلیلی ندارم که آنها بیهوده در بیرون در زیر باران در انتظار بمانند.»

این شهر دستخوش یک کابوس مطلق است. من با احساس غم‌انگیز پیش از وقوع حادثه به رختخواب می‌روم، در حالی که سعی دارم به خود بقبولانم که انسان نمی‌تواند هم به ماتریالیسم تاریخی معتقد باشد و هم به احساس پیش از وقوع.

شنبه ۳۰ ژانویه

ما از جبهه ماریا که فرمانده ویلا لیا دیروز از آن سخن می‌گفت دیدار به عمل آوردیم. جاده ساحلی را در فاصله تورمولینوس به فوئن جیرولا، بی آن‌که با هیچ پاسگاه نظامی برخورد کنیم پیمودیم و سرانجام پس از طی تقریباً ۵۰ کیلومتر، به سنگری ساخته از سنگ رسیدیم. این جا خط مقدم جبهه بود. در سمت راست، چریکها در حال حفر گودال بودند و زمانی که به محل رسیدیم آن‌ها درحالی که بیلهایشان را روی زانو تکیه داده بودند، دور گودال تشسته بودند. گ.گ. دوربین عکاسی خود را به دست گرفت. فرمانده دسته فریاد برداشت:

– رفقا، مشغول کار شوید، می‌خواهند از شما عکس بگیرند.

سپس روبه من کرد و پرسید که آیا از خط مقدم جبهه خوشم آمده‌است. من متقابلاً از او پرسیدم به هنگام پیشروی قوای زرهی دشمن چه خواهد کرد؟
شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: مردانم را با خود به سیرا (کوهستان) خواهم برد.

یکشنبه ۳۱ ژانویه

قرار بود ساعت یازده سرگرد آلفردو پی ما بیاید و ما را برای دیدن بخشی از جبهه که برابر آنته‌کرا قرار داشت، همراهی کند. وقت ما در انتظاری بیهوده سپری شد. یک ستوان چریک دو بعدازظهر آن روز به دیدار ما آمد و اظهار داشت آلفردو بیمار است و به او مأموریت داده تا هدایت ما را به سوی جبهه برعهده بگیرد. ما ساعت چهار بعدازظهر حرکت می‌کنیم. از بیم آن‌که گم نشویم و سر از اردوگاه دشمن درنیاوریم، نقشه جاده دورافتاده‌ای را که به خط مقدم جبهه منتهی می‌شود مرور می‌کنیم. به سبب هرج و مرج استراتژیکی حاکم بر خط مقدم جبهه و ناپیوستگی آن، وقوع چنین اشتباهی بسیار محتمل به نظر می‌رسد. چنین واقعه‌ای پیش از این بارها برای روزنامه‌نگاران و حتی افسران دو اردوگاه متخاصم اتفاق افتاده‌است.

پس از بیست دقیقه راه‌پیمایی، به خوبی روشن است که در انتخاب مسیر دچار اشتباه شده، راه را گم کرده‌ایم. نام آبادیها به آن‌چه در نقشه آمده منطبق نیست. ستوان چریک را متوجه اشتباهش نمی‌کنم. او در برابر خارجیانی که مایل‌اند از همه چیز سر دربیآورند تنها به لیخندی اکتفا می‌کند. در این‌جا نیز در سراسر طول جاده نه پاسگاهی وجود دارد و نه یک گشت نظامی تا نزدیک شدن به خط مقدم جبهه را به افراد گوشزد کند. سرانجام به دو چریک که در جاده در حرکت‌اند برمی‌خوریم و درمی‌یابیم که در انتخاب راه

به خطا رفته‌ایم. این راه به آلفرنات می‌رود نه به آنته‌کرا. آبادی بعدی، یعنی کولمنار، از جایی که هستیم، هفت تا هشت کیلومتر فاصله دارد. می‌پرسم کولمنار در تصرف کیست؟ یکی می‌گوید: در تصرف نیروهای خودی است. دیگری می‌افزاید: در دست فاشیست‌ها است.

ستوان به شدت خشمگین می‌شود. برای آن‌که به ماجرا خاتمه بدهیم به سوی کولمنار به حرکت درمی‌آییم. در آخرین پیچ جاده می‌کوشیم از خلال پنجره‌های مشوش باران‌خورده تشخیص دهیم ما را با عمامه‌های سبز مورها سرکار افتاده‌است یا با کلاه‌های سیاه و لبه‌دار چریک‌ها. حقیقت آن است که از هیچ‌یک از این دو در آبادی نشانی نیست. حتی یک فرد نظامی در تمامی کولمنار به چشم نمی‌خورد. خط جبهه بیست کیلومتر آن سوتر، روبه شمال قرار دارد.

ستوان می‌خواهد برای عزیمت به آنته‌کرا از راهی میان‌بر برویم که از آن در نقشه نشانی نیست. شب در حال فروافتادن است. ما از خطر کردن در راه میان‌بر امتناع می‌ورزیم و به حرکت خود به خط مستقیم ادامه می‌دهیم و نیم ساعت بعد، در مجاورت آلفرنات به خط مقدم جبهه می‌رسیم. این بخش از جبهه از آن‌چه دیروز شاهد بوده‌ایم اطمینان‌بخشتر به نظر می‌رسد. در هر دو سوی جاده، سنگ‌هایی از بتون تعبیه کرده‌اند. ولی جاده باز است و چهار کیلومتر دورتر، به مواضع ارتش شورشی می‌رسد.

از فرمانده چریک‌ها می‌پرسم به چه علت به تخریب جاده اقدام نکرده‌است. با مایه‌ای از خشم در کلام پاسخ می‌گوید چنین کاری شدنی نیست، زیرا که خود در حمله متقابل به آن نیازمند خواهد بود. وانگهی استحکامات جانبی برای بازداشتن توپخانه دشمن از تحرک کفایت می‌کند.

- اگر حمله با تانک صورت بگیرد چه؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- در برابر حمله تانک‌ها کاری از کسی ساخته نیست.

- فرض کنید چنین حمله‌ای صورت بگیرد؟

- به سیرا پناد خواهیم برد.

(بعد تحریر: لندن، پاییز ۱۹۳۷؛ پنج روز بعد تانک‌های ایستالیاتی از این جاده

می‌گذرند و بدون برخورد با مقاومت چندانی تا شهر مالانگا به پیش می‌تازند).

دوشنبه اول فوریه

سرانجام امروز از جبهه آنته کرا، مقصد روز پیش خود، دیدن کردیم. این تماشایی ترین و درعین حال نامعقولترین خط جبهه‌ای است که من تا کنون با آن برخورد کرده‌ام.

در این‌جا نیز نظیر سراسر خاک اسپانیا - سویا نواحی پیرامونی شهر مادرید - مفهوم «جاده» و «جبهه» با یکدیگر خلط می‌شود. جاده مالاگا - آنته کرا - کوردو، درست پیش از رسیدن به آنته کرا، از گردنه کوهستانی بلندی می‌گذرد. رشته کوه را سیرال تورکال می‌نامند که شاخه غربی سیرانواداست. گردنه در ارتفاع هزارمتری قرار دارد. پانصد متر بالاتر از آن، قله‌ای سر در پوشش ابرها فرو برده‌است؛ آن را «برج شیطان» می‌نامند. در بالاترین نقطه «برج»، سروان پیسارو مستقر شده و گوش بزنگ رسیدن نیروهای فاشیست است. در کنار او یک ایستگاه تلفن و یک رشته سیم آهنی قرار دارد. زمانی که سروکله فاشیستها پیدا شود سروان پیسارو می‌باید به پاسگاه واقع در پای قله تلفن بزند. ولی نظر به این‌که یقین دارد درست در چنین لحظه بحرانی، تلفن از کار خواهد افتاد، ترتیبی داده تا رشته سیمی به طول هشتصد متر از نوک قله به پاسگاه فرماندهی کشیده شود. زمانی که او سرسیم را از بالا بکشد، زنگوله‌ای در پایین به صدا درمی‌آید. گاه اتفاق می‌افتد که پرنده‌ای به رشته سیم نوک بزند؛ آن وقت در پایین، وضعیت فوق‌العاده اعلام می‌شود!

وضع از شش ماه پیش تاکنون بر همین متوال بوده‌است. از آغاز جنگ داخلی، هیچ چیز در این بخش تماشایی تکان نخورده‌است مگر رشته ابرهایی که در زیر پاهای سروان پیسارو فاصله میان اردوگاه شورشیان و اردوگاه دولتی را طی می‌کنند و یا به اقتضای طبع هوسباز بادها، مسیری مخالف را درپیش می‌گیرند.

پیسارو ریش بلندی دارد و ادعا می‌کند نسبش مستقیماً به کسی می‌رسد که آمریکای جنوبی را کشف کرده‌است. وقتی او شش ماه پیش از این، برای نخستین بار این نقطه را اشغال کرد، افراد او نه فشنگی در اختیار داشتند و نه بالاپوشی. شبها سرما در سیرا بیداد می‌کند. در پیش پای آنها شهر دشمن، آنته کرا قرار داشته که در آن هم فشنگ یافت می‌شد و هم بالاپوش گرم فراوان. سروان پیسارو بناگاه احساس می‌کند که در رگهای او خون کونکیتادورها (فاتحان قاره آمریکا م.) به جوش می‌آید. در یک شب توفانی، به اتفاق افراد خود، به سوی آنته کرا فرود می‌آید و دستی به انبارها می‌رساند و فشنگ و بالاپوش موردنیاز خود را به همراه می‌برد. اندک زمانی بعد، در اردوگاه او کمیود سیگار

احساس می‌شود. پیسارو زمینه یک فرود دیگر را به آنته کرا فراهم می‌آورد و مسئله کمبود سیگار را حل می‌کند. سرانجام بهار از راه فرامی‌رسد. دهقانان، فاقد گندم برای بذرافشانی هستند. شهردار با طمطراق بسیار به «برج شیطان» می‌آید و او را از موفقیت عملیات مطمئن می‌کند. پیسارو یکبار دیگر ضربه شستی تازه به آنته کرا نشان می‌دهد و با باری از گندم از آن جا باز می‌گردد.

این نخستین بار بود که روزنامه‌نگاران در چنین نقطه‌ای پرت افتاده از جنگ داخلی خودی نشان می‌دادند؛ روزنامه‌نگاران خارجی که جای خود داشتند! از این رو از ما به گرمی تمام استقبال به عمل آمد. ما را به پاسگاه پایین راهنمایی کردند و به شکرانه ورود ما گوسفندی را سر بریدند و هنگامی که بر سر میز غذا نشستیم، کسی زنگوله مشهور را به صدا درآورد و متعاقب آن شلیک چند تیر به نشانه خوشامدگویی بر فراز قله روبرو طنین‌انداز شد.

پیسارو، مست از سرور، تمامی گنجینه خود را به ما عرضه کرد: یک قبضه مسلسل (لازم بود هر یک از ما چند تیر شلیک کند)؛ تعدادی اسب (دو رأس از آنها را به داخل اتاقی که در آن شام صرف می‌شد هدایت کردند و آنها شروع کردند به بو کشیدن غذاهایی که از گوشت گوسفند تهیه شده بود)؛ یک صندوق نارنجک (از ما مؤدبانه تقاضا شد چند عدد از آنها را امتحان کنیم و ما با سپاسمندی بسیار از انجام این کار عذر خواستیم). این همه تشریفات را بیشتر به خاطر گ. گ. معمول می‌داشتند: نخست به دلیل آن‌که زن بود، و بعد برای آن‌که شلوارکی به پا داشت و سرانجام آن‌که با خود یک دوربین عکاسی حمل می‌کرد. به او یک بزغاله زنده هدیه کردند. حیوان اکنون در کنار ماشین تحریر من نشسته است و زمانی که این مطالب را ماشین می‌کنم با سمهای کوچک و محکم خود به میز می‌کوبد و ناله کنان مادر خود را می‌خواند؛ بی آن‌که چیزی از نماد دریابد: نماد مهربانی مفرط و کودکانه مردمی که مثنی مور را به نابودی آن برانگیخته‌اند.

من سرانجام آن چه را که به صورت فکری ثابت برای من درآمده بود با پیسارو در میان گذاشتم و از او پرسیدم، در صورت حمله تانکهای دشمن چه خواهد کرد. او در جواب گفت:

— بگذارید بیایند، ما با دستان خالی این ماشینهای شیطانی را در هم خواهیم کوبید!

سه‌شنبه ۲ فوریه

صبح را به نوشتن مقاله خود پرداختم و هنگام عصر به ملاقات سرپتر چارلمز میچل^۱ رفتم. به خانه‌اش که سیمایی نیمه اسپانیایی - نیمه ویکتوریایی داشت، با فرست بسیار رسیده بود و باغ زیبای او چونان پرنده‌ای سحرآمیز در قلب شهر اشباح به نظر می‌آمد. او به این منظور به مالاگا آمده بود تا در آن جا به قول معروف طعم صلح و سلامت را مضمضه کند؛ سرشت ماجراجوی او شمی کاملاً ویژه برای کشف مکانهایی داشت که در آن بتوان طعم غروب یک زندگی را در آرامش کامل احساس کرد. رشته دوستی میان ما گره خورد. از من دعوت کرد، در صورتی که اوضاع روبه وخامت بیشتری بگذارد به خانه او نقل مکان کنم. مصمم بود در هر شرایطی به اقامت خود در مالاگا ادامه دهد. در من نیز این احساس گنگ قوت می‌گرفت که خود نیز می‌باید چنین کنم. شهر و سرنوشت تاریکی که در انتظار آن بود کثی غریب و غم‌افزا را در انسان برمی‌انگیخت.

سرپتر عقیده داشت که آثارش تنها مردمان فرزانه و خردمند این سامان‌اند. او کمونیستها و سوسیالیستها را دیوان‌سالارانی مرتجع می‌پنداشت. گرسنگی در چشمخانه او نیز نظیر سایر مردم شهر خانه کرده بود. او نیز مانند سایر مردم به خوردن نان سوخاری و ساردین کباب شده قناعت می‌کرد؛ زیرا علاوه بر آشپز و خدمتکار و باغبان، عمه آشپز، دختر خدمتکار و مادرزن باغبان خانه را نیز تحت تکفل خود داشت. همه این افراد در خانه باغبان سکنه داده شده بودند؛ درحالی که در گاراژ خانه حدود بیست زن و کودک، از پناه جویان نواحی تخلیه شده، اقامت اختیار کرده بودند. دون پدرو - نانی که اعضای این گروه سرپتر را بدان می‌خواندند - در میان آنان چون شیخی کهتسال در یک قبیله ابتدایی بسر

۱- Sir Peter Chalmers-Mischell سابق برابن به زیست‌شناسی می‌پرداخت

محمربه‌ای از آثار علمی خود را به چاپ رساند و محلاتی چند از کتلهای عامه فهم در زمینه جانورشناسی نگاشت. مدتی مشی «انجمن انگلیسی جانورشناسی» بود و سپس وقت خرد را وقف کار روزنامه‌نگاری کرد و مدتی در روزنامه تایمز به نگارش مقاله پرداخت. در ۱۹۲۰ نخستین پرواز آزمایشی لندن - کاپ را انجام داد. در ۱۹۳۲ طرح مورد علاقه خود را که به مدت سی سال فکر او را به خود مشغول داشته بود به مرحله اجرا درآورد و مدرن‌ترین پارک آن زمان در اروپا، یعنی پارک جانورشناسی دیساناد را ایجاد کرد. یک سال بعد در مالاگا اقامت گزید، به نگارش خاطرات خود سرگرم شد و آثار نویسندگان اسپانیایی را به زبان انگلیسی سرگرداند بخصوص رامون ساندر. اشتهار تازه خود را در انگلیس مرهون اقتناس عالی چالمرز میچل است، وقتی که من با سرپتر در مالاگا ملاقات کردم او هفتاد و سه سال داشت.

می‌برد.

وقتی به هتل بازگشتم به جست و جوی بزغاله - که او را ژوزفین نام داده بودیم - به حمام اتاقم سری زدم. گ. گ. موافقت کرد از راننده بخواهیم بزغاله را به خانه سرپتر برساند. به گردن ژوزفین نواری از کاغذ آویختیم که در آن ذکری از کتاب ضیافت افلاطون رفته بود و مازیر تمام واژه‌هایی را به غذا و خوراک و مانند آن مربوط می‌شد با قلم قرمز خط کشیده بودیم تا با ایهام به گیرنده آن یاد آور شویم که نمی‌باید ژوزفین نمادین را به باغ وحش دیسپاناد بفرستد، بلکه لازم است بی‌درنگ ترتیب خوردن آن را بدهد.

وقتی به مرور کردن خاطراتی که در این روزهای آخر شاهد آن بوده‌ام می‌پردازم می‌بینم چیزی به جز نامرادی در آن به چشم نمی‌خورد. ولی آن‌چه در این میان بیش از هر چیز حایه شگفتی است، آرامش مطلق است که بر جبهه‌های جنگ مستولی است. حتی مالاگا دست کم روزی یکبار بمباران می‌شود، ولی در خط مقدم جبهه حتی یک گلوله از تفنگی شلیک نمی‌شود. آخرین تهاجم ارتش شورشی، در دو مسیر با توفیق روبرو بوده‌است: در مسیر گرونادا و در مسیر جبل الطارق و از آن پس دیگر هیچ اتفاق قابل ذکری روی نداده‌است. من بیش از پیش بر این تصورم که به دلایلی اسرارآمیز - اسرارآمیز نظیر بسیاری از چیزهایی که در جریان این جنگ افسانه‌ای می‌گذرد - ارتش شورشی از هجوم به مالاگا دست شسته است. شهر همچنان فاقد آذوقه و مهمات است. با این همه به نظر می‌رسد که شهر تحت تأثیر نیرویی مرموز، از هر نوع آسیبی مصون مانده‌است: معجزه مادرید پس از ۶ نوامبر تکراری می‌شد که طی آن دولت کابالرو به والانسیا پناه برد و فرانکو با وجودی که به آسانی می‌توانست وارد پوارتادل سول شود از انجام این کار امتناع ورزید؛ سه روز بعد مقاومت سازمان یافت و فرانکو بخت پیروزی را از دست داد. او به هدف خود نایل نیامد، زیرا به توان رزمی رقیب خود بیش از حد واقع بها داده بود. شاید کشیو نیز در مورد نیروی ما دچار همان کج خیالی بود.

پس از مدتی دودلی، سرانجام تلگرامی بدین مضمون به نیوزکرونیکل مخابره کردم: «خیال می‌کنم تهاجم شورشیان به مالاگا منتفی شده‌است».

چهارشنبه ۳ توریه

یورش ارتش کشیو سرانجام آغاز شد. صبح هنگام بی هیچ گمان بدی به کار خود ادامه دادم. به دیدار حکمران غیر نظامی رفتم و بدون مقصد در خیابانهای شهر پرسه زدم. دست کم نیمی از شهر ویرانه‌ای بیش نیست: یک پمپی بی کم و کاست. نیمه دیگر شهر، از

نیمه اول حزن‌انگیزتر است. اغلب مغازه‌ها، دفاتر کار، بانکها و مانند آنها تعطیل مانده‌اند. مردم در خیابانها به نحوی باورنکردنی تهیدست، ژنده پوش، گرسنه و اندوه‌زده به نظر می‌رسند. از این‌که بیشتر اوقات خود را در هتل می‌گذرانم خوشحالم - مادر حال حاضر در هتل گالته پلاس اقامت داریم که در آن خلبانها آمد و شد دارند. هتل تا حدودی از گزند بمبارانها ایمن مانده است. اتاق بالا سرم در اختیار خلبانی است که دیده‌بان هواپیمای او روز پیش طی عملیاتی جان خود را از دست داده است. تمام طول شب را در فاصله آمد و رفت رفتاری که می‌کوشیدند به نحوی تسلیش دهند لحظه‌ای از گریستن باز نایستاده است.

غروب دست، در مرکز فرماندهی مطلق شدم که کثیو دولانو هجوم خود را از شمال غرب آغاز کرده است. در مرکز فرماندهی چهره‌ها نگران می‌نمود و عصبانیت و هیجان بر همگان مستولی بود. تصور می‌کنم آخرین صحنه این تراژدی در حال اجرا بوده باشد.

و من بی‌خرد که روز پیش آن تلگرام سرشار از خوشبینی را به لندن مخیره کرده بودم!

پنجشنبه ۴ فوریه

حمله روز پیش به نحو نامنتظره‌ای از بخش آردالس ال بورگو آغاز شده است و نامنتظره‌تر آن که مدافعان، حمله را دفع کرده‌اند. با یک فراری، آنتونیو پدرو خیمتر که از دوس هرمانوس، محلی نزدیک شهر سویل می‌آمد، به گفتگو نشستیم. یادآور شد که در حال حاضر مهندسان ایتالیایی یک کارخانه جدید اسلحه‌سازی را در دوس هرمانوس برپا داشته‌اند. هر شب ستونی مرکب از بیست تا سی کامیون از این شهر می‌گذرد و پیاده نظام ایتالیایی را به جبهه انتقال می‌دهد.

بعد از ظهر امروز به دیدن سرپتر رفتم. ترتیب ژوزفین را داده بود. سیگارها و کیریتیمای او دارند ته می‌کشند. آنچه را که از آنها باقی مانده به بسته‌های کوچک تقسیم کرده و ترتیبی داده است که بتوانند دست کم تا بیست روز دیگر دوام بیاورند. با این همه ذخیره قابل توجهی از جین و ورموت ایتالیایی و شراب اسپانیایی هنوز در بساط او باقی است که به شتاب جذب معده می‌شوند و بی‌درنگ حالتی از سرخوشی در انسان پدید می‌آورند.

چنین اوضاعی را بدون صرف مشروب نمی‌توان تحمل کرد. در مادرید، به هنگام

بمبارانهای وسیع و ابستگان به مطبوعات مقداری باورنکردنی کنیاک و گزرس مصرف می‌کردند، بی آن‌که به کسی از آن میان مستی دست دهد. ظاهراً مصرف‌کننده می‌خواهد فشار دمای بیرونی را از طریق اعمال نوعی فشار درونی تعدیل کند. در چنین حالتی انسان ضمن آن‌که هشیاری خود را از دست نمی‌دهد، واقعیت دهشتبار در ذهن او وجهی تحمیل‌پذیرتر به خود می‌گیرد و مهمتر از همه، موج هراس در او به روانی آرام‌تر می‌گذرد. به مرکز فرماندهی مراجعه می‌کنم و از فرمانده آلفردو می‌خواهم مرا در جریان اخبار تازه جبهه‌ها قرار دهد. می‌گوید:

— اوضاع ناگوار و بحرانی است. دشمن به طور هم‌زمان در تمامی جبهه‌ها دست به تهاجم زده‌است. می‌پرسم به عقیده او شهر چه مدت قادر است به دفاع از خود ادامه دهد. می‌گوید شاید سه روز. ایجاد ارتباط با لندن نامیسر است و سانسور، از مخابره هر خبری صانعت به عمل می‌آورد.

جمعه ۵ فوریه

از ساعت ۹ صبح رزمناوهای کاناریاس، بالنارس، آلمیرانته سرووا و سه کشتی کوچکتر متعلق به ناسیونالیستها، خطوط ساحلی مالاگا را از شرق و غرب زیر آتش گرفته‌اند. کشتیهای جنگی جمهوری به کلی غیبتان زده‌است. شورشیان بر دریا و هوا مسلط‌اند. در شهر نه آذوقه‌ای برجای مانده و نه سازویرگ و مهماتی. آثار هراس از در و دیوار می‌بارد. شایع شده که حکومت ل. آ. به والانسیا گریخته‌است. آخرین سیم تلگرافی که ارتباط ما را با لندن برقرار نگاه می‌داشت از کار افتاده‌است. درصدم پیامی را از طریق جبل الطارق به لندن مخابره کنم؛ ولی به رسیدن آن به مقصد امید نیست.

از آغاز بعدازظهر، اخبار ضدونقیضی از جبهه‌های جنگ می‌رسد. حدود ساعت پنج، من و گ. گ. تصمیم می‌گیریم سری به جبهه ساحلی بزیم و با آن‌چه در آن‌جا می‌گذرد از نزدیک آشنا شویم. ما آخرین روزنامه‌نگاران مقیم مالاگا محسوب می‌شویم. هم‌مطارهای دیگر ما همگی شهر را ترک گفته‌اند.

بی‌هیچ دشواری به تورملینوس می‌رسیم. فرمانده با حرکت ما از طریق جاده ساحلی موافق نیست. کتیو دولانو با تمام قوا در برابر ساحل فونجیرولا موضع گرفته‌است و مدام مواضع ما را در هم می‌کوبد. نارهای جنگی او با آتش گشودن بر روی اتوموبیل‌هایی که از خط ساحلی می‌گذرند خود را سرگرم می‌کنند. امروز صبح، یک گروه‌بان و سه گارد غیرنظامی در اتوموبیل خود مورد اصابت گلوله توپ یک کشتی جنگی قرار گرفتند. از آنها

حتی یک تکه این قدری هم باقی نماند. (لحنش آمیخته به تحسین است؛ به سیاهی زیر ناخنهایش اشاره می‌کند).

من و راننده، گ.گ. را در تورملینوس باقی می‌گذاریم و خود به حرکت ادامه می‌دهیم. به زودی از فونجیرولا می‌گذریم. بعد از فونجیرولا، خط ساحلی انحنایی به خود می‌گیرد و به صورت خلیج کوچکی درمی‌آید. در داخل خلیج، بالئارس، آلمیرانته سرورا و سه کشتی کوچک جنگی در کمتر از هشتصد متری ساحل، در خطی مستقیم موضع گرفته‌اند و مانند مراسم سان، بدون انقطاع شلیک می‌کنند. در این جا حتی یک عراده توپ هم وجود ندارد که به شلیک آنها پاسخ دهد. در ساحل تنها یک مسلسل با صدای خشک و منقطع، خشم ناشی از تاتوانی خود را ابراز می‌دارد. اتوموبیل را پشت بوته‌ها استار می‌کنیم و بقیه راه را پیاده‌گزر می‌کنیم. رانندگان به دلیل «وضعیت بسیار خطرناک»، از ادامه سفر امتناع می‌ورزند. جبهه، یعنی سنگر رقتباری که ما هفته پیش به دیدار آن رفتیم، بیست و چهار ساعت بدون غذا و سلاح رها مانده‌است. خنده‌آور آن‌که کتیپو برای درهم کوبیدن موضعی چنین بی‌مقدار، پنج کشتی جنگی را به کارزار کشانده‌است. در این جا نیز او درباره مقاومت مدافعان دستخوش مبالغه است.

در این بخش، جاده کاملاً از کنار دریا می‌گذرد؛ در پشت لکه‌ای از جنگل، یک واحد از چریکها موضع گرفته‌اند. اینها را ظاهراً به پشت «جبهه» گسیل داشته‌اند تا از پیاده شدن شبانه قوای دشمن جلوگیری کنند. آن‌ها فریادزنان از محل استار خود از ما می‌خواهند مواظب خودمان باشیم. دشمن در واقع از کشتیها به آسانی به کمک دوربین می‌تواند ما را ردیابی کند و هر بار که کسی سر خود را بیرون می‌آورد، با یک گلوله توپ از او استقبال می‌شود. کشتیها درست در برابر ما قرار دارند، ولی اغلب جبهه را که در ۸۰۰ متری ما قرار دارد، هدف قرار می‌دهند.

وضع ما بیشتر شبیه بازیگران یک فیلم سینمایی است. مثل آن است که داریم به داخل دهانه یک توپ نگاه می‌کنیم: نخست شعله را می‌بینیم، بعد دود را و سپس صدای شلیک تیر را می‌شنویم و سرانجام صفر گلوله و صدای انفجار را. گویی یک مانور واقعی در جریان است.

بعد از گذشت حدود ده دقیقه، ناوگان به آرامی در طول خط ساحلی در مسیر مالاگای به حرکت درمی‌آیند. تیراندازی به تدریج به ما نزدیکتر می‌شود. به ۵۰۰ متری، ۲۰۰ متری و ۱۰۰ متری ما می‌رسد. درازکش مثل ساسی به زمین می‌چسبیم و از بیم آن‌که صدای ما را از داخل کشتیها بشنوند جرأت نمی‌کنیم حتی به نجوا با هم حرف بزنیم. انفجار

آخرین خیماره موجی از خاک را بر سر و روی ما می‌باشد؛ سپس شلیکها فاصله‌دارتر می‌شود و ناوگان از ما فاصله می‌گیرند.

در «خط جبهه»، همه چیز آرام است. اصولاً خط جبهه‌ای وجود ندارد. منطق جنگ چنین حکم می‌کند که در این هنگام نیروی پیاده نظام وارد عرصه کازار شود؛ ولی هواروبه تاریکی نهاده و اسپانیاییها دوست ندارند به هنگام شب دست به پیشروی بزنند. احتمالاً در سپیده‌دم سروکله آنها پیدا خواهد شد.

من از سرگرد آنفردو برای صرف شام در هتل دعوت به عمل آورده بودم. فکر می‌کردم به وعده‌گاه نیاید؛ ولی او دقیقاً در وقت مقرر با آخرین اخبار واصله از راه رسید: آفرناته از دست رفته و وانتاس دروزفاریا سقوط کرده‌است و این به معنای پایان کار است. گ.گ. اطلاع داده فردا مالاگا را ترک خواهد گفت. بنابراین من آخرین موهیکان^۱ این دیار خواهم بود.

شنبه ۶ فوریه

در طول صبح دو تا سه بار حمله هوایی صورت می‌گیرد. اعلام خطرهای نادرستی که مدام تکرار می‌شود مانع از آن است که انسان به درستی دریابد دارد چه اتفاقی می‌افتد. مردگان را از این پس دیگر نمی‌شمارند. معمولاً پنج شش نفر در روز بر اثر بیماریها از پا درمی‌آیند. آقایان از این پس از بمبهای با کالیبر کوچک استفاده می‌کنند که بیش از آن که خسارت به بار آورد، ایجاد هراس می‌کند. آنها از هم‌اکنون خود را اربابان شهر می‌انگارند. از پنجشنبه به بعد از لندن بی‌خبر مانده‌ام و این به آن معناست که تلگرامهای پیشین من به مقصد نرسیده‌است. به مرکز فرماندهی مراجعه می‌کنم؛ می‌خواهم از ایستگاه فرستنده مالاگا از سراسر جهان تقاضای کمک کنم و اعلام دارم که سپاه ایتالیایی درحال آماده کردن خود برای ورود به شهر است. ولی در مرکز فرماندهی گویی همگان عقل خود را باخته‌اند. ویلایا در محل کار خود حضور ندارد؛ دستور داده «مطبوعات» - در این جا مطبوعات یعنی من! - مجاز به ارسال اخبار نظامی به خارج از شهر نیستند؛ مگر آن که براساس روح حاکم بر تبلیغات جنگ، رعایت ملاحظات خوش‌بینانه در آنها شده باشد. نظامیان می‌پندارند اگر در گزارشها، شکستهای خود را پیروزی جلوه دهند، سرانجام فتح و

۱- Mohicans. قبیله‌ای از سرخ‌پوستان ساکن آمریکا که سابق براین ساکن کنکینکات

ایالات متحده بوده و امروز دیگر نشانی از آنها برجای نمانده‌است

ظفر به سراغ آنها خواهد آمد و مردگان از گورهای خود بار دیگر برخوانند خاست. آنها به نیروی سحرآمیز دروغ به همان اندازه پایبندند که وحشیان افریقائی به دعوی تناسخ جادوگران خویش.

گ. گ. آماده عزیمت از مالاگا شده است، یکی از کارمندان مقیم مالاگا او را با خود به والانسیا می برد و من تنها فرصت می کنم دو سطر روی یک تکه کاغذ به شتاب بنویسم. گ. گ. می باید مطالب نوشته را تلفنی به دفتر نیوزکرونیکل مخابره کند: «مالاگا از دست رفت؛ ک. در آنجا باقی می ماند. ترتیبی بدهید که سرپتر چالمرز میچل هرچه سریعتر به عنوان کنسول افتخاری موقت بریتانیا در مالاگا برگزیده شود. شاید بتواند از وسعت کشتاری که در انتظار ماست اندکی بکاهد».

از بعد از ظهر، مهاجرت عمومی از مالاگا آغاز شده است. جاده والانسیا به صورت بستر رودی، از کامیونها، اتوموبیلها، قاطرها، کالسکه ها و پیاده ها انباشته شده؛ نومیدان بینوایی که مدام فریاد و فغان برمی دارند و با یکدیگر به مرافعه می پردازند.

این رودخانه همه چیز را با خود به همراه می برد: غیرنظامیها، چریکها، افسران فراری، حکمران غیرنظامی و بخشی از مرکز فرماندهی از این جمله اند. این رود نیروی مقاومت را از رگهای مالاگا بیرون می کشد و همراه با آن ایمان و اخلاق از شهر رخت برمی بندد؛ تا آنجا که هیچ چیز را در برابر تأثیر مغناطیسی آن تاب پایداری نیست. راه به سوی غرب به صورت جاده ای یک طرفه درآمده است. دیگر چیری از پایتخت نمی آید: نه سلاحی، نه خوارباری و نه سازماندهی بی.

هیچ کس از پایان کار این رودخانه که به سمت مشرق در پشت نخستین ناهمواریها گم می شود باخبر نیست. خبرهای بد از همه گوشه و کنار مالاگا به گوش می رسد: ارتش شورشی دهکده ولز، واقع در بیست و پنج کیلومتری بخش شرقی شهر را به اشغال خود درآورده است. سیل فرارانی که تا سرحد مرگ ترسیده اند، همه جا مشاهده می شود. شایعه ای دیگر حکایت از آن دارد که راه هنوز باز است، ولی زیر آتش شدید کشتیهای جنگی و هواپیماهای شکاری دشمن قرار دارد که پناهجویان را با رگبار مسلسلهای خود درو می کنند!

۱- بعدها مطلع شدم که سیل پناهجویان طی راه همه جا پراکنده شده اند هواپیمای فاتحان تا هشتادمتری سطح زمین پایین می آمده اند و فراریان را به رگبار مسلسلهای خود می بسته اند. برخی از زنان در جریان این راه پیمایی اجباری. بر اثر تهدید دائمی خطری که بر

با این حال هیچ چیز قادر نیست جلوی این فرار سیل آسا را سد کند؛ رودخانه همچنان بی‌وقفه جریان دارد؛ از جایی سرچشمه می‌گیرد که به آن بیم از مردن می‌گویند. ساعت ۴ بعد از ظهر به صرافت می‌اقتم سری به ولز یزنم و از نزدیک شاهد ماجرا باشم. راننده من، هرچند از چریکهاست سعی دارد مرا قانع کند از ولز به جای بازگشت به مالاکا، عازم والانسیا شویم. من برای آرام کردن او پیشنهاد می‌کنم اخذ تصمیم را به ولز موکول کنیم. هنگام سوار شدن به اتوموبیل ملتفت می‌شوم که او پیشاپیش تمامی باروبنه ما را در اتوموبیل جای داده‌است.

ما تا تقاطعی که یک شاخه از آن جاده ساحلی را به شمال متصل می‌کند خود را به دست امواج سیل آسای انسانی می‌سپاریم. آبادی ولز در چند کیلومتری داخل منطقه قرار دارد. جاده هنوز آزاد است. ما به سوی ولز می‌رانیم.

ولز را دستخوش هرج و مرج مطلق می‌یابیم. میلیشیای ارتش درحال هزیمت، همه‌جا را به اشغال خود درآورده‌است. چریکها همه‌جا، از پیاده‌روها گرفته تا هشتی خانه‌ها و زیرمیزهای مرمی کافه‌ها بیتوته کرده‌اند. این گروه، کوچک‌ترین شباهتی به سربازان ندارند. به عکس، به توده‌ای از لباسهای کثیف می‌مانند که موجوداتی بینوا و لرزان را در خود جای داده‌است؛ موجوداتی که وقتی خواب نیستند در گوشه‌ای از خیابان گردهم می‌آیند، سیگار می‌پیچند، با دیدگانی فرونشسته در گودی چشمخانه، خیره به دروازه شمالی شهر، یعنی به جایی می‌نگرند که کشتارگران قاعدتاً باید از آن وارد شوند. اینان مردمانی از دست رفته‌اند که با سنگ در برابر حمله تانکها به دفاع از خود برخاسته‌اند. آنها را همه‌جا چون جانورانی وحشی دنبال می‌کنند. شکارهای بی‌پناهی هستند که تانکها چون سگانی شکاری همه‌جا در تعقیب آنها هستند. از هر پنج نفر، دست کم چهار نفر به خاک هلاک افتاده‌اند. وقتی گیر می‌افتند با کارد و وقتی به بند کشیده می‌شوند با دندان، از خود به دفاع می‌پردازند.

به محض توقف گروهی از چریکهای آنارشویست دوروبر اتوموبیل ما ظاهر می‌شوند.

- این اتوموبیل ضبط می‌شود.

فراز سر آنها معلق بوده. کارشان به جون کشیده‌است. حدود ده نفر از آنان، درحالی که کوردکی در آغوش داشته‌اند، خود را به دریا افکندند. این رویدادهای دردناک در فاصله دوشبه ۸ و سه‌شنبه ۹ فوریه اتفاق افتاده‌است. دفتر یادداشت بالا مربوط به شنبه گذشته است.

- برای چه کاری؟

- برای به هوا فرستادن پل وانتاز.

- ولی آن را که پیشتر به هوا فرستاده‌اند.

- ببند دهن تو و زود از ماشین پیاده شو.

پس از مدتی جروبحث بیهوده مسؤول گروه را قانع می‌کنم مرا تا مرکز فرماندهی همراهی کند. چیزی به عنوان مرکز فرماندهی در کار نیست. یک گارد نیمه خواب در محوطه مشغول مگس پراندن است.

- فرمانده کجاست؟

- برای مذاکره با فرمانده باید کتباً تقاضای ملاقات کنید.

- دیوانه شده‌اید. فاشیست‌ها در سه کیلومتری شهر هستند.

- شوخی را بگذارید کنار؛ جبهه در پانزده کیلومتری این جا، در کوهستان است.

- مرد! صدای شلیک مسلسل‌ها را نمی‌شنوی؟ این صدا از اردوی فاشیست‌ها

می‌آید.

گارد که گویی سرانجام حقیقت را دریافته به نحو عجیبی از خود واکنش نشان می‌دهد. سر را میان دو دست می‌گیرد و با چشمانی خیره به ما می‌نگرد و سپس غفلتاً پا به فرار می‌گذارد. آثار شلیک همراه ما نیز بی هیچ دلیل روشنی، به تعقیب او می‌پردازد و از نظر دور می‌شود.

در خیابانهای مجاور، دربه در دنبال فرمانده هستیم. نه کسی محل او را می‌داند و نه به دانستن آن اهمیت می‌دهد. سرانجام او را در یک مسافرخانه گیر می‌آوریم. مردی فرسوده است که دست کم دو شب است که نخوابیده. با آرامش به سخنان دو چریک که سر و دست خود را به شدت تکان می‌دهند و مرتباً حرف یکدیگر را قطع می‌کنند گوش می‌دهد و در همان حال با دقت بسیار به پوست کندن یک پرتقال مشغول است.

- اگر چنان که ادعا می‌کنید روزنامه نگارید، کافی است نگاهی به دوروبر خود

بیاندازید. من چیزی برای گفتن ندارم.

- چه بر سر پل وانتاز آمده‌است؟

- دو ساعتی هست که آن را منفجر کرده‌ایم.

- برای طرف مقابل، چه مدت وقت لازم است تا یک پل اضطراری به جای آن

نصب کند؟

- دو ساعت.

- و بعد؟

فرمانده ساکت مانده و با همان دقت به پوست کندن پرتقال دوم مشغول می‌شود.

سرانجام می‌پرسد:

- برمی‌گردید به مالاگا؟

راننده: نه به والانیا.

من: بله برمی‌گردیم به مالاگا.

به هردوی ما خیره می‌شود و پس از لختی سکوت می‌گوید:

- حال که به مالاگا برمی‌گردید، کمیسر سیاسی مرا هم همراه ببرید. من هیچ وسیله نقلیه‌ای در اختیار ندارم. شاید بتواند اندکی مهمات برای ما دست و پا کند.

- مالاگا هم بدون مهمات مانده.

- می‌دانم، با این وجود ...

من و راننده و کمیسر در خلاف جهت امواج انسانی، به سوی مالاگا به حرکت درمی‌آیم. راننده شکوه سر داده که سیگارهای او را از توی اتوموبیل دزدیده‌اند. کمیسر از او می‌پرسد موضوع دیگری برای دلنگرانی ندارد، راننده از سر لجاجت پاسخ می‌دهد: «نه!»

در سراسر طول مسیر بازگشت، کمیسر خطابه‌های خوشبینانه صادر می‌کند:

- ولز سقوط نخواهد کرد؛ مالاگا سقوط نخواهد کرد، چریکهای دلاور ما حتی یک گام پس نخواهند نشست ...

بیست و پنج سال دارد و از هفت سال پیش عضو «جوانان سوسیالیست» بوده‌است. به خوبی از وخامت اوضاع آگاه است و می‌داند که من هم از آن بی‌خبر نیستم. حداکثر تا فردا، اگر من هم از انجام وظیفه خیرنگاریم باز بمانم، باز دنیا از آن‌چه در مالاگا می‌گذرد مطلع خواهد شد. ولی یا این همه اورگانسیم مغزی او چنان به تخریب تبلیغات آغشته است که به کلی از قبول واقعیت ناتوان می‌ماند.

نرسیده به مالاگا، جلو مرکز فرماندهی، کمیسر ما را ترک می‌گوید. راننده با قاطعیت تمام اعلام می‌دارد که در مالاگا نخواهد ماند. من نه حق و نه توانایی آن را دارم که مانع او بشوم. تنها می‌توانم موافقت او را جلب کنم ائانه مرا به خانه سرپت برساند. همه چیز حکایت از آن دارد لحظه خطیری که آن همه انتظارش را می‌کشیدیم سرانجام فرا رسیده‌است. بیست دقیقه بعد، رودخانه‌ای که به سوی شمال جاری است راننده و اتوموبیل و همراه با آن آخرین امید مرا برای خروج از مالاگا به همراه می‌برد.

شب در حال فرود آمدن است. من بناگاه خود را در ژرفای وجودم تنها احساس می‌کنم. جلو پلکان مرکز فرماندهی می‌نشینم. سرگرد آلفردو هم کنار من می‌نشیند. چند لحظه بعد می‌گوید:

- این احتمالاً آخرین شب آزادی ماست. تا چند ساعت دیگر راه به سوی شمال قطع خواهد شد و آنها ما را مانند موشهایی که در تله گرفتار آمده‌اند قتل عام خواهند کرد.

- وقتی که از راه برسند توجه خواهی کرد؟

- دستش را روی تپانچه‌اش قرار می‌دهد:

- هنوز پنج گلوله در آن است. چهارتای آن را برای فاشیست‌ها نگاه داشته‌ام،

پنجمی را برای خودم.

این احساس آزاردهنده که در حال تهیه یک فیلم سینمایی هستیم مرا ترک نمی‌گوید: همه از آلفردو گرفته تا فرمانده و نتاز، مرد آنارشیست و راننده و من، در حال ایفای درامی هستیم که به نحو ساده‌لوحانه‌ای رقت‌انگیز می‌نماید؛ بی آن‌که هیچ‌یک از ما از واقعیت مزورانه مرگ آگاه بوده باشد.

اکنون شب سراسر فروافتاده است و در سایه، غرش سهمگین توپها و سسکه مسلسلها پیش از آن‌که هراس آور بوده باشد اندوه‌زاست.

آلفردو مرا به سالن غذاخوری افسران راهنمایی می‌کند. جیبهایم را از نان بیات پر می‌کنم، دو بطری کنیاک دیگر هم می‌خرم و سپس از میان شهر تیره و خاموش به سوی تپه‌ای می‌روم که خانه سرپتر در آن سربرافراشته و بر بام آن پرچم بریتانیا در اهتزاز است.

یکشنبه ۷ فوریه

حمله هوایی به هنگام صرف صبحانه. صدای غرش توپها و تیربارها یک لحظه آرام نمی‌گیرد. اندک زمانی بعد، حمله هوایی از سر گرفته می‌شود. یکی از هواپیماها از ارتفاع چهل متری از فراز خانه ما با صدایی مهیب می‌گذرد و همه‌جا را به رگبار می‌بندد. لولا، دختری که در خانه سرپتر مشغول آشپزی است، دستخوش بحران عصبی می‌شود.

از تپه مجاور بالا می‌رویم تا بهتر شاهد آن چه می‌گذرد باشیم. از این‌جا صدای بمبارانها واضحتر به گوش می‌رسد و ابرهایی از دود سفید ناشی از انفجار، این‌جا و آن‌جا مشاهده می‌شود. ولی ممکن نیست از آن‌چه اتفاق می‌افتد تصور روشنی در ذهن داشت.

در بازگشت متوجه بخار غلیظی می‌شویم که از پنجره‌های ویلای مجاور بیرون می‌زند. این ویلا و پارک وسیعی که آن‌را احاطه کرده، به یک ثروتمند اسپانیایی که به

خارج پناهنده شده تعلق دارد و اکنون از آن به عنوان بیمارستان موقت استفاده می‌شود. اندک زمانی بعد، خروج دود متوقف می‌شود. کاشف به عمل می‌آید که مسئله یک آتش‌سوزی تصادفی در میان بوده و مسئله ربطی به بمبارانها نداشته است ...

پس از صرف ناهار - استفاده از واژه ناهار در این مورد مبالغه‌آمیز است - به شهر باز می‌گردم. سیمای ظاهری شهر از بعد از ظهر دیروز به طور کلی توفیر کرده است. مغازه‌ها تعطیل‌اند و مردم در گوشه و کنار خیابانها دور هم گرد آمده‌اند. در چهره همگان مایه‌ای از ناتوانی مشاهده می‌شود. ناامیدی چون کارتکنکی خاکستری بر روی همه چهره‌ها کشیده شده است. خورشید می‌درخشد. آسمان عرصه جلوه آبی پرفروغی است. هرگز مرگ با جلوه‌ای چنین تابناک به سوی هیچ شهری بال نگشوده است. لحظه‌ای که از روی پل گاله تا می‌گذرم، اسکادرانی مرکب از شش هواپیمای دشمن فرامی‌رسند. چنان به گستاخی در ارتفاع کم پرواز می‌کنند که خلبانهای آنها را که سر از کابین بیرون آورده‌اند تا تأثیر بمباران خود را از نزدیک ملاحظه کنند، به آسانی می‌توان دید. من زیر پل پناه می‌گیرم. در آن‌جا به دو چریک برمی‌خورم که بر روی یک بطری عرق کز کرده‌اند؛ یکی از آن دو سرود انترناسیونال را سر داده و آن دیگری با خنده‌ای ابلهانه و چهره‌ای مسخ شده از شدت ناتوانی، سرود فاشیستی فالانژها را می‌خواند. بناگاه حس می‌کنم که ترس وجودم را سرامر از خود انباشته است.

به مرکز فرماندهی شهر می‌رسم که سیمای یک پناهگاه شبانه به خود گرفته است: بر روی زمین و روی میزها مردانی خفته‌اند که فاقد چهره‌هایی انسانی هستند. در انتظار دیدار ویلا لبا هستم - در این فکرم که شاید هنوز بتوان از طریق رادیو از مردم دنیا استمداد طلبید - یک افسر جزء در اوج خستگی، با بدنی لرزان وارد می‌شود. او خود را با موتورسیکلت از جبهه به این‌جا رسانده است. رد عبور یک گلوله در آستین او پیداست. بی‌درنگ او را به تزد ویلا لبا می‌برند و من هم بی آن‌که کسی مانع شود با او وارد می‌شوم. ویلا لبا از افسر جزء می‌پرسد:

- وضع چه طور است؟

- آنها با پانزده تانک از کولمنار سرازیر شده‌اند.

- حالا کجا هستند؟

- یک ساعت پیش در هشت کیلومتری شهر بوده‌اند.

- مقاومت؟

- صفر. مردان ما اسلحه خود را رها کرده‌اند و به سومی سیرا می‌گریزند.

گروهبان زیر میز دراز می‌کشد و بلافاصله به خواب می‌رود. ویلابا با صدایی آهسته با برخی از افسران ستاد خود سخن می‌گوید؛ دستوراتی به آجودان خود می‌دهد و همگی اتاق را ترک می‌گویند.

من راه را بر او می‌بندم و او با مایه‌ای از خشم در کلام می‌پرسد:
 - دیگر چه می‌خواهید؟ من وقت ندارم؛ تنها چیزی که می‌توانم بگویم آن است که وضع جدی است، ولی ما لاگاز خود دفاع خواهد کرد. می‌پرسم:
 - کجا دارید می‌روید؟

ولی او از در خارج شده‌است. به پنجره نزدیک می‌شوم و به بیرون نگاه می‌کنم. ویلابا و همراهان او سوار بر اتوموبیل دور می‌شوند. از افسری که می‌شناسم می‌پرسم:
 - او دارد کجا می‌رود؟
 به آرامی جواب می‌دهد:
 - دارد در می‌رود.

افسر دیگری می‌افزاید:
 - وظیفه او حکم می‌کند برود. یک ساعت دیگر ارتباط ما با شمال قطع خواهد شد و او سر فرمانده ارتش جنوب است. بنابراین لازم است برود. می‌پرسم:
 - زمانی که ارتباط ما قطع شود، او چگونه عملیات را رهبری خواهد کرد؟
 افسر اول سخن خود را تکرار می‌کند
 - او در رفته‌است.
 - حالا فرمانده چه کسی است؟
 - فرمانده؟

همگی با حیرت به یکدیگر نگاه می‌کنند. کسی نمی‌داند.
 به اتاق دیگر می‌روم. آلفردو آنجا پشت یک ماشین تحریر نشسته‌است. همه چیز در این جا به یک رویای هولناک شباهت دارد. متوجه می‌شوم که او تنها از بخش قرمز نوار دستگاه استفاده می‌کند. می‌خوانم:

«به همه مسؤولان. بدین وسیله گواهی می‌شود که فرمانده آلفردو ژ. به مأموریتی فوری به والانسیا اعزام می‌شود. همه پستهای بازرسی و وظیفه دارند به او اجازه عبور دهند» با تحسر می‌گویم:

- تو هم آلفردو؟ از کوره در می‌رود:
 - تو هم باید همین کار را بکنی؛ من تو را با اتوموبیل خود به همراه خواهم برد.

نمی فهمی که در این جا همه چیز به پایان رسیده است؟

گویای سینمایی در کار نیست. کرم موذی ترس زیر پوستم می دود.

در حیاط به ۸۰ یکی از دوستان مشترک خود برمی خوریم. او با تب چهل درجه، در حالی که به شدت سرفه می کند از بستر بیماری برخاسته است. آلفردو خطاب به او می گوید:

- بیا، همه چیز تمام شده است.

- بروید به درک! من در این جا خواهم ماند. (او در حال حاضر مرده است. هشتاد درصد کسانی که ذکر می از آنها در این جا رفته است، اکنون مرده اند).

سوار ماشین آلفردو می شویم. مادر و خواهر آلفردو، همراه با دو زن دیگر در اتوموبیل هستند. آنها در گریستن و وراجی کردن، گوی سبقت را از هم ربوده اند.

وقتی اتوموبیل به حرکت درمی آید به یاد سرپتر می افتم. یک ساعتی است که او را به کلی از یاد برده ام. به آلفردو می گویم:

- باید دوست قدیمم را همراه ببریم. راننده می گوید:

- ممکن نیست؛ فاشیستها راه جدید را اشغال کرده اند. خانه او در بخش اشغالی

قرار دارد.

- ولی من دو ساعت پیش آن جا بودم.

- آنها بعداً به آن جا رسیده اند. صدای شلیک مسلسلها را نمی شنوید؟

دچار تردید می شوم. اتوموبیل ما به آهستگی از کنار فراریان می گذرد. همه به ما به عنوان کله گنده هایی که از امتیاز استفاده از اتوموبیل برخوردارند، با بیزاری توأم با غبطه می تگرند.

نوعی نفرت و بیزاری عصبی بر من مستولی می شود. نمی توانم به راه خود ادامه بدهم. خطاب به راننده می گویم:

- توقف کنید! می خواهیم برگردم.

آلفردو به راننده دستور می دهد:

- به راحت ادامه بده!

از اتوموبیل به بیرون می پریم. حرکات تند دست آلفردو را تشخیص می دهیم. اتوموبیل به زودی در میان انبوه فراریان از نظر ناپدید می شود.

شب بار دیگر فرود می آید. به خانه سرپتر می رسم. سپاه شورشی هنوز به آن جا نرسیده است. فردای آن روز وارد آن جا می شود.

آنها در فاصله روزهای دوشنبه تا سه‌شنبه وارد شهر می‌شوند. ولی امروز یکشنبه است و هنوز مجال فرار هست. نوک روز می‌شکند و سایه شب اندلسی به شتاب بر سر شهر محضر فرود می‌آید. نه روشنایی برقی هست، نه تراموایی و نه مأمور پلیسی بر سر چهارراهی، ظلمت است و صداهای غریب و آهسته و ترس: صدای شلیک گلوله، صدای انفجار بمب، صدای یک فریاد و صدای ضجه در گوشه‌ای از خیابان. ظلمت! ظلمت همه‌جا را فرا گرفته است. چریکها چون دیوانگان بی‌هدف در خیابانها به هر سو می‌دوند. زنان با چارقد های سیاه از کناره دیوارها می‌گذرند. از جایی ناپیدا صدای شکستن شیشه می‌آید؛ صدای شکستن شیشه یک اتوموبیل.

نیم ساعتی می‌شود که از اتوموبیل آلفردو، در کنار خروجی شهر، بیرون پریده‌ام و اکنون دارم در خیابانهای تیره پرسه می‌زنم. همه چیز به کابوسی هراسناک می‌ماند. نه فرماندهی نیروها در شهر وجود دارد، نه قدرت مافوقی و نه هیچیک از دوایر رسمی دولتی. تخته‌بند شهر یکسره از هم گسیخته و رگ و پی و سلسله اعصاب و عضلات آن از ریخت افتاده‌است. احتضار یک شخص کجا شباهتی با احتضار یک شهر دارد! مرگ به عنوان یک پدیده زیست‌شناختی، دارای ماهیتی طبیعی است؛ ولی وقتی یک شهر می‌میرد، واقعیت آن است که بنیانهای تمدن در آن از هنجارهای خویش فاصله می‌گیرند. مالیات دهندۀ آرام، به جانور جنگلها مبدل می‌شود و در دیدگان نزدیکان بین او و از پشت عینک ذره‌بینی‌اش واهمه‌ای نیایی خانه می‌کند.

شب یکشنبه ۷ فوریه ۱۹۳۷ است. مقدمات یک سن بارتلمی^۱ تازه فراهم می‌آید. یک ارتش از اشغالگران بیگانه، پشت تپه‌ها اتراق کرده و آماده است تا سحرگاهان به خیابانهای شهر هجوم برد و آن را به خون بیالاید؛ خون مردمی که زبان آنها را نمی‌داند، مردمی که با او به جنگ برخاسته‌اند؛ مردمی که تا دیروز وی را با آنها آشنایی نبوده‌است و فردا از برابر مرگ‌شان بی‌اعتنا خواهد گذشت.

اقامتگاه سرپتر بر فراز یک تپه، در چند صد متری خارج شهر قرار دارد. من در ظلمت کشتزارها گم می‌شوم و سرانجام خود را در برابر درگاه پارک یک ویلای بزرگ می‌یابم. حدس می‌زنم باید بیمارستان موقتی باشد که صبح امروز آن را دستخوش حریق دیده‌ام. ویلا در حال حاضر در تیرگی مطلق فرورفته و چونان قصری افسون شده و متروک به نظر می‌آید. مدت زمانی دراز به در بخش مستخدمها می‌گویم. چند لحظه بعد، سرایدار با تپانچه‌ای در دست در درگاه ظاهر می‌شود. لرزشی سراسر بدن او را فرا گرفته است، تا آن‌جا که تپانچه هم در دستان او می‌لرزد.

- این‌جا محل بیمارستان است؟

- بیمارستانی در این‌جا وجود ندارد.

- پس این خانه متعلق به کیست؟

- به سنیور بولن.

بولن؟ این نام خاطره‌ای ناخوشایند و دل‌آزار را به یاد من می‌آورد. نام مسؤول دایره مطبوعاتی ناسیونالیستها در سویل بولن بود. به چنین نامی در اسپانیا زیاد برخورد نمی‌شود. این تشابه اتفاقی - اگر واقعاً اتفاقی بوده باشد - بر تشویش و اضطراب من می‌افزاید، از سرایدار سراغ خانه سرپتر را می‌گیرم. با تپانچه خود اشاره‌ای به سمت چپ می‌کند!

- این‌جا، این بغل دست است.

اگر خانه سرپتر آن جاست، پس از این‌جا باید بیمارستان بوده باشد.

- از بیمارستان دیگر خبری نیست. از فردا باز از نو خانه سنیور بولن خواهد بود.

پس این‌طور! مرد دیگر نمی‌لرزد. آشکارا اطمینان یافته‌است. در را به روی من

می‌بندد. در حالی که من برای دور شدن از خانه هنوز دچار تردیدم، زن سرایدار با شعی روشن از خانه بیرون می‌آید و مرا به باغ سرپتر راهنمایی می‌کند. آیا این عمل او را باید به

۱- کنتار پرستانهای فرانسوی در ۲۴ اوت ۱۵۷۲، در عید سن بارتلمی.

حساب مهربانی گذاشت یا بیم از آن چه که فردا اتفاق خواهد افتاد؟ در شرایطی این چنین دشوار، ساده‌ترین کنشهای انسانی وجوه پنهان سیاسی به خود می‌گیرد. سرپتر پشت میز کارش که یک چراغ نفتی آن را روشن می‌کند، نشسته است و به نظر نمی‌رسد نسبت به وخامت وضعی که در بیرون در جریان است چندان بدگمان باشد. او تصویری دلنشین از عصر ویکتوریا، در قلب انتهای جهان است. پشیمانم که چرا این همه دیر وقت برای صرف شام به خانه بازگشته‌ام.

ما با تشریفات تمام، در زیر نور شمعها، ساردین کباب شده خود را همراه با شراب سفید عالی صرف می‌کنیم. لولا که شوخ طبعیش گل کرده، چهار ماهی ساردین نزار را در ظرف باشکوهی از نقره تعارف می‌کند. او میز غذا را با زیباترین انواع کریستال تزئین کرده‌است. لولا حاضر شده‌است، همراه ما در نمایشنامه «آخرین روزهای پمپی» به ایفای نقش پردازد؛ با این همه چشمانش از فرط گریستن هنوز متشوش و سرخ است.

ما از بخت خودمان می‌گوییم که به نظر نمی‌رسد چندان مساعد باشد. سرپتر دو مقاله علیه شورشیان در روزنامه‌ها به چاپ رسانده و در کنفرانسهای خود در لندن جاتب حکومت مادرید را گرفته‌است. از همدلی او یا «سرخها»، همگان آگاه‌اند. و اما من پیش از این در مرکز فرماندهی کثیو دولانو ماجرای داشته‌ام که منجر به صدور حکم بازداشت من از سوی مقامات شورشی شده‌است. از این واقعه دور، به تفصیل یاد خواهم کرد. از سویی چند ماه پیش از این، کتابی از من دربارهٔ اسپانیا، به چاپ رسیده که نمی‌باید چندان موجبات انبساط خاطر ژنرال را فراهم آورده باشد. در برابر این کارنامهٔ سیاه، تنها برهانی که می‌تواند به نفع ما به کار آید پرچم بریتانیا بر فراز خانه سرپتر است که در حال حاضر چندان مایه افتخار و مباهات نیست. باد این اواخر با آن بدرقتاری پیشه کرده‌است و اکنون با حالتی وارفته که نوعی دل‌سردی را القا می‌کند، از تیسرک خود آویزان است. سرپتر می‌گوید:

— من این‌جا می‌مانم. ملاحظه کنید تعداد ساکنان شهر به دو بیست هزار نفر می‌رسد. فردا، شورشیان هنگام ورود به شهر شاید پنجاه هزار نفر را بکشند. کنسولها همگی شهر را ترک گرفته‌اند. جهان به مالاگا پشت کرده‌است و فاتحان در این‌جا از انجام هیچ جنایتی فروگذار نخواهند کرد. اگر مطلع شوند که یک بیگانه نسبتاً شناخته شده، در این‌جا ناظر رویدادهاست، شاید بیش از چهل هزار نفر را نکشند. حتی اگر حضور من در شهر هیچ چیز را تغییر ندهد باز من در این‌جا خواهم ماند و اگر عمری برای من باقی بوده باشد از آن چه بر مالاگا خواهد گذشت با مردم جهان سخن خواهم گفت. تاکنون، نه در باداخوز و نه در

تولدو، هیچ خارجی شاهد نبوده است که شورشیان به هنگام ورود به یک شهر تسخیر شده، بر سر ساکنان آن چه آورده اند. فکر می‌کنم این کار به زحمتش بیارزد.

سپس کوشید به این بهانه که بیش از او در معرض مخاطره قرار دارم مرا مجاب به رفتن کند. توضیح دادم قادر نیستم او را تنها به حال خود رها کنم. او هفتاد سال داشت و من سی دو دو سال. این استدلال چندان خوشایند طبع او نبود.

ما در اثنای گفتگو، بی‌وقفه از شراب عالی او نوشیدیم. لولا به تعویض شممها سرگرم بود. او چون یک پری افسانه‌ای مهربان، برای هریک از ما یک فاشق ژله انگور فرنگی آورد.

به مهتابی رفتیم و از دور، از آن سوی منحنی تیره تپه سارها، به ردیفی از نقاط نورانی که به رشته‌ای از چراغهای برق در یک جشن تابستانی شباهت داشت خیره ماندیم؛ این نقاط نورانی مدام جا به جا می‌شدند. اینها تانکهای شورشیان بودند که از کوههای کولمتار فرود می‌آمدند. دیدن این منظره بر تشویش خیال ما افزود. سرپتر به اتاق خود بازگشت و با دو قاب فلزی که به جلد تیغ ریش تراشی شباهت داشت نزد من آمد. در هریک از آنها یک سرنگ همراه با سوزن و یک لوله مورفین قرار داشت. به آرامی گفت: - من تصاویر کتاب شما را به دقت دیده‌ام - به عکسهای قربانیانی اشاره داشت که مورها شکنجه و مظل شان کرده بودند - ؛ چشم اندازی این چنین، هرگز مرا وسوسه نمی‌کند. مایل نیستم زنده به دست آنها بیفتم.

آنگاه با دقت علمی و ریژه خود - او از دانشگاه دکتری افتخاری دارد - برای من شرح داد که سرنگ مورفین را چگونه می‌باید به کار گرفت. در لوله دارو، آن قدر قرص هست که بتوان از تحمل قساوت و سفاکی تمام جنگهای داخلی اجتناب کرد.

- بدیهی است برای پیشگیری از بروز عفونت، نخست باید سوزن را در معرض شعله‌های آتش قرار داد. در غیر این صورت خطر پیدایش یک تاول در محل تزریق وجود دارد. به او خاطر نشان می‌کنم که در چنین موقعیتی، بروز تاول چندان محل نگرانی نیست. سرپتر تصدیق می‌کند که تذکر من منطقی است.

به حمام می‌روم و می‌کوشم تا یک تزریق زیرجلدی را امتحان کنم. از پنجره کوچک حمام می‌شود دید که حلقه تانکها به آرامی به هم نزدیک تر می‌شود. احساس می‌کنم دست به کاری کاملاً ابلهانه زده‌ام.

کنار هم نشستیم و اوقات خود را به نوشیدن جین و ورموت گذراندیم. سکوت بر کوهستان مستولی بود. ولی صدای شلیک جدا از هم تفنگ و تق تق

کوتاه رگبار مسلسلها از گوشه و کنار شهر به گوش می‌رسید. ما همه عزت نفس خود را به کار گرفته بودیم تا این صداها را ناشنیده بگیریم و مانع از بروز آشفتگی در گفت و گوهای خود شویم. تصدیق می‌کنم که چنین تلاشی، از شائبه خودنمایی خالی نبود، ولی احساس می‌کردیم که در شرایط موجود نه تنها عذر ما موجه به نظر می‌رسید، بلکه این شرایط تاحدودی انجام آن را اجباب می‌کرد. آیا بهتر آن نبود به خود بقبولانیم که مسئله تنها عبارت از غرق کردن هراس ما از فردا در آمیزه‌ای از فلسفه و الکل است؟
ما خود از آن به خوبی آگاه بودیم.

فردای آن روز مالاگا سقوط کرد.

برای پیشگیری کردن از مزاحمت بمبارانها، صبحانه را در ساعت هشت صبح، بر روی مهتابی خانه صرف کردیم. بمبارانها قاعدتاً ساعت نه صبح آغاز می‌شدند - اسپانیاییها، حتی زمانی که در جنگ‌اند، اغلب تا ساعت نه صبح می‌خوابند - و ما مایل بودیم دست کم صبحانه خود را در آرامش صرف کنیم.

به زحمت نخستین جرعه چای خود را سر کشیده‌ایم که سه کشتی جنگی در عرصه دریا ظاهر شدند - دریایی که چون همیشه ساده و معصوم و بی‌حال و آبی، تا پای مهتابی پیش می‌آمد. آنها با تمام نیرو به سوی بندر رهسپار بودند؛ به شتاب و در خطی مستقیم پیش می‌آمدند و ما برحسب تجربه منتظر بودیم، وقتی به چند کیلومتری خطوط ساحلی می‌رسند، گلوله باران شهر را آغاز کنند؛ ولی کشتیها به آنجا رسیدند و از اقدام به تیراندازی خودداری کردند و درحالی که ابری از دود در فضای خود برجای می‌نهادند، راه خود را مستقیماً به سوی مالاگا، بندری که هنوز به جمهوری اسپانیا تعلق داشت، ادامه دادند.

آیا ممکن است سرانجام ناوگان جمهوری از کارتاژن به یاری شهر آمده باشند؟ چند دقیقه‌ای این گمان در ما قوت گرفت؛ می‌خواستیم باور کنیم که کشتیهای خودی در آخرین لحظه به نحوی معجزه‌آسا به نجات ما شتافته‌اند. ولی اندک زمانی بعد، به کمک دوربین، رنگهای سرخ - زرد - سرخ پرچم ناسیونالیستها و پادشاهی اسپانیا را بر فراز بندرگاه تشخیص دادیم.

اندکی پس از ساعت نه، رزمناوها وارد بندرگاه مالاگا شدند. ما همچنان آغاز بمباران شهر را از سوی آنها انتظار می‌کشیدیم. ولی رزمناوها کماکان از تیراندازی خودداری کردند. واحد توپخانه ساحلی نیز به نوبه خود سکوت اختیار کرده بود. پرچم

ناسیونالیستها همچنان به ولنگاری از دکل کشتیهای جنگی آویخته بود. ماجرا بدین سان به پایان رسید.

ما از آنچه اتفاق می افتاد بی خبر مانده بودیم و نمی دانستیم در شهر ساکت گزیده در زیر پاهای ما چه می گذرد. با این همه، همچنان به دقت به یادداشت کردن رویدادها ادامه می دادیم.

دوشنبه ۸ فوریه: سقوط مالاگا

ساعت ۸ صبح - هنگام صرف صبحانه، ورود سه ناوشکن را که پرچم بوربونها بر فراز کل آنها در اهتزاز بود شاهد بودیم. شروع تیراندازی را انتظار کشیدیم؛ بی آنکه اتفاق بیفتد.

۸ و ۳۰ دقیقه - هشت هواپیمای شورشیان بر فراز شهر پدیدار شدند، ولی از فروریختن بمبهای خود خودداری کردند.

ساعت ۹ - در این ساعت معمولاً توپخانه آغاز به فعالیت می کند، ولی امروز حتی یک تیر توپ شلیک نشد. سکوتی مرگبار بر روزی آفتابی دامن گسترده است.

۹ و ۳۰ دقیقه - یک گروه از چریکها، درحال درهم پاشیدگی کامل، از جاده می گذرند. اغلب فاقد تفنگ اند؛ با ریشهایی تراشیده، چشمانی به گودی نشسته و نگاه ترسنده جانورانی درحال گریز. هیچیک کلامی بر زبان نمی رانند. برخی حتی نمی توانند به درستی روی پاهای خود بایستند. آنها از جلوخان خانه می گذرند. بی آنکه سر خود را بالا بگیرند و نظری به آن بیاندازند؛ سرانجام همگی در انحنای جاده گم می شوند.

ساعت ۱۰ - یک چریک زخمی، تنها و بدون سلاح، بیشتر مرده تا زنده، درحالی که پاهای خود را به زحمت به دنبال می کشد دم در می آید و یک لیوان آب و یک سیگار می خواهد. وقتی می خواهم سیگارش را بگیرم احساس می کنم ریش و زانوهایش با هم می لرزد. می پرسد:

- آیا جاده برای رفتن به شهر هنوز باز است؟

- هنوز باز است.

- سنپور، خیال می کنید مرا تیرباران کنند؟

- کسی شما را تیرباران نخواهد کرد.

- شما مطمئن هستید؟

- مطمئن هستم.

- خداوند حفظتان کند، سنیور!

و دوباره لرزان و تلو تلو خوران به راه خود ادامه می‌دهد.

ساعت ۱۱ - رزمناوها و هواپیماهای شورشیان، در آنها و در آسمان مالاگاکه هنوز به جمهوری اسپانیا تعلق دارد به آسودگی جولان می‌دهند. من و سرپتر برای آگاه شدن از آنچه در حال وقوع است، تصمیم می‌گیریم به شهر برویم.

به مجرد آن‌که پایمان را از آستان دریاغ بیرون می‌گذاریم، یک مسلسل، از جایی ناپیدا، شروع به تیراندازی می‌کند؛ جاده ظاهرآ زیر آتش دشمن قرار دارد و ما دوان‌دوان به خانه بازمی‌گردیم.

ساعت ۱۲ - یک خانواده به باغ خانه به پناه آمده‌اند: زن و مرد و دو کودک و مادر زن؛ همگی با زنیله‌ها و بسته‌ها و بخصوص با اسباب رختخواب که آنها را با خود می‌کشند. براساس موازین قانونی غمبار، تهیدستان در بلایای بزرگ چون آتش‌سوزی و سیل و جنگ، نخست وسایل خواب خود را از مهلکه بدر می‌برند. سپس از میان داراییهای گرانبها، نوبت به دیگهای قدیمی و وسایل آشپزخانه می‌رسد؛ آنگاه به قناری و قفس آن و به گربه خانگی و یک سگ بی‌صاحب حرامزاده.

خانواده در باغ جایی را برای اقامت برمی‌گزینند. ما با بالا بردن مشت به آنها خوشامد می‌گوییم - این خوشامدگویی عمومی در اسپانیای جمهوریخواه است - ولی به نظر می‌رسد که دستان آنها بناگاه، قلع شده‌است. تنها به آن اکتفا می‌کنند که با حالتی معذب لبخند بزنند. از آنها می‌پرسیم آیا با سپاه شورشی برخورد کرده‌اند. زن با پایین آوردن صدای خود و درحالی که با احتیاط چشمک می‌زند می‌گوید:

- ارتش ناسیونالیست این‌جا و آن‌جا، توی تپه‌ها پراکنده است ...

سپس انگشت خود را به روی لبانش به علامت سکوت قرار می‌دهد؛ گویی مورها پشت انبوه گل‌های باغ اردو زده‌اند.

از وضعیت شهر جويا می‌شویم. زن همچنان با صدای آهسته و با چشمک همیشگی جواب می‌دهد:

- بر بالای عمارت فرمانداری، از صبح امروز یک پرچم سفید برافراشته

شده‌است.

بنابراین کار تمام بود و مالاگا تسلیم شده بود.
 به یاد آخرین جمله ویلایا می‌اقتم که پیش از سوار شدن به اتوموبیل ادا کرده بود:
 «وضعیت جدی است، ولی ما از مالاگا دفاع خواهیم کرد!».
 مالاگا از خود دفاع نکرد.

فرماندهان به شهر خیانت ورزیدند و آن‌را در زیر تیغه دشنهٔ دشمن به حال خود رها کردند. ناوهای جنگی قوای شورشی آن را با گلوله توپهای خود به خاک و خون کشیدند بی آن‌که کشتیهای رزمی جمهوری از جای خود بجنبند. هواپیماهای دشمن در آن تخم مرگ و هراس پراکندند، ولی آسمان آن از هواپیماهای جمهوری خالی ماند. شورشیان، توپخانه، خودروهای زرهی و تانکهای تهاجمی در اختیار داشتند ولی از سلاحهای جمهوری در عرصه نبرد خبری نبود. شورشیان از همه سو شهر را در حلقه محاصره خود داشتند، ولی تنها پل ارتباطی جاده‌ای که مالاگا را به دیگر نقاط جمهوری متصل می‌کرد، از چهار ماه پیش ویران مانده بود. شورشیان ارتش خود را با انضباطی آهنین رهبری می‌کردند و در پناه آتش مسلسل‌های خود به جلو می‌راندند، ولی مدافعان مالاگا نه انضباطی داشتند، نه فرماندهی و نه اطمینان به این‌که جمهوری در این وضعیت باریک به حمایت از آنها بخواهد خاست. ایتالیا، مورها و لژیون‌های خارجی با جسارت مزدوران حرفه‌ای، علیه یک ملت به مبارزه برخاسته بودند، ولی ارتش خلق که با انگیزه‌هایی مردمی می‌جنگید، از برابر دشمنان، بی‌اختیار می‌گریخت.

فرماندهان مجرم مالاگا که سربازان خود را در صحنه نبرد به حال خود رها کرده

بودند، در برابر شورای جنگ قرار گرفتند. حکومت مجرم لارگو کابالرو^۱ که مالاگا را به دشمن تسلیم کرده بود خلع شد، ولی حکومت‌های دموکراتیک بزرگی را که به جمهوری اسپانیا در دردآلودترین لحظات سرنوشت تیره خویش پشت کرده بودند نه نیرویی می‌توانست خلع کند و نه آنها را در برابر شورای جنگی قرار دهد. داوری درباره آن به تاریخ محول شد. ولی این داوری هرچه باشد، مردگان هیچگاه به میان ما باز نخواهند گشت.

هرچه بیشتر به انتظار یک رویداد بنشینید، وقوع آن بیشتر غافلگیرتان خواهد کرد. دیرزمانی بود که ما از واقعت از دست رفتن مالاگا مطلع بودیم؛ ولی پایان کار شهر را به گونه‌ای کاملاً متفاوت با آن چه که اتفاق افتاد پیش‌بینی می‌کردیم. همه چیز با آرامشی وهم‌انگیز، بی سروصدا و بدون فاجعه آشکار گذشت. پرچم سفید در کمال آرامی بر بالای عمارت شهرداری برافراشته شد. وقتی پرهیب هواپیماها و کشتیهای دشمن در هوا و دریا هویدا شد، همگان بر آن بودند که سیلابی از آهن و آتش بر شهر باریدن خواهد گرفت؛ هیچکس بر این حقیقت آشکار آگاهی نداشت که دشمنی در میان نبوده و مالاگا از زمانهای دور در زیر پرچم ناسیونالیستها روزگار می‌گذرانده‌است.

این حرکت مطمئن و روغنکاری شده از پیش، از هر آن چه که از آن در بیم بودیم هراس‌آورتر می‌نمود؛ ما در عین بی‌خبری و در غفلت کامل به زیر یوغ حکومت فرانکو رفته بودیم.

ورود شورشیان به شهر نیز با همان آرامش خوف‌انگیز صورت گرفت. من در دفتر یادداشت‌هایم چنین نوشتم:

ساعت ۱ - افسری با کلاه پولادین و خاکستری ارتش ایتالیا در جاده، در برابر خانه ما ظاهر می‌شود؛ نگاهی به دوروبر خود می‌اندازد؛ تپانچه خود را از کمر می‌کشد و تیری به هوا شلیک می‌کند. حدود ۲۰۰ سرباز بی‌درنگ از انحنای جاده پدیدار می‌شوند و در کمال نظم، درحالی که به خواندن جیوینزا^۲، سرود فاشیستی موسولینی، مشغول‌اند راه شهر را درپیش می‌گیرند.

آنها به هنگام عبور از برابری طارمی باغ، به ما سلام می‌گویند. افراد سرپتر که تا دیروز به هنگام سلام گفتن، مشت خود را به رسم جمهوری، با شور فراوان بالا می‌گرفتند،

1- Largo Caballero

2- Giovinnza

اکنون با همان هیجان کاملاً اسپانیایی، سلام فاشیستی می دهند و آثار هیچ ناراحتی در رفتار آنها ظاهر نمی شود. آنها به ما خارجیان به چشم آدمهایی نه چندان هوشمند می نگرند. باغبان سرپتر نجواکنان به او توصیه می کند دست خود را بالا ببرد و به عنوان توضیح می افزاید: «از امروز رژیم تازه بر ما حکومت خواهد داشت».

ما همگی در مهتابی خانه، زیر پرچم انگلستان ایستاده ایم. گروههای تازه ای از سربازان بی وقفه از راه می رسند و جملگی، درحالی که دستان خود را به هوا بلند کرده اند به ما سلام می گویند. گویی که ما مشغول سان دیدن از آنها هستیم. اندک زمانی بعد، سرپتر و من احساس می کنیم ما نیز ناگزیر هستیم دستان خود را بالا ببریم. هریک از ما می کوشد از نگاه دیگری احتراز کند.

وارد خانه می شوم و جام بزرگی از کنیاک را بی محابا سر می کشم.

ساعت ۲ - یک واحد توپخانه ایتالیایی، تپه مجاور را اشغال کرده است.

ساعت ۳ - سرگروهان واحد ایتالیایی مستقر در تپه مجاور، وارد باغ می شود و اجازه می خواهد خود را بشوید؛ خود را مؤدبانه ترانت ایکس معرفی می کند و درحالی که لبخندی بر لب دارد با ما دست می دهد. سرپتر دستور می دهد حمام را برای او آماده کنند. چند سرباز دیگر نیز از تپه فرود می آیند و برای شستشو به سر چشمه می روند. لولا با لبخندی جذاب برای آنها حوله می برد. سربازان حتی یک کلمه اسپانیایی نمی دانند. خسته و خراب به نظر می رسند و از خود، افتادگی و فروتنی بسیار نشان می دهند.

من و سرپتر در صندلیهای بلند خود روی مهتابی نشسته ایم. آفتاب همچنان می درخشد. صدای شستشوی گروهان از حمام خانه می آید. احساس مشترک هر دوی ما آن است که او بچه مهربانی است. با این همه همچنان از نگرستن به یکدیگر خودداری می ورزیم. شرم چون ابر حمام، راه گلوی مرا بسته است.

ساعت ۴ - هیابانگی دوردست از هورا و کف زدنها به گوش می رسد. احتمالاً گروههای شورشی وارد شهر شده اند.

ساعت ۴/۵ - اتوموبیلهایی که پرچم کوچک ناسونالیستها را برافراشته اند در جاده در حرکت اند. رسته هایی طولانی از تانک از برابر خانه ما می گذرند. از شهر، در فواصلی منظم، صدای تک تیراندازی می آید. زن آشپز خیال می کند، اکنون که جنگ به پایان رسیده، مفهوم این تیراندازیهاتنها می تواند آن باشد که «زمان کیفر جانیان سرخ فرارسیده است».

باز شبی نو آغاز شده‌است و ما بار دیگر روبروی یکدیگر، پشت میزی که با نظم بسیار چیده شده، در صندلیهای راحتی دسته بلند و ویکتوریائی خود جای گرفته‌ایم. من تمام کاغذها و مدارک خود را که بیم ایجاد خطر از آنها می‌رود، از قبیل نامه‌های سفارت اسپانیا در پاریس، مدارک شناسایی صادره از سوی مقامات شهر والاتسیا و بالاخره کتاب خود را سوزانده‌ام. یک نسخه از این کتاب را پیشتر به سرپتر اهدا کرده‌ام. قول می‌دهد آن را سربه نیست کند. در دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام، آن چه را که ممکن است بعدها محذوری ایجاد کند ناخوانا می‌کنم.

امکان آن که هر لحظه به سراغ ما بیایند وجود دارد. همه چیز حکایت از آن دارد که چنین دیداری شب هنگام صورت گیرد. با این همه چنین فرضی را محتمل نمی‌بینم. صبح امروز، زمانی که سیگار چریک فراری را روشن می‌کردم، بار دیگر فکر فرار به سرم زد. تقریباً عزم را جزم کرده بودم ماشین تحریرم را بردارم و به چریک فراری ملحق شوم. و این تنها تیلی ذاتی من بود که مانع از اقدام من شد. هرج و مرج و بی‌اطمینانی بر شهر مستولی است و در این جا، در باغچه خانه سرپتر، همه چیز زیبا، امن و اطمینان بخش به نظر می‌رسد. واقعاً تصورپذیر نیست که در باغچه‌ای چنین آرامسته و آرام حادثه‌ای پرمخاطره در شرف وقوع باشد.

در این جا صحنه‌ای از نمایشنامه *دانتون*، اثر بوشر^۱ به خاطر می‌آید: دانتون اطلاع می‌یابد که روبسییر بر آن است فردای آن روز به دستگیری او اقدام کند. شب هنگام از خانه می‌گریزد و در روستایی تیره و گمنام سرگردان می‌ماند. هواروبه سردی می‌گذارد و بادی سخت وزیدن می‌گیرد. دانتون با خود می‌اندیشد کاری ابلهانه‌تر از آن نیست که شب را به جای خوابیدن در رختخواب گرم و آرام خود، در چنین روستایی که دستخوش باد و سرماست به پرسه زدن بگذرانند. روبسییر و کنوانسیون بناگاه در چشم او به اوهامی عاری از واقعیت بدل می‌شوند و احساس می‌کند، منطقی‌ترین تصمیم آن خواهد بود که به خانه خود بازگردد و به رختخواب برود. چنین می‌کند و در همان حال می‌اندیشد: «ما حتی زمانی که به لحاظ نظری بر مخاطراتی که تهدیدمان می‌کند آگاهی داریم، باز صدایی از درون به شادمانی بر ما بانگ برمی‌دارد که فردا روزی خواهد بود چون دیروز». دانتون را فردای آن روز بازداشت می‌کنند.

۱- Georg Büchner، شاعر آلمانی (۱۸۱۳-۱۸۳۷). او تراژدی *مرگ دانتون* را در

در مورد ما نیز چنین شد. صدایی در این شب آخر به شادمانی در ضمیر ما تکرارکنان می‌گفت، فردا نیز روزی خواهد بود چون روزی که گذشته است. اما فردا در ساعت یازده صبح بازداشت شدیم.

۵

ماجرا در این جا پیچیدگی بیشتری به خود می‌گیرد. برای کسانی که ماجرا را هم‌اکنون دنبال می‌کنند لازم است اندکی به عقب بازگردم.

در اوت سال ۱۹۳۶، یعنی یک ماه پس از آغاز جنگهای داخلی، من به هزینه روزنامه خود، سفری به پرتغال و به بخش زیرکنترل ناسیونالیستها در جنوب اسپانیا کردم. در شهر سویل که در آن هنگام به ستاد ارتش شورشی بدل شده بود، مجال مصاحبه‌ای با ژنرال کئیو دولانو فراهم آمد. توجه من در این مصاحبه به نقض پاره‌ای از موازین مربوط به عدم مداخله جلب شد که انتشار آن در نیوزکرونیکل، توجه اذهان را به خود جلب کرد و پیامدهای سیاسی چندی را به همراه داشت. به این معنا که حق ورود به بخش زیرکنترل ناسیونالیستها از روزنامه‌نگاران لیبرال، به طور کلی سلب شد.

کسی که در این مصاحبه بیش از همه با او سروکار داشتم مردی به نام سروان بولن، رئیس اداره مطبوعات در مرکز فرماندهی ناسیونالیستها بود. بولن علاوه بر آن تربیتی داده بود که بتوانم مصاحبه‌ای با کئیو به عمل آورم.

سه روز پس از اقامت در سویل، با یکی از آشنایان قدیم خود در برلن برخورد کردم؛ او را تتی چند از خلبانان جنگی آلمانی همراهی می‌کردند. این مرد که استرینبرگ (فرزند اوگوست استرینبرگ) نامیده می‌شد و خبرنگار جنگی یک روزنامه ناسیونال سوسیالیست در اسپانیا بود، مرا به عنوان یک کهنه‌دموکرات به بولن معرفی کرده بود.

ولی من توانستم به موقع خود را به جبل الطارق برسانم. حکم بازداشت من اندک زمانی پس از عزیمت صادر شد. در یازگشت به لندن یادداشت‌هایم را منتشر کردم. چندی

نگذشت که کتاب من درباره اسپانیا از چاپ خارج شد. همقطاران روزنامه‌نگارم که پس از این وقایع از اسپانیا بازمی‌گشتند مرا از خطری که تهدیدم می‌کرد برحذر داشتند و افزودند که بولن سوگند یاد کرده‌است «چنانچه دستش به من برسد، مرا چون سگی هار از پای درآورد».

شش ماه بعد، من در چنگ بولن گرفتار آمده بودم.

و اما این نیمی از ماجرا بود. نیم دیگر آن این بود که پسرعموی سروان بولن، در مالاگا، در همسایگی سرپتر منزل داشت و سرپتر زندگی توماس بولن و خانواده او را از خطر نجات بخشیده بود. من از این واقعه، شب پیش از دستگیری مان آگاه شدم. سرپتر به هنگام صرف آخرین شام ما در پشت میز آراسته، ماجرا را با من در میان نهاد.

توماس بولن، عضو تشکیلات فالانژیست اسپانیا بود. در ۱۸ ژوئیه ۱۹۳۶، قیامی به هواداری از فرانکو در مالاگا و در بسیاری از شهرهای اسپانیا اتفاق افتاد که فالانژیستهای مالاگا نیز در آن حضوری فعال داشتند. قیام سرکوب شد و هواخواهان جمهوری همچنان بر اریکه قدرت برجای ماندند. توماس بولن به خانه همسایه خود سرپتر که به داشتن افکار «سرخ» اشتهار داشت به پناه آمد و از او استمداد خواست.

همسر، مادر همسر، پنج یا شش فرزند، کشیش و دو سه تن از خدمتکاران بولن او را همراهی می‌کردند. سرپتر او و قبیله‌اش را در خانه خود، در دو اتاق طبقه اول جای داد، اتاقهایی که شش ماه بعد در اختیار من قرار گرفت. توماس بولن به هنگام ورود به خانه، پاکتی از اسناد را به نگهبان سرپتر سپرد و صاحب خانه پاکت را در کشوی میز کار خود پنهان کرد.

فردای آن روز یک گشتی آنارشیست به خانه سرپتر مراجعه کرد. سرپتر نگران نشد؛ افکار او نزد همگان آشکار بود. ولی گشت مایل بود مدارکی را که شب پیش به دست سنور رسیده بود مورد بازبینی قرار دهد.

سرپتر ناگزیر شد مدارکی را که به او سپرده شده بود عرضه کند. سرپرست آنارشیستها که مردی بسیار جوان بود سر پاکت را گشود. نخستین چیزی که در آن یافت یک کارت عضویت فالانژیستها به نام توماس بولن بود و درمین مدرک مجموعه‌ای از عکسهای مستهجن و وقیح بود که برخی از آن کتابفروشیهای پاریس آن را به سفارش مشتریان به نشانی آنان ارسال می‌دارند. سرپرست گشت از آنچه به چنگ آورده بود آشکارا خشنود می‌نمود. در این موقع فکر بکری به ذهن سرپتر خطور کرد. آهسته خطاب به مرد جوان گفت:

- گوش کنید؛ مایلیم با هم معامله‌ای بکنیم. شما عکسها را نگاه دارید و من کارت عضویت را. به نظر من عکسها بمراتب زیباتر هستند!

سرپرست گشت که گفتیم پسر بسیار جوانی بود، نخست از طرح چنین پیشنهادی خشمگین شد، سپس آن را سرگرم کننده یافت و سرانجام در برابر میل به دوستی با سرپرتر تسلیم فرود آورد.

با این حال بولن را چند روز بعد دستگیر کردند. سرپرتر بعدها موجبات رهاییش را فراهم آورد. نخست خانواده را با تهیه روادیدهایی به خارج از اسپانیا فرستاد و سرانجام با به خطر انداختن خود، ترتیب خروج خود توماس بولن را از مرز جبل الطارق داد.

اثاثه بولن نزد سرپرتر باقی ماند و ویلای او میدل به بیمارستان شد. دستگیری ما بیست و چهار ساعت پس از ورود ناسیونالیستها به مالاگا، در روز سه شنبه ۹ فوریه، در ساعت ۱۱ صبح اتفاق افتاد.

در ساعت ۱۰/۵، من در پشت بام مهتابی، یعنی در محل معمول نگهبانی خودمان ایستاده و به خط زنجیر بی‌انتهای کامیوهای مملو از سرباز که همچنان بی‌وقفه از کوهستان مجاور فرود می‌آمدند خیره مانده بودم. به نظر می‌رسید که به سیاه ایتالیا از نظر تغذیه و استراحت کاملاً رسیده‌اند؛ تجهیزات آنها، از کلاه لبه‌دار پولادین گرفته تا پوتینهای چرمی، در حد کمال بود. آن چه می‌دیدم، با آن چه در یک ماه اخیر به دیدن آن خو گرفته بودم، یعنی ظاهر مندرس و رقتبار چریکهای جمهوری، هیچ شباهتی نداشت. زمانی که آنها سرمست از شادمانی پیروزی از برابر خانه ما می‌گذشتند من بی‌اختیار احساس مرارت تهیدستی را که در اقسانه‌ها به ضیافت مالدار ی خوانده شده بود در خود باز یافتم.

سپس متوجه اتوموبیل شکیل و برازنده‌ای شدم که پرچم کوچک ناسیونالیستها در جلوی آن برافراشته شده بود و به سوی خانه ما می‌آمد. به شتاب سرپرتر را در جریان امر قرار دادم. با شادمانی گفتم:

- شاید توماس برگشته است. اکنون توبت اوست که جانب ما را نگاه دارد. سرپرتر به خانه همسایه خود رفت و ده دقیقه بعد رنگ پریده و آشفته به خانه بازگشت.

- خود بولن بود. تازه از جبل الطارق با اتوموبیل برگشته است.
- آیا عکسهای مبتذل تازه‌ای با خود به همراه آورده‌است؟
- نه، با کلاه لبه‌دار قرمز و تپانچه فرماندهی آمده‌است. می‌گوید بسیار شادمان خواهد شد که به شکار سرخها در شهر پیردازد و ترتیب دستگیری برخی از آنها را شخصاً

بدهد.

- دست کم از شما که می‌باید سپاسگزار باشد؟

سرپرتر شانه‌های خود را بالا انداخت و به طبقه فوقانی رفت تا ااشائه بولن را جمع‌آوری کند.

و من تنها در مهتابی خانه باقی ماندم. بناگاه احساس نیازی مبرم به کنیاک کردم. از این‌رو به کتابخانه مراجعه کردم.

کتابخانه دارای سه در ورودی بود. زمانی که بطری را از گنجه برمی‌داشتم، هر سه در همزمان با هم، بدون سروصدا باز شدند و سه افسر، درحالی که هریک تپانچه‌ای در دست داشت، وارد کتابخانه شدند.

دو نفر از آن میان برایم بیگانه بودند. هردو انیفورمهایی کاملاً تو به تن داشتند، و سومی آشنای پیشین من در سویل، سروان بولن بود.

صحنه‌های بعدی به شتاب و تقریباً به صورت خودکار اتفاق افتاد. سرنگ مورفین در جیب من قرار داشت و تنها دو یا سه دقیقه وقت آزاد برای انجام کار من کفایت می‌کرد. به سرعت از پله‌ها بالا رفتم تا خودم را به اتاقم برسانم؛ وقتی به پله سوم رسیدم فرمانی خشک و کوتاه مرا از رفتن بازداشت.

- دستهایتان را بالا ببرید!

بی آن‌که برگردم دستهای خود را بالا بردم. در ناحیه پشت سر، بالای گردنم احساس نوعی خلاء، نوعی تشنگی مکنده کردم که خالی از لذت نبود. این احساس دمبدم رویه فزونی می‌گذاشت. صدای تنفس هر چهار نفر حاضر در اتاق را می‌شنیدم.

- پایین بیایید!

عقب عقب پایین آمدم و کوشیدم تعادلم را از دست ندهم. به خود گفتم «چنان‌چه از این سه پله بلغزم، مرگم حتمی خواهد بود».

ما چهار نفر در وسط صحن کتابخانه ایستاده بودیم و سه تپانچه به سوی من نشانه رفته بود: دو تا از دو جانب و تپانچه سوم از ناحیه پشت سر.

همه چیز در حاله‌ای از رؤیا می‌گذشت. احساس کردم شعور و ادراک من گویی در فضای غریب یک ناقوس قرار داده شده‌است. هوا در این فضا به حرکت درمی‌آمد و صدای آن گوشه‌های مرا از خود مالا مال می‌کرد. بولن که در سمت راست من ایستاده بود، باغبان خانه را فراخواند.

- یک رشته طناب بیاورید!

باغبان خارج شد. می‌نگید.

سرپتر در بالای پلکان دستهای خود را بالا برد. صندوقی که در دست داشت به شتاب از پلکان به پایین درغلتید. سرپتر با دستان برافراشته، بی حرکت در بالای پلکان ایستاده بود و غلتیدن صندوق را با چشمانی خسته می‌نگریست. او هفتاد و سه سال داشت. لحظه‌ای چند سکوت برقرار شد؛ ما مانند مجسمه‌های شمعی موزه گرون بی حرکت ایستاده بودیم.

در این هنگام فرد ششمی وارد کتابخانه شد، با کلاه لبه‌دار سرخ کارلیستها^۱ و من بلافاصله او را از علامت خانوادگی‌اش شناختم. توماس بولن بود. صحنه را با زهرخندی بر لب از نظر گذراندم.

خطاب به سرپتر گفتم:

– ایشان همان کسی است که شما زندگی‌اش را نجات داده‌اید؟

سنیور بولن همچنان لبخند بر لب داشت.

باغبان بازگشت. او نتوانسته بود طنابی پیدا کند. رشته‌ای دو متری از سیم برق با

خود داشت. به سرپتر گفتم:

– تصور می‌کنم می‌خواهند مرا به دار بیاویزند.

این فکر بی‌اختیار به سرم زد که زمان احتضار در انتها یک رشته سیم برق باید

طولانی‌تر از یک رشته طناب باشد. سروان بولن به افسری که در سمت چپ من ایستاده بود اشاره‌ای کرد و خطاب به من گفت:

– ساکت شوید.

افسر جوان که اندکی خجالتی و با قیافه‌ای کم و بیش دوست داشتنی بود، سیم برق را از باغبان گرفت و کوشید دستهایم را از پشت سر ببندد. سیم برق ظاهراً سفت بود. افسر بناچار چرخ زد و این بار سعی کرد دستهایم را نظیر عروسکهای خمیده شب‌سازی از پیش‌رو به هم متصل کند. در تمام این مدت سروان بولن و افسر سوم، با تپانچه‌های خود از دو سو به پهلوهای من فشار وارد می‌کردند. افسر سوم مردی چاق، با سری تراشیده بود. چهره او به نحو تصورناپذیری حیوانی می‌نمود. او در طول تمامی مراسم، چنان از فرط لذت نفس نفس می‌زد که گفתי دچار بحران آسم شده‌است. من نفیر نفس کشیدن او را بر لاله گوش خودم احساس کردم.

تا آن لحظه این قماش آدمها را تنها در خلال کاریکاتورهای سیاسی می شناختم و هرگز تصور نمی کردم بطور واقعی بتوان با آنها در جایی برخورد کرد. مرد نفس زنان لبخند می زد و من تقریباً یقین داشتم که رفتار او ریشه در نوعی ناپهنجاری جنسی دارد. نفرت بدنی، حالت خواب آلودگی و کرختی را از سرم پراند. با روشن بینی و آگاهی کامل از وضعیتی که در آن بسر می بردم، موجی از هراس در من بیدار شد، به زیر پوستم دوید و اندرونم را به پیچ و تاب واداشت.

و سپس در اوج نابوری متوجه شدم که دارم با سروان بولن حرف می زنم. - گوش کنید. اگر در نظر دارید کارم را تمام کنید مرا به طبقه آخر ساختمان ببرید. مایل نیستم که سرپتر ناظر کار شما باشد.

بعدها مدت‌هایی دراز درباره این جمله که احتمالاً جانم را نجات داده بود اندیشیدم. نمی دانم ادای چنین جمله‌ای به سبب دوستی من با سرپتر بود، یا برای به عقب انداختن لحظه مرگم و شاید هم هر دو. سروان تکرار کرد. - گفتم ساکت شوید!

و این بار مایه‌ای از تأمل در سخنان او بود. احتمالاً به ذهن او خطور کرده بود که کشتن یک روزنامه نگار خارجی در خانه یک شخصیت صاحب نام انگلیسی برای او خالی از مسؤلیت و مخاطره نخواهد بود.

سرپتر از توماس بولن درخواست یک گفت‌وگوی دوجانبه در اتاق مجاور کرد. سنپور بولن نخست از اجابت این درخواست سرباز زد، ولی در نهایت امر به انجام آن رضایت داد و هر دو وارد اتاق دیگر شدند. سروان بولن که بر کار پیچیده افسر در بستن دستهای من نظارت می کرد، به دنبال آنها به اتاق مجاور رفت. در نیمه باز بود؛ ولی من از آن چه میان آنها می گذشت چیزی در نمی یافتم. از حرکات دست سرپتر برمی آمد که به دفاع از من برخاسته، ولی ظاهراً در این مورد با توفیق روبرو نبوده است. من که با ناشکیبایی مایل بودم موضوع هرچه زودتر خاتمه پذیرد، از خلال در نیمه بسته فریاد برآوردم.

- بالاخره چه شد؟

آنها بلافاصله از اتاق خارج شدند. سرپتر رویه من کرد و گفت:

- مسئله من حل و فصل خواهد شد، ولی در مورد شما نمی دانم.

و آنها مرا با خود بردند.

حتی امروز هم نمی دانم چه چیز مانع از آن شد که سروان بولن در محل دستگیریم

کارم را بازد: آیا جمله‌ای که بی اختیار بر زبان رانده بودم علت امر بود یا آن که سنیور یا کلاه لبه دار قرمز و صاحب تصاویر و قیح سرانجام به نفع من به مداخله پرداخته بود. این تصویری شادی بخش است که انسان جان خود را مدیون مجموعه‌ای از تصاویر مخالف اخلاق عمومی بوده باشد!

ما را به اتوموبیلی منتقل کردند. دستان سرپتر باز و دستان من بسته بود. توماس بولن ناپدید شده بود و اتوموبیل شروع به حرکت کرد.

وقتی از تپه پایین می آمدیم، گروهی از سربازان احاطه مان کردند و با مشت‌های گره کرده از پشت پنجره اتوموبیل شروع کردند به تهدید کردن مان؛ می گفتند بدون محاکمه اعداممان خواهند کرد. سروان بولن به آنها اطمینان داد خود این کار را تقبل کند و اتوموبیل به راه خود ادامه داد.

در برابر قرارگاه پلیس که اکنون برفراز سردر آن پرچم سرخ - زرد - سرخ شورشیان در اهتزاز بود، متوقف شدیم. سروان بولن و افسر چاق از اتوموبیل پیاده شدند. سرپتر و من تحت نظر افسری قرار گرفتیم که دستان مرا بسته بود.

دو ساعت را به انتظار گذرانندیم. ماشین روباز بود و آفتابی درخشان هوا را از گرما آکنده بود. به یاد نمی آورم با سرپتر درباره چه موضوعی حرف زدیم؛ هرچه بود نمی یابستی موضوع چندان حایز اهمیت بوده باشد.

من مدام به عکس شکنجه شدگان روی جلد کتابم می اندیشیدم. افسر جوان چیزی از زبان انگلیسی نمی فهمید. از سرپتر پرسیدم آیا نسخه اهدایی کتاب مرا طبق قرار قبلی معدوم کرده است. اقرار کرد که دلش به انجام این کار راضی نشده است. وضعیت ناگواری پیش آمده بود.

به سرپتر اعتراف کردم که تنها از شکنجه در بیم هستم.
- تصور نمی کنم در مورد شما شکنجه ای در کار بوده باشد.

با خود گفتم او دارد با من با همان لحنی حرف می‌زند که من روز پیش با آن به تسلای چریکی برخاسته بودم که از اعدام قریب‌الوقوع خود در بیم بود. سرپتر با همان لحن به خواندن قطعه شعری از سوین بورن^۱ پرداخت که من به آن دل‌بستگی بسیار داشتم و سرپتر آن را سرآغاز دفتر خاطرات خود قرار داده بود:

دعا کن روزهای تو پیش از مرگ،
 طولانی؛ روشن و خسروانه باشند؛
 زیرا در مرگ نه تسلای است و نه تداومی
 نه می‌توان به چیزی نگریست
 و نه برآمدن روزی تو را به انتظار نشست
 روزی که بر تارک سرزمینی که راهی آن هستی بدرخشد
 زندگی کن در روزهای سرشار و از آن پس دل به مرگ بسیار
 در روزی که بناچار فرامی‌رسد
 ولی بهایی چندان به مرگ مده
 زیرا که روزهایت را به شرنگ خویش خواهد آلود.

سرپتر به نجوا سخن می‌گفت و افسر جوان به تعجب در او خیره مانده بود. دریافتیم که او این سخنان را به سان دعایی در بالین مردی محضّر بر زبان می‌راند. سپس ما را از هم جدا کردند. سروان بولن و افسر چاق بازگشتند و سرپتر را از اتوموبیل پیاده کردند و با خود بردند. احساس کردم او را بار دیگر نخواهم دید. پیش از رسیدن بولن، از من در وسط خیابان عکس برداشتند؛ یکبار از جلو و بار دوم از نیم‌رخ. گروهی از مردم دوروبر ما را گرفته بودند و به رسم معمول لودگی می‌کردند. حرکات آنان به نحو اسفناکی تحقیرآمیز بود؛ ولی من هنوز صدای سرپتر را در گوش داشتم:

... دل به مرگ بسیار
 در روزی که بناچار فرامی‌رسد.
 ولی بهایی چندان به مرگ مده.

این سخنان نه تنها موجب تسلای خاطر من می‌شد، بلکه در برابر کژرفتاری دژخیمان، احساسی از غرور و برتری آمیخته به مناعت به من می‌بخشید. سپس مرا به دفتر قرارگاه پلیس هدایت کردند.

یک افسر شیک پوش فلانژیست، وقتی محوطه قرارگاه را طی می‌کردیم، به جانب من آمد و بی مقدمه مثنی حوالهٔ سینه من کرد و در همان حال مرتباً فریاد برمی‌داشت: «روسو، روسو» - یک روس! یک روس! درست نظیر کودکانی که برای نخستین بار به باغ وحش می‌روند و فریاد زنان می‌گویند: یک کروکودیل! یک کروکودیل!

به او گفتم که روس نیستم، ولی او گوشش بدهکار نبود. ریشخندکنان گفت:

- امشب تو را به مسکو، یعنی به جهنم خواهیم فرستاد!

مرا به اتاقی بزرگ و خالی هدایت کردند. در گوشه‌ای از اتاق، یک چهارپایه قرار داشت و مرا روی آن نشانده‌اند. دو گارد غیرنظامی، درحالی که تفنگهای خود را روی زانو خود قرار داده بودند، روبروی من در کنار در ورودی نشستند.

مدتی را در همین حال سپری کردیم. سپس صدای فریادهایی از محوطه قرارگاه برخاست. مرد جوانی را که بالاته‌اش برهنه بود، با چهره‌ای خون‌آلود به داخل اتاق راندند. صورتی آماس کرده و پاره‌پاره داشت؛ در نخستین برخورد چنین به نظر می‌رسید که یک لوکوموتیو می‌بایستی او را زیر گرفته باشد. درحالی که از زیر بغلش گرفته بودند به درون اتاقش کشاندند و او فریادکشان و ضجه‌زنان گفت: «دیگر نزنیدم! دیگر نزنیدم!».

فلانژیستهایی که او را با خود می‌کشاندند با لحنی بسیار دوستانه با او سخن می‌گفتند: «مرد! دیگر کسی تو را نخواهد زد». به مجرد آن‌که در به روی آنان بسته شد، صدای ضربات هولناک و درهم شکننده، صدای لگدمال کردن و درهم کوفتن از اتاق مجاور به گوش رسید. مرد به تناوب ناله می‌کرد و نعره سر می‌داد.

سپس لحظه‌ای چند همه چیز آرام گرفت و هیچ آوایی جز صدای تنفسی سریع به گوش نیامد. نمی‌توانستم سر دربیارم که در این لحظه با زندانی چه می‌کنند. مرد تنها یکبار دیگر و این بار با صدایی که به صورتی غیرعادی بلند و زیر بود نعره‌ای از ته دل برآورد و سرانجام یکسره خاموش شد. چند لحظه بعد در باز شد و شکنجه‌گران، بیکر او را کشان‌کشان با خود بردند و در محوطه قرارگاه به زمین افکندند. نمی‌توانستم بفهمم مرد مرده و یا تنها از هوش رفته‌است. هیچ تمایلی برای نگرستن به او در خود احساس نکردم. آنگاه توبت به دومین و سومین زندانی رسید. آنها را هم به همان اتاق کشاندند و به همان سرنوشت دچار کردند.

هر بار که فالانزیستها در اثنای عبور از کنارم می‌گذشتند چنان و راندازم می‌کردند که گفتم می‌خواستند بگویند این بار دیگر نوبت توست. ولی کسی سخنی بر زبان نیاورد. به نظر می‌رسید که گاردهای غیرنظامی که به نگهبانی از من گمارده شده بودند، به نحو دردناکی تحت تأثیر آن چه که شاهد آن بودند قرار گرفته‌اند. درحالی که شکنجه در اتاق مجاور ادامه داشت، آنها در من خیره می‌نگریستند تا احتمالاً شاهد واکنش من در قبال حادثه باشند. شاید هم حال خراب من، رقت آنان را برانگیخته بود.

زمانی که سومین قربانی را مرده یا از هوش رفته از اتاق بیرون می‌کشیدند، گارد مُسن تر، درحالی که به من خیره شده بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و حرکتی از خود بروز داد که می‌توانست به عنوان نوعی پوزش‌خواهی ناآگاهانه تعبیر شود. این حرکت تمامی ادراک و استنباط یک کهنه ژاندارم را از جهان مطرح می‌کرد، ژاندارمی که از یک سو سی سال سابقه خدمت در یک کشور قرون وسطایی را پشت سر نهاده بود و از سوی دیگر احتمالاً صاحب زن و فرزندان بسیار و شاید هم یک قناری بود و همگی باگرسنگی دست به گریبان بودند. در این جا تمامیت یک فلسفه شرم و توکل و بی‌اعتنایی پیش‌رو بود: «این عالم را بر همین مَهر و نشان ساخته‌اند و از من و تو برای تغییر آن کاری ساخته نیست». شانه بالا انداختن ژاندارم در من تأثیری به مراتب عمیق‌تر از نعره‌های شکنجه‌شدگان برجای نهاد.

مدت زمانی دراز همچنان بهت‌زده روی چهارپایه در گوشه‌ای از اتاق نشسته بودم. این مدت می‌توانست یک ساعت، دو ساعت و یا شاید سه یا چهار ساعت به درازا انجامیده باشد. سرانجام نیم ساعت طول کشید تا جسارت آن را یافتم از جای خود برخیزم و چند قدم در طول و عرض اتاق راه بروم. گاردها نخست شروع به غرولند کردند و من به جای خود بازگشتم؛ ولی یک ربع یا نیم ساعت بعد، وقتی بار دیگر از جای خود برخاستم و رفت و آمد خود را در طول و عرض اتاق از سر گرفتم کسی به من توجهی نشان نداد. آنها در اثنای حرف زدن، سیگار خود را دود می‌کردند. من در این هنگام طرحی کاملاً مشخص در ذهن داشتم و آن را با شکیبایی و پافشاری یک کهنه زندانی تحت تعقیب، به اجرا درمی‌آوردم. جای شگفتی است که انسان با چه شتابی می‌تواند با چنین شیوه‌ای از اندیشه خو بگیرد. فکر من آن بود پنهانی بتوانم سرنگ و دو سوزن و لوله قهرصا را بیرون بیاورم و آنها را در قسمتهای مختلف لباسم چنان جاسازی کنم که به هنگام بازرسی بدنی نتوانند به آسانی به آنها دسترسی پیدا کنند. سرانجام با حوصه بسیار به انجام این کار موفق شدم. سرنگ را میان سیگارهایم پنهان کردم و سوزنها را در میان آستر کتم. پس از پایان کار،

تقاضا کردم مرا به مستراح ببرند: برای حل کردن قرصها، به آب احتیاج داشتم. پس از مشورتی کوتاه، با تقاضای من موافقت کردند. می‌توانستم در مستراح را از داخل بکشم. ولی نمی‌توانستم آن را از درون ببندم. محل دارای خصوصیاتی کاملاً اسپانیایی بود: به این معنا که در آن از شیر آب و دستشویی خبری نبود تنها یک گودال آب در سطح زمین به چشم می‌خورد. شروع کردم سرنگم را از این آب پر کنم؛ ولی این کار چنان نفرتی در من برانگیخت که به شتاب از انجام آن منصرف شدم و از آبریزگاه بیرون زدم.

زمانی که سروان بولن و افسر چاق بازگشتند، هوا روبه تاریکی نهاده بود. مرا به حیاط قرارگاه هدایت کردند. سروان دستور داد تا به دقت از من بازرسی بدنی به عمل آورند. دو سرباز به این کار مشغول شدند. آنها نخست تمام محتویات جیبهایم را بیرون ریختند. افسر چاق کیفم را مورد بازرسی قرار داد. من هم آنچه را که می‌توانست ایجاد دردسر کند پیشتر سوزانده بودم. کیف، تنها حاوی مدارک شناسایی، مقداری پول و دو تلگرام بود که هیأت تحریریه تیموزکرونیکل در آن پس از طرح مسائل جاری حرفه‌ای، از من خواسته بود تا عکسها را به وسیله هواپیما برای روزنامه ارسال دارم. افسر چاق پرسید:

— کدام عکسها را؟

شگفت زده پاسخ دادم:

— خوب معلوم است ... عکسهای مطبوعاتی را دیگر.

افسر چاق با لحنی آمیخته به ریشخند افزود:

— از کی تا به حال این‌گونه عکسها را با هواپیما می‌فرستند؟

او آشکارا به عقده جاسوسی مبتلا بود که در میان نظامیان سخت شیوع داشت. بدگمانی آمیخته به حسادت و قساوت، خطرناک‌ترین ترکیب شیمیایی است که در متش انسانی می‌توان به آن برخورد. من به خوبی دریافتم که مجادله با او، کار بی‌نتیجه‌ای است و از این رو سکوت پیشه گرفتم و تنها به بالا انداختن شانه‌ها اکتفا کردم و این حرکت را نیز از سر احتیاط در ذهن خود انجام دادم.

پس آنچه نباید اتفاق بیفتد اتفاق افتاد.

سربازی که به بازرسی کت من مشغول بود، ناگهان فریادی از هراس از دل برآورد و انگشت دستش را به سرعت به لبانش برد. ظاهراً سوزن به انگشت دست او فرورفته بود. باترس و خشم، درحالی که انگشت خود را می‌مکید گفت:

- او چیزی را توی آسترکتش مخفی کرده است.

سوزن را در آوردم و آن را در نور غروبگاهی حیاط در هوا گرفتم. افسر چاق سه قدم به عقب برداشت و فریاد زد:

- این دیگه چیه؟

بولن نیز بی اختیار خود را عقب کشید. آن دو مطمئن بودند که سوزن از زهر معروف ماری پر شده که آن همه در قیلها و در داستانهای پلیسی از آنها سخن رفته است. و این به راستی لحظه باشکوهی بود.

به رغم ناامیدی نمی توانستم از خندیدن خودداری کنم. با رضای خاطری آشکار سوزن را توی یک بشقاب قرار دادم. هیچ یک از آن دو جرأت دست زدن به آن را در خود ندید.

سپس نوبت به بازرسی قوطی سیگار من رسید و سرنگ را در آن یافتند، با تکان دادن دستمال قرصها کشف شد و من خود داوطلبانه سوزن دوم را از آسترکت بیرون کشیدم. بی شک من خطرناکترین شخصیتی بودم که تا آن زمان خاک کشور اسپانیا را لگدمال کرده بود. ماتاهاری و دکتر فرولن^۱ در مقایسه با من، تفنن طلبان بی دست و پای بیش نبودند.

بولن پولهایم را شمرد و آنها را در جیب نهاد، بی آن که در ازای آن رسیدی به من بدهد. در عوض مرا وادار به امضای یادداشتی به این مضمون کرد:

«گواهی می کنم که در لحظه دستگیری، ۷۰۰ فرانک فرانسه و ۱۵۰ پستا همراه داشته ام.» سپس یادداشت را در جیب نهاد. مفهوم این پرونده سازی به خوبی روشن بود. بولن می خواست مدرک وصیتنامه پسندی برای روز حسابرسی احتمالی خودش دست و پا کند.

من هنوز با خود مبلغی پول کاتالان داشتم که در بخشهای شورشی معتبر شناخته نمی شد. بولن گفت:

- می توانی آن را برای خودت نگاه داری و به مصرف خرید بلیتی به مقصد بهشت برسانی.

از او خواستم خودنویسم را به من بازگرداند.

- در بهشت نیازی به نوشتن نداری.

آن را به افسر چاق بخشید و این یک با رضایتی آشکار، به واریسی طرز کار آن پرداخت.

خودنویس هدیه همسر من بود و همسفر روزگاران گذشته من. سخت به آن دل بسته بودم. کتاب اولم را درباره اسپانیا به کمک آن نوشتم. من زیاد در بند حفظ نمادهایی از این دست نیستم؛ ولی تحمل این که قلم من از سوی یک افسر فاشیست به غنیمت گرفته شود برایم بسیار ناگوار و حتی تحمل ناپذیر می نمود.

وقتی بازرسی بدنی من به پایان رسید، تنها چیزی که برایم باقی مانده بود، ساعت مچی دستبنددارم بود که خوشبختانه از چشم نمایندگان ارتش ناسیونالیستی پنهان ماند. مرا به اتاق تاریک بازگرداندند و گذر سنگین دقیقه ها و ساعتها آغاز شد. با احساس ناامیدی مطلق، در برابر تفنگ گاردهای غیرنظامی، عرض و طول اتاق را طی می کردم. با وجودی که از زمان صرف صبحانه به بعد چیزی نخورده بودم، احساس گرسنگی نمی کردم. حدود ساعت ۱۰ شب یک افسر جزء به سراغ من آمد و مرا به یک کامیون منتقل کردند. پنج مرد پس از من سوار کامیون شدند و تفنگهای خود را به روی زانوهای خود قرار دادند. مطمئن بودم مرا برای اجرای مراسم اعدام می برند.

کامیون به حرکت درآمد. خیابانهای مالاگا زیر استیلای فرانکو نیز مانند لحظه ورود من به این شهر، تیره گون می نمود. سربازان همه جا اردو زده بودند؛ عمامه سبز و چرک مُرد مورها و انیفورم فلانزیستها و لژیونرهای خارجی همه جا به چشم می خورد. ولی از ایتالیائیها، نشانی در شهر نبود. ظاهراً فرماندهی، درصدد آن نبود که این ارتش نجات بخش را در معرض دید این و آن قرار دهد و مردم نیز کنجکاوای چندانی از خود بروز نمی دادند و بی گمان بهتر آن می دیدند شادمانی خود را از نجات خویش، در پس درها و پنجره های بسته پنهان نگاه دارند!

عبور کامیون ما با موجی از بددهنیها و هتاکیهای سربازان بدرقه شد. سعی کردم به یاد بیاورم از چه محله هایی از شهر عبور می کنیم. حدس می زدم مراسم اعدام من در گورستان شهر صورت گیرد. در آن لحظه آخرین سیگار انگلیسی خود را روشن کردم. در این دقائق نه احساسی از ترس در من بود و نه هیچ احساس دیگری. شاید تنها چیزی که رضایت مرا جلب می کرد آن بود که همه چیز با حداکثر شتاب ممکن و بدون شکنجه بدنی اتفاق بیفتد. فکر می کردم، با توجه به تیرگی مفرط هوا که نشانه گیری را با دشواری مواجه می کرد، مرا در معرض نور بالای کامیون قرار دهند و یا به مجرد پایین آمدن از کامیون، با شلیک گلوله ای در سر، کارم را بسازند. این فرض آخر برایم مرگی آرمانی بود؛ ولی

اعتقادی باطل مرا بر آن می‌داشت به آن نیاندیشم.

بالاخره از یکی از نگهبانان پرسیدم آیا عازم گورستان هستیم. با آرامشی تمام پاسخ داد، در نظر ندارند مرا به این عجله بکشند؛ بلکه دارند به زندان منتقل می‌کنند. از من کبریتی خواست و سپس خطاب به رفقای پشت سرش گفت:

– طرف فکر می‌کند او را داریم برای اعدام می‌بریم!

کسی که در قسمت عقب کامیون شسته بود با صدایی بم درستانه‌ای (بی آن‌که صورتش را ببینم) گفت: ببینم! ببینم! این جور کارها که به این سرعت صورت نمی‌گیرد مرد! واژه «مرد!» در هر جمله‌ای از سخنان یک اسپانیایی تکرار می‌شود.

نفس می‌کشیدم و در همان حال خود را ناامیدتر از همیشه می‌دیدم. انتظار، خود نوعی شکنجه است و انتظار در جوی از ناامیدی دردناک‌ترین آن.

کامیون در برابر درِ زندان شهر ایستاد و راننده، زنگ شبانه زندان را به صدا درآورد. ظاهراً این امری منطقی بود که یک زندان دارای زنگ شبانه باشد، ولی موضوع از نظر من عجیب می‌نمود.

در آهنی زندان گشوده شد و ما با گذشتن از راهرویی طولانی و کم‌نور، وارد دفتر زندان شدیم. مرا بار دیگر مورد بازرسی بدنی قرار دادند. این بار وادارم کردند لباسهای زیرم را نیز در بیاورم. یکی از مأموران زندان با یک جسم کوچک فولادی ضرباتی به پاشنه کفشم وارد آورد و مأموری دیگر در موهای سرم به کندوکاو پرداخت. من به سبب نفرتم در استفاده از بند جوراب، از جورابهای خصوصی گلف استفاده می‌کنم. مأموران زندان می‌خواستند بدانند آیا من بیشتر لباس زنانه می‌پوشیدم. این بار نیز با وجود بی‌دل و دماغیم نتوانستم از لیخندزدن خودداری کنم و مأمور پلیس در صورت مجلس قید کرد: «جوراب زنانه می‌پوشد».

از موقعیت استفاده کردم و نگاهی به صورت مجلسی انداختم که بولن علیه من تنظیم کرده بود و اکنون روی میز، زیر دست پلیس قرار داشت. در آن متذکر شده بودند که من فرد بسیار خطرناکی هستم – احتمالاً به سبب جاسازی سرنگ و بقیه چیزها – و بهتر است در حبس مجرد زیر نظر قرار بگیرم. در پرونده من تصریح شده بود که وضعیت من، «یک مورد بین‌المللی» و یا به عبارت دیگر یک مورد جاسوسی است.

تنها کم و کسری این پرونده، استفاده از جوراب زنانه بود و با درج آن، زنجیره فراین مجرمیت من در واقع کامل می‌شد. در پایان از من انگشت‌نگاری به عمل آمد و پس از آن اجازه یافتم لباسهایم را به استثنای کمر بند چرمیم – که در دفتر زندان باقی ماند –

بپوشم و سپس مرا به به سلولی هدایت کردند.
و من برای نخستین بار صدای بسته شدن در زندان را که از بیرون قفل می‌شد، از
پشت سر خود شنیدم.

۷

صدای در زندان صدای بخصوصی است. این در نه از داخل دستگیره‌ای دارد و نه از خارج. تنها می‌توان به زور و با به هم زدن، آن را بست. در از فولادی یکپارچه به ضخامت دو سانتی‌متر ساخته‌اند و هربار که آن را به هم می‌زنند، انعکاس نوعی انفجار در فضای زندان طنین‌انداز می‌شود؛ ولی صدا بی‌هیچ پژواکی بلافاصله خاموش می‌شود. زندانها، نوعی انتشار صدای خشن و عریان دارند.

وقتی در را برای نخستین بار پشت سر زندانی می‌بندند، او در وسط سلول می‌ایستد و به دور و بر خود نگاه می‌کند. تصور می‌کنم رفتار زندانیان در این مورد کم و بیش به هم شباهت دارد: نخست با نگاهی پنهان، اطراف خود را می‌پایند و آنچه را که از آن پس قلمرو او را تشکیل می‌دهد و در خاطر ثبت می‌کند:

تخت‌خواب فلزی

دستشویی

مستراح

پنجره میله‌دار آهنی ...

دومین اقدام او بی‌گمان بند کردن خود به میله‌هاست؛ برای آن‌که نگاهی به بیرون بیاندازد. اما قاعدتاً در کار خود موفق نمی‌شود. لباسش در برخورد با دیوار آهنی سفید می‌شود و سرانجام از این کار منصرف می‌شود، ولی در عوض تصمیم می‌گیرد از دیوار بالا برود. در آغاز، سرشار از عزم و پایداری است؛ هر روز صبح به ورزش می‌پردازد و احیاناً به آموزش یک زبان خارجی مشغول می‌شود. همهٔ حواس خود را متمرکز می‌کند که به

سرعت از پای در نیاید: کت خود را گردگیری می‌کند و همچنان به اکتشاف قلمرو شش و نیم پا درازا در چهار پا پهنای خود ادامه می‌دهد. بر روی تخت‌خواب خود دراز می‌کشد تا استحکام آن را امتحان کند. فترهای شکسته و شبکه فولادی از هم گسیخته تخت‌خواب در گوشت بدنش فرومی‌رود. احساس می‌کند در تنویی از رشته‌های آهنی خوابیده است. از جای خود برمی‌خیزد. شکلک درمی‌آورد؛ می‌خواهد به خودش بقبولاند که از جسارت و اطمینان مالا مال است. نگاه او به در سلول می‌افتد و می‌بیند که از خارج، چشمی از روزنه تعبیه شده در آن، به نحو ثابتی او را می‌پاید.

چشم، درخششی شیشه‌ای دارد و چنین به نظر می‌رسد که مردمک آن به صورت غیرعادی منبسط شده است. چشمی است که از بدن صاحب خود جدا شده است و چند ثانیه قلب زندانی را از حرکت بازمی‌دارد.

چشم ناپدید می‌شود و زندانی در حالی که دستش را به روی سینه چپش می‌فشارد، به دشواری نفس می‌کشد. خود را به باد ملامت می‌گیرد: «چه هراس ابلهانه‌ای تو را فرا گرفته است!» به خود می‌گوید: «باید به آن عادت کنی. پلیس با نگاه کردن به آن چه در این جا می‌گذرد تنها به وظیفه خود عمل می‌کند و پس. این قسمتی از رژیم زندان است. ولی آنها تو را از پای در نخواهند آورد؛ به هیچ صورتی اجازه نخواهی داد تو را از پای در آورند. با فرارسیدن شب، روزنه را با کاغذ خواهی پوشاند؛ اصلاً چرا از همین الان این کار را نمی‌کنی؟»

این فکر او را از سروری بسیار لبریز می‌کند. او نخستین بحران فعالیت را در خود احساس می‌کند که از این پس یا بحرانهای افسردگیهای غمگتانه به تناوب در او پدید می‌آیند.

سپس به یاد می‌آورد کاغذی با خود به همراه ندارد و نخستین فکری که به ذهنش می‌رسد آن است که زنگ بزند و یا به کاغذفروش دم‌گذر مراجعه کند. ولی چنین حرکتی تنها در بخش ناچیزی از ثانیه اتفاق می‌افتد و ثانیه‌ای بعد، او برای نخستین بار بر وضعیت واقعی خود آگاهی می‌یابد؛ برای نخستین بار در هر کنش مخرب و ویرانگر خود، نشستن پشت دری را که از پشت بسته است می‌سنجد.

ولی این حالت نیز چند ثانیه‌ای بیشتر نمی‌پاید. ماشین بی‌حس کننده فکر، دوار مطبوع و سلامت بخش ناشی از گردش بی‌وقفه در طول و عرض سلول، طرح نقشه‌های بی‌شمار در ذهن و گسترش بی‌امان توهمها به کار می‌افتد.

زندانی مبتدی از خود می‌پرسد:

- خوب کجا بودیم؟ بله می‌خواستیم روزنه را با کاغذ پوشانیم. شک نیست به هر ترتیب شده باید مقداری کاغذ برای خودم دست و پا کنم.

به راستی غرض از «به هر ترتیب شده» چیست؟ وجود ابهام در این زمینه امر روشنی است. این یک تکنیک ذهنی است که زندانی به زودی به کمال بر آن تسلط خواهد یافت؛ البته اگر این تکنیک نباشد که سلطه خود را بر زندانی اعمال می‌کند. او مثلاً به خود خواهد گفت: «اگر از این جا رهایی یابم، دیگر دغدغه پول را نخواهم داشت. مسئله پول بالاخره به هر ترتیب حل و فصل خواهد شد». و یا «اگر از این جا بیرون بروم دیگر هرگز با همسرم به مجادله نخواهم پرداخت. مطمئنم که اختلاف میان ما سرانجام به نحوی التیام خواهد یافت».

این کلیشه‌ها، به آن معناست که دنیای خارجی به طور کلی مفهوم واقعی خود را برای او از دست خواهد داد و او به قلمرو رؤیاهای مبهم، به سرزمین بی‌انتهای همه امکانات و به بهشتی گمشده گام خواهد نهاد.

پس او به چه می‌اندیشد؟ به کاغذی که می‌بایست با آن روزنه در را مسدود می‌کرد. می‌باید همان‌طور که گفته بود به هر ترتیب که شده مقداری کاغذ برای خود فراهم آورد. ولی آیا اجازه انجام چنین کاری را به او خواهند داد؟ مسلماً نه. پس می‌بینی که ... او یکبار دیگر سیاهه همه چیزهایی را که در سلول یافت می‌شد مرور می‌کند. علاوه بر آن چه در آغاز امر دیده بود یک میز آهنی و یک صندلی هم در سلول به چشم می‌خورد که در بادی امر اعتنای چندانی به آنها نکرده‌است. طبیعی است که صندلی را نمی‌شود از میز جدا کرد، زیرا آن دو را به یکدیگر جوش داده‌اند. جای تأسف است. می‌شد از آنها به عنوان پاتختی استفاده کرد، پس از خالی کردن محتویات جیبهای خود، کیف، دستمال، سیگار و کبریت خود را روی آنها دم دست قرار می‌دهد.

به یاد می‌آورد که نه کیفی در اختیار دارد نه دستمال و نه سیگار و کبریتی. فشارسنجش بار دیگر نزول می‌کند. ولی به مجرد آن‌که شیر دستشویی را مورد آزمایش قرار می‌دهد، فشارسنج بار دیگر به سرعت بالا می‌رود. به. به! در سلول آب جاری وجود دارد. آن قدرها که فکر می‌کرده تحمل این جا دهشت‌افزا نبوده‌است. در این جا به هر حال یک تختخواب وجود دارد که استراحت بر روی آن برای سلامت انسان مفید است و یک دستشویی و یک میز و یک صندلی. از این بیشتر چه می‌خواهد؟ می‌باید به زندگی کردن توأم با قناعت خو گرفت؛ اندکی ورزش می‌کند، می‌خواند، می‌نویسد و به آموختن یک زبان خارجی می‌پردازد ... اکتشاف بعدی به مستراح مربوط می‌شود. «بین!

این‌جا مستراح هم وجود دارد؛ آن‌قدر هم که تو فکر می‌کردی تحمل این‌جا دهشترا نیست ...» زنجیر سفون را می‌کشد؛ دستگاه کار نمی‌کند. فشارسنج بار دیگر نزول می‌کند.

به مجرد آن‌که فکر طرح مبتکرانه‌ی پُر کردن سطل از آب شیر به فکرش می‌رسد فشارسنج بالا می‌رود؛ پس از آن‌که می‌فهمد شیر دستشویی خراب است و کار نمی‌کند فشارسنج پایین می‌آید و سپس با این تصور که آب در ساعتی معین از روز جریان می‌یابد فشارسنج بالا می‌رود؛ پایین می‌آید، بالا می‌رود، پایین می‌آید ...

و توأمی میان این بالا و پایین رفتنهای وضعیت روحی او می‌تواند طی دقیقه‌ها، ساعتها، روزها، هفته‌ها و حتی سالیانی متمادی همچنان ادامه یابد.

چه مدت از زمانی که او را در این سلول در بند نگاه داشته‌اند می‌گذرد؟

به ساعت خود نگاه می‌کند: دقیقاً سه دقیقه!

مجاب شده بود، اکثریت بزرگی از کسانی که به بند کشیده می‌شدند در نخستین دقایق زندان، رفتاری شبیه دیگر زندانیان از خود نشان می‌دادند. هر قدر وضعیت رفتاریتر بود این رفتار کلیشه‌ای تر و قالبی‌تر می‌شد و زمانی که زندگی انسان با مخاطره‌ای جدی روبرو می‌گردید، گریز از قالبها و کلیشه‌ها از همیشه دشوارتر می‌نمود. در لحظه بروز هیجانهای شدید، رفتار همگان شبیه قهرمانان داستانهای پاورقی است. مناعت در گفتار، امری انتزاعی است؛ در برابر فشار و اجبار، واقعیت کلام رنگ می‌بازد. زمانی که بخواهیم یک پدیده متداول، چون ترس انسان را از مرگ بیان داریم، زبان به هیأت ابزاری ناکارآمد درمی‌آید.

پنج دقیقه از ورود من به سلول نگذشته بود که قفل در به صدا درآمد و در باز شد. در میان درگاه، دو مأمور پلیس که پیش از آن با آنها برخورد داشتم، یعنی آن‌که به بازرسی بدنی من پرداخته و کسی که موضوع استفاده از جوراب زنانه را در صورت مجلس قید کرده بود ایستاده بودند. گفتند:

- بیا!

جرات نکردم پرسم کجا.

بار دیگر در راهرو بلند برهنه، از کنار درهای بسته بسیاری می‌گذریم. از میان تمامی روزنه‌های تعبیه شده در درها، چشمانی نگران ما هستند: ردیفی از چشمها، مردمکهایی باز و چشمانی بدون چهره و بدون پیکر، به دهلیز دوخته شده‌است.

کسی که مرا مورد بازرسی بدنی قرار داده بود خلقی خوش داشت. دستش را به سوی چند در نشانه رفت و با انگشت اشاره، ادای تیراندازی را درآورد:

- یوم، یوم، سرخها! فردا همگی مرده‌اید.
چشمها بازتر از همیشه به نظر می‌رسید. پشت هر روزنه مردمکی، نگران راهرو بود.

- تو هم فردا خواهی مرد.
در زانوان خود احساسی ضعف کردم: «محکوم با کامهایی لرزان به پیش می‌رود»، همه محکومان با گامهایی لرزان به پیش می‌رفتند. من نمی‌توانستم از تأثیر این کلیشه لعنتی، جان سالم بدر برم.
در انتهای راهرو، دری فلزی به چشم می‌خورد. مأموران آن را گشودند و لنگه‌های آن را از هم باز کردند. پشت سر در، راهرو کوتاه‌تری وجود داشت با سلولهای محدودتر: سلولهای انفرادی.
دری را باز کردند؛ ضربه‌ای را در پشت خود احساس کردم. مرا به یکی از این سلولها انداخته بودند.

در با صدایی که با آن از پیش آشنا بودم، به روی من بسته شد.
اشیایی که در سلول یافت می‌شد، شبیه سلول پیشین بود؛ با این تفاوت که پنجره کوچکتر بود و در محلی بالاتر در دیوار قرار داشت. روی دیوار، بالای تختخواب آهنی، لکه‌هایی از خون مشاهده می‌شد؛ می‌باید از خونی تازه بوده باشد. هنوز بویی از آن به مشام می‌رسید. یو کشیدمش؛ حالتی از دل به هم خوردگی به من دست داد.
حالم به شدت خراب بود؛ روی تختخواب آهنی دراز کشیدم: نه تشکی در کار بود و نه پتویی. هوا بیش و کم سرد بود. بی‌اختیار به خود می‌لرزیدم و فترهای شبکه آهنی رختخواب در تمامی اعضای بدنم فرومی‌رفت. به هیچ قیمتی موفق نمی‌شدم خود را از بوی سمج خون تازه رهایی بخشم. راه آب مستراح گرفته بود و شیر دستشویی کار نمی‌کرد. از دریچه پنجره، صدای تک گلوله‌ای به گوش رسید و سپس صدای شلیکی دیگر و صدای فریادهای بلند. فریادهای بُرنده که در حجم گوش فرومی‌رفت و از آن بیرون نمی‌آمد، درحالی که فریادزننده برای همیشه خاموش شده بود. به نظر می‌رسید که گوش از آنها عکس‌برداری کرده‌است. بار دیگر حال دل به هم خوردگی به من دست داد. بر روی تختخواب، چون پلاسی ژنده افتاده بودم. با شکلکی به خود گفتم: «مثل کُپه‌ای ژنده درآمده‌ای!». به خاطر آوردم کمر بند چرمیم را از من گرفته‌اند، ولی کراواتم هنوز با من هست. یک جالباسی بالای تختخواب وجود داشت. با خود اندیشیدم منطقی‌ترین کار آن است که خود را از آن بیاویزم. چنگک فاصله چندانی با زمین نداشت. حوادث گوناگونی را

که روزنامه‌ها از آنها یاد کرده بودند به خاطر آوردم: حکایت حسابدار منصب از دست داده‌ای که از پیچک در برای این منظور استفاده کرده بود. جالباسی بالاتر از پیچک قرار داشت. خواستم وضعیتی را که اقدام به این کار پیش می‌آورد بیازمایم، ولی به انجام آن موفق نشدم. اقدام به آن چنان حالتی از نفرت در من پدید آورد که از انجام آن یکسره منصرف شدم.

پس از آن، حال خود را به نحو شگفت‌آوری مساعدتر یافتم. شادمان بودم که می‌توانستم بوی عفونت آور اتاق را که آن همه به مشام نادپذیر می‌آمد، بار دیگر استشمام کنم. تنها مایل بودم بخوابم. هرچیز دیگری به جز خواب، برایم بی‌اهمیت شده بود. آسیبی را که شبکه آهنی تختخواب در بدن من ایجاد می‌کرد دیگر احساس نمی‌کردم. بلافاصله به خوابی آرام و عمیق فرو رفتم؛ خواب که تا سحرگاه روز بعد ادامه یافت.

زمانی که بیدار شدم، ابتدا به یاد نیاوردم کجا هستم و وقتی که واقعیت را دریافتم حالم بهبود نیافت. از میان پنجره غبار آلود، نوری کثیف وارد سلول می‌شد. سکوتی مطلق و عریان همه‌جا گسترده بود. هوا در هیچ جای دیگر بجز زندانها، چنین گنگ و بی‌آوا نیست. برخاستن از رختخواب به هنگام صبح، همیشه مستلزم تصمیم‌گیری است. این بار، هیچ چیز نبود که به زحمت برخاستن از خواب بیارزد. هیچ چیز مرا به انجام آن مکلف نمی‌کرد: نه کاری برای انجام دادن داشتم، نه مقاله‌ای برای نوشتن و نه اجباری به انجام کاری. نخستین بار بود که به نحو حیرت‌آوری احساس آزادی و نبود مسؤلیت می‌کردم که خود توهمی ناشی از روان‌پریشی در بند بودن است. روی شبکه آهنی، به جانب دیگر غلتیدم، پاهایم را بر اثر سرما روی شکم جمع کردم: به شاگردی می‌مانستم که وقت مدرسه رفتن را از دست داده باشد. و بعد به خواب رفتم.

زمانی که از خواب برخاستم، نور در وضعیتی مبهم بود. صدایی موجب برخاستن من از خواب شده بود. گوش خواباندم: کسی سرودی سر داده بود. صدا از جایی نزدیک می‌آمد. کسی که سرود می‌خواند می‌بایستی در یکی از سلولهای انفرادی ردیف روبرو در بند بوده باشد. از جایم برخاستم. احساس کردم قلم از حرکت بازمانده است. مرد واقعاً داشت سرود بین‌المللی را می‌خواند.

او غلط، اما با شوری تمام می‌خواند. احتمالاً منتظر بود تا دیگر محکومان به مرگ او را همراهی کنند. ولی صدایی از جایی برنمی‌آمد. او تنها، در دل شبی تیره، در سلول زندان خود به خواندن ادامه می‌داد.

گزارشهایی دربارهٔ زندانها در اردوگاههای اسرا در آلمان خوانده بودم. خواندن سرود بین‌المللی آخرین تظاهر یک اعتراض سیاسی تلقی می‌شد. چنین بخشهایی از گزارشها همیشه در نظر من غیرمحمتمل و آمیخته به مایه‌ای از احساسات رقیق و سطحی بود. ولی اکنون خود شاهد بودم چگونه مردی که دل به مرگ سپرده، این سرود را سر داده بود و عجیب آن‌که در آن هیچ نشانی از احساس سطحی بودن در میان نبود. صدا، گرم و ناموزون و به نحو توصیف‌ناپذیری ترحم‌آور و رقتبار، دلخراش و احترام‌برانگیز می‌نمود. او ترجیع‌بند را دو سه بار با شوری تمام از سر گرفت. شاید بدین امید که لحظه فروغلتیدن خود را در خاموشی ابدی، لختی به تأخیر افکنند. و من خمیده، درحالی که دندانهایم به هم می‌خورد، به زحمت از جای خود برخاستم و مشتیم را، همان‌طور که در اجتماعات مادرید و والاتسیا آموخته بودم، به هوا بردم و احساس کردم که در تمامی سلولهای مجاور زندانیان از جا برخاسته‌اند و مشت لوزان خود را به نشانه وداع آخرین یا هم‌رزم خود، برافراشته‌اند. او همچنان بی‌وقفه می‌خواند. سعی کردم او را با چهره‌ای نتراشیده، ورم کرده و با بارقهٔ شکنجه در چشمان، رودر روی خود مجسم کنم.

او همچنان بی‌وقفه می‌خواند. آنها می‌بایستی صدای او را از بیرون شنیده باشند؛ دیر یا زود می‌آمدند و او را تا سرحد مرگ کتک می‌زدند. او همچنان بی‌وقفه می‌خواند و این خواندن به ظاهر عملی غیر انسانی می‌نمود. چه قدر او را دوست داشتیم!

ولی هیچکس از بیم، او را در این سرودخوانی همراهی نکرد.

ا

نخستین روز از صد و دو روز زندان من آغاز شده بود.

نه صبحانه‌ای در کار بود، نه آبی برای شستشو و نه شانه‌ای برای مرتب کردن موی سرم؛ هیچ چیز جز انتظار کشیدن در اختیارم نبود. مرتباً در سلولم بالا و پایین می‌رفتم و خود را مجبور می‌کردم به چیزهای دلگرم‌کننده بیاندیشم. گفته‌ای از والاس^۱ به یادم آمد. بعدها توانستم آن را اصلاح کنم:

«این اندیشه که انسان تنها یکبار می‌میرد هرگز موجب شادمانیم نشده است. اگر انسان چند بار می‌مرد، قطعاً به مرگ خو می‌گرفت. می‌فهمی چه می‌گویم عزیزم؟ به این می‌گویند فلسفه!»

اندیشیدم که فلسفه واقعاً همین است و از ملاحظه این واقعیت شگفت زده شدم که اندیشیدن به چیزهای تسلی‌بخش و بخصوص تغییر دادن جریان طبیعی اندیشه، چه اندازه راه دشواری است؛ راهی که اگر یک ثانیه بتوان در آن گام زد، باز جرخ، به محور نخستین خویش بازمی‌گردد.

یکی از فترهای کف تختخوابم را درآوردم و به یاری آن به تفر اشکال ریاضی بر دیوار سلولم مشغول شدم. فرمول بیضویها را بازسازی کردم، ولی به بازیابی معادله‌های

۱- Sir William Wallace، قهرمان نبردهای آزادی‌بخش اسکاتلند علیه ادوارد پادشاه انگلیس (۱۲۷۰-۱۳۰۵). او نخست با شکست ارتش انگلیس، سرزمین اسکاتلند را آزاد کرد. ولی مدت زمانی بعد در برابر سپاه بیکران ادوارد منهزم، دستگیر و در لندن اعدام شد (م).

پیچیده هذلولیها که از مستراح تا دستشویی ادامه داشت، موفق نشدم. متصرف شدم و نگاهی به ساعت خود انداختم. ساعت یک بود. گرسنگی به شدت به آزار من پرداخته بود. بیست و نه ساعت بود که چیزی نخورده بودم.

بحرانی از خشم مرا در خود گرفت؛ شروع کردم به کوبیدن به در. نخست با ضربه‌های مشت و سپس با استفاده از لنگه کفشم. آن را از یک فیلم آمریکائی آموخته بودم. متأسفانه پاشنه کفشم کائوچویی بود. آب از آب تکان نخورد. بحران خشم من گذشت و بی‌علاقگی نسبت به همه چیز جای آن را گرفت. چشم را به روزنه در نزدیک کردم و راهرو را پایبندم. عرصه دید من از فضای باریکی که به در سلول مقابل منتهی می‌شد فراتر نمی‌رفت. لحظه‌ای چند نگذشته بود که موفق به کشف حیرت‌انگیزی شدم: شکاف در مقابل با فواصل یکسان خاموش و روشن می‌شد.

در حالت معمول، روزنه به رنگی سفید درمی‌آمد؛ زیرا که فضای سلول، روشن‌تر از فضای تاریک راهرو بود. وقتی روزنه را سایه‌ای در خود می‌گرفت، ظاهراً به آن معنا بود که همسایه روبروی من هم سرش را به روزنه چسبانده است. ولی آن‌چه من از سلول خود مشاهده می‌کردم، تیره شدن روزنه بود، بدیهی است قادر نبودم مردمکی را که پشت آن قرار داشت ببینم.

توالی میان روشنی و تاریکی چند ثانیه‌ای بیشتر به درازا نمی‌انجامید. به نظر می‌رسید که مردی به صورتی بسیار منظم به روزنه نزدیک و از آن دور می‌شود و سپس دوباره به سوی آن بازمی‌گردد. محتمل‌تر از همه این بود که او به این وسیله به من علامت می‌دهد.

کوشیدم با گذاشتن و پس کشیدن دستم به درز در، همان آهنگ را ایجاد کنم و بعد آهنگ را تندتر و کندتر کردم. ولی آهنگ درز در مقابل تغییری نیافت. سپس یک انگشتم را به صورت افقی و سپس عمودی در برابر شکاف قرار دادم و هربار سه دفعه این کار را تکرار کردم. متوجه شدم که علامت صلیب رسم کرده‌ام.

همسایه‌ام همچنان واکنشی از خود نشان نداد. سایه و روشن، در شکاف در سلول او با همان تناوب و با همان یکنواختی دلسردکننده ادامه داشت.

با وارد آوردن فشاری خارق‌العاده به مغزم کوشیدم آن‌چه را این مرد در حال انجام دادن آن است حدس بزنم. شکی نبود که با طی کردن عرض و طول سلول، چنین اثری در روزنه پدید نمی‌آید. تناوب سایه و روشن با سرعتی بیش از آمد و شد در سلول صورت می‌گرفت. بناگاه متوجه کاری که این مرد در حال انجام آن بود شدم؛ درست مانند

آن بود که او را رو در روی خود می‌دیدم.

او با پاهای گشاده از هم، پشت به در سلول خود ایستاده بود و مانند یک خرس سر خود را به چپ و راست تکان می‌داد. می‌بایستی در اوج ناتوانی و ناامیدی قرار داشته باشد.

به در سلولم کوبیدم و کوشیدم به یاری انگشتانم همه شکل‌های ممکن را در برابر درز در سلول خود پدید آورم؛ ولی کوچکترین واکنشی از طرف مقابل مشاهده نشد. و این مرا افسرده و دلسرد کرد. به روی تختخوابم افتادم و کوشیدم اشعاری را که از بر داشتم به یاد بیاورم؛ ولی کاری از پیش نبردم. سکان همچنان از من اطاعت نمی‌کرد. حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که صداهایی از راهرو به گوش رسید. صدایی چرب، سیاه‌ای مرکب از چهارده تا پانزده نام را خواند. درها باز و بسته شدند: صدای پاها، صدای نجواها و صدای زمزمه‌هایی نامفهوم به گوش می‌رسید. این بار به جای چشم، گوشم را به درز در چسباندم. آن چه که دریافتیم این بود که صفی از انسانها در راهرو به حرکت درآمده‌اند. صدای اندک‌اندک خاموشی گرفت. چهارده پانزده مرد به سوی مرگ در حرکت بودند. درحالی که در رختخوابم دراز کشیده بودم از خود پرسیدم که آیا مرد سرودخوان هم در میان آنهاست؟ آیا آنها را جداگانه خواهند کشت یا به صورت دسته جمعی؟ با تیانچه یا با مسلسل؟ قدرت تخیلم که بر آن دیگر تسلطی نداشتم، صحنه‌ای را که در این لحظه در بیرون در جریان بود با پنجاه و یا شاید صد وضعیت متفاوت در برابر دیدگانم مجسم می‌کرد.

این تصور بیمارگونه در من قوت گرفت که با بازآفرینی دقیق صحنه‌ها، خواهم توانست از وقوع آن پیشگیری کنم و این باور که تصور یک پدیده می‌تواند با واقعیت آن به معارضه برخیزد.

در همان حال، بی آن که متوجه تناقض شوم، این احساس آمیخته به شدایی باز هم در من قوت گرفت که با سبکتر کردن بار سنگین احتضار دیگران، در سرنوشت آنان در اندیشه، سهیم خواهم بود. یک فکر نیمه آگاهانه به من دل می‌داد: این امید سالامال از فریب که این حرکت حاکی از همبستگی، روزگاری به حساب من گذاشته خواهد شد و مرا در پناه خویش خواهد گرفت.

با این همه چشم از ساعت بر نمی‌داشتم. ساعت که به پنج رسید با خود گفتم: حالا دیگر کار از کار گذشته است. خسته و با چشمهای گُر گرفته روی تختخواب آهنیم افتادم و سرم را زیر کتف پنهان کردم. دلم می‌خواست بتوانم برای خودم و برای مردگان دعا کنم.

بدون خجالت شروع کردم به آهستگی به زمزمه کردن مارسیز. اندکی از ساعت پنج می‌گذشت که به دنبال من به سلول آمدند. بازجویی که نمی‌شناختمش از من پرسید «کسی را به نام میچل را می‌شناسم. و می‌دانم درحال حاضر کجاست؟ لحنی دوستانه و بیش و کم مهربانانه داشت و مرا به دفتر کاری هدایت کرد که یک افسر چند تن فالانزیست دیگر در آن حضور داشتند. با لحنی حاکی از خشم گفت: «او هم نمی‌داند یارو انگلیسیه کجاست».

افسر دستور داد بازجو به اتفاق من برای یافتن «میچل» به داخل زندان مراجعه کند. فهمیدم که اینها حتی سیاه کامل نام زندانیان را نیز در اختیار ندارند. کافی بود طرف «سرخ» باشد؛ نام و نشان او دیگر چه اهمیتی داشت؟ قرار نبود بر گورهای مشترک، کسی سنگ نبشته‌ای بگذارد.

از میان مجموعه‌ای درهم از دهلیزها و حیاطها گذشتیم. سه چهار حیاط، مالا مال از محکومان، یعنی چریکها، دهقانان و مردم حومه‌های اطراف بود. آنها به صورت گروههایی ایستاده و یا نشسته بر زمین، درحالی که سیگار دود می‌کردند، با ریشهایی نتراشید و چشمانی کیود و نگاهی لرنزنده و گریزان به روبروی خود خیره مانده بودند. مطمئن بودم به من به چشم یک خبرچین می‌نگرند.

بازجو نجوانکتان پرسید: «او را می‌بینی؟» پاسخ من منفی بود. از آستینم گرفت و مرا به فضای خالی میان محوطه هدایت کرد. این احساس که زندانیان مرا به جای خبرچین گرفته‌اند در من قوت گرفت. شدت تفرّ آنان را حس می‌کردم و بناچار به زمین خیره مانده بودم. بازجو فریاد زنان گفت:

– نترسید، این بار دنبال کسی نیامده‌ایم. اینجا کسی هست که یک انگلیسی به نام «میچل» را بشناسد؟

پاسخی نیامد. به همه محوطه‌ها سرکشیدیم و همان نمایش را برگزار کردیم. تعداد زندانیان به نظر من چیزی حدود پانزده تا بیست هزار نفر آمد.

بی‌اختیار در ذهن خود شروع به محاسبه کردم: این می‌شد به قرار ده هزار پوکه فشنگ و نزدیک به هفتاد هزار سال زندگی انسانی که به هدر می‌رفت. سپس از چند سلول دیگر دیدن کردیم. در بعضی از آنها که به وسعت سلول من بودند پنج تا شش نفر روی هم چیده بودند. در این جا، فضایی برای دراز کشیدن وجود نداشت؛ بنابراین همه در کنار هم و چسبیده به یکدیگر روی زمین نشسته بودند، درست مانند کوبه‌های قطار که در آن مسافرانی ذلّه، پایان سفر را انتظار می‌کشند.

سرانجام به سلول روبرویی سلول خودم رسیدیم. در راهرویی که در آن بودیم تنها سلولهای انفرادی قرار داشتند. از نگهبان پرسیدم در سلول مقابل من چه کسی زندانی است. با حیرت به من نگاه کرد و گفت:

- می‌خواستی چه کسی در آن باشد؟ یک نفر «سرخ» مانند خودت!

در انتهای راهرو به افسر جوان خوش‌پوشی برخوردیم که ما را متوقف کرد و پرسید، آیا سرانجام چالمرز میچل را پیدا کرده‌ایم. نگهبان پاسخ منفی داد. افسر خوش‌پوش روبه من کرد و با انگلیسی مفتضحی پرسید آیا چالمرز میچل یک اشراف‌زاده واقعی است؟

در پاسخ گفتم «کاملاً همین‌طور است» و به منظور مزید اطلاع او افزودم که میچل از اعضای بلندپایه اشرافیت انگلیس و از دوستان پادشاه شمرده می‌شود. این سخنان را با چنان اطمینان و استحکامی بر زبان راندم که آشکارا رنگ از چهره افسر جوان پرید. با استفاده از موقعیت فراهم آمده، پاشته‌هایم را به هم کوبیدم و خود را معرفی کردم و از این که بدون اصلاح صورتم نزد او ظاهر شده‌ام از او پوزش خواستم.

آثار تردید در او ظاهر شد و خود را فرانکو معرفی کرد. البته از دست دادن با من شانه خالی کرد. از او پرسیدم می‌توانم امیدوار باشم ترتیبی داده شود که محاکمه من هرچه زودتر برگزار گردد تا موجبات رفع اشتباهی که به دستگیری و زندانی شدن من منجر شده، هرچه سریع‌تر فراهم آید؟ متذکر شد که اختیاری در این زمینه ندارد و افزود که «ارتش ناسیونالیست هیچگاه مرتکب اشتباه نمی‌شود...»

به او خاطر نشان کردم که در اثنای جنگ، امکان بروز وضعیتهای استثنایی منتفی نیست. مثلاً نمی‌توان پذیرفت که ارتش به عمد سی و شش ساعت مرا بدون غذا به حال خود رها کرده باشد.

با زهرخندی گفت:

- شما که دست به اعتصاب غذا زده‌اید.

یادآور شدم هرگز به چنین کاری اقدام نکرده‌ام، بلکه طی این مدت از دادن غذا به من خودداری شده‌است. با این همه ترجیح می‌دهم هرچه زودتر مورد بازجویی قرار گیرم. شانه‌های خود را بالا انداخت و من برای آن‌که بیشتر او را نزد خود نگاه دارم، موضوع بحث را عوض کرده از او پرسیدم که آیا با ژنرال فرانکو نسبتی دارد.

لیخن‌زنان گفت: «چه حرفها!»

وارد سلول شدیم. کوشیدم مطلب تازه‌ای را عنوان کنم؛ ولی او در را به روی من

بست. میان پرده پرشور به پایان رسیده بود و من بار دیگر به تنهایی خود بازگشته بودم. حدود ساعت هفت شب صدای حرکت پا و به هم خوردن ظروف آشپزخانه در راهرو به گوش رسید. خود را به شتاب به روزنه در رساندم. دو نگهبان، ظرف بسیار بزرگی را که حاوی مایع قهوه‌ای رنگی بود، به دنبال می‌کشیدند: ظرفی از قهوه، به قاعده یک وان بچه که یک ملاقه از لبه آن آویزان بود. دو نگهبان دیگر، یک سبد بزرگ محتوی نان را با خود حمل می‌کردند.

در سلول مقابل من سرانجام باز شد و من توانستم کسی را که در آن بسر می‌برد مشاهده کنم. «خرس» در درترین فاصله از در ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. چهره‌اش در پناه بازوایش قرار داشت. در تاریک روشن سلول، ابتدا قسمت پایین صورت پرموی او را دیدم و سپس پیراهنش را که از هم دریده و به خون خشک آلوده بود. نگهبان پیر که ملاقه به دست داشت با لحنی مهربان گفت:

— هی مرد! ما فقط قهوه برایت آورده‌ایم. این‌جا در زندان کسی را کتک نمی‌زنند. ملاقه را پُر کرد و آن را به طرف مرد ریشو گرفت. مرد با دو دست ظرف را قاپید و محتوای آن را با ولع تمام سرکشید. فرت‌فرت کنان با چنان ولعی مایع را می‌بلعید که سگی آب را در اوج تشنگی. چهار نگهبان نزدیک او ایستاده و نگاه خود را به او دوخته بودند. سپس یکی از آنها، تراشه‌ای نان از سبد به سوی او دراز کرد. مرد آن را قاپید و درحالی که نگاه ترس خورده و نیمه دیوانه خود را از آنان بر نمی‌داشت، نان را به سینه خود فشرد سپس با سروصدای بسیار شروع به راه رفتن کرد و مدت زمانی بعد، با تلاشی آشکار پرسید:

— دیگر مرا کتک نخواهند زد؟

نگهبان پیر پاسخ داد:

— این‌جا، در زندان، نه!

نگهبان برای بستن در رفت. ریشو او را با دست به عقب راند و پرسید:

— چه وقت ...؟

نتوانست جمله خود را تمام کند.

پیرمرد شانه‌های خود را بالا انداخت و در را بست.

گروهی که نان و قهوه تقسیم می‌کردند راه خود را در طول دیوار مقابل، از سلولی به سلول دیگر دنبال گرفتند و سپس احساس کردم، در انتهای راهرو چرخ می‌زدند و به سمت سلول من به حرکت درآمدند و اندکی مانده به سلول من، نگهبان پنجمی با تعداد زیادی

ظرف به آنها پیوست. ظرفها عبارت بودند از قوطیهای قدیمی کنسرو و ظرفهای کوچک بزرین که به عنوان فنجان مورد استفاده قرار می‌گرفتند.

من نیز به نوبه خود، قوطی مملو از قهوه و تراشه نان خود را دریافت داشتم. اخیراً به این نتیجه رسیده بودم که به منظور کاهش نیروی مقاومت خود، به روزه داریم ادامه دهم. انعکاس فریاد شکنجه‌شدگان در گوشهای من نظیر آهنگی که رهایی از آن به هیچ صورتی متصور نبود، بی‌وقفه تکرار می‌شد. فکر کردم هر قدر ضعیفتر باشم، سریعتر از هوش خواهم رفت.

قهوه‌ام را در سوراخ مستراح ریختم و نامم را پس از ریز ریز کردن راهی همان‌جا کردم. با انجام این کار چنین به نظرم رسید که بخشی فعال از سرنوشت خود را به دست گرفته و سرانجام به نحوی به دفاع از خود برخاسته‌ام. چنین فکری، به صورت محسوسی موجب آرامش خیالم می‌شد. روی تختخواب آهنیم دراز کشیدم و کوشیدم به خواب بروم. احتمالاً تازه به خواب رفته بودم که صدای چرب بار دیگر مرا از خواب پراند. صدا از پنجره مشرف به صحنه حیاطی می‌آمد که در جست و جوی سرپتر از آن گذشته بودیم. نام بیست و پنج تاسی نفر را خواند. نتوانستم تعداد نامهای خوانده شده را حساب کنم، زیرا نامهای سه‌گانه اسپانیائی همواره موجبات آشفتگی ذهن مرا فراهم می‌کنند. این بار همه کسانی که نام آنها خوانده می‌شد می‌بایستی بگویند: «حاضر». وقتی تأخیری در پاسخ گفتن روی می‌داد، صدای چرب از کوره در می‌رفت.

صدا بار دیگر برخاست،

«تمام ساکنان سلول ۱۷»

«تمام ساکنان سلول ۲۳»

اینها بی‌نام و نشانهایی بودند که به صورت ناشناس اعدام می‌شدند؛ کسانی که حتی نمی‌توانستند بانگ بردارند: «خدایا! خدایا! چرا به خود رهایم کردی؟».

صدای چرب در طول شب دوبار دیگر بلند شد: یک بار حدود نیمه شب و بار دیگر اندکی پیش از برآمدن صبح. بار نخست نام سیزده نفر خوانده شد؛ بار دوم صدا از جایی دور و به صورت زمزمه‌ای ضعیف و مبهم به گوش می‌رسید. به طوری که من موفق به شمردن تعداد قربانیان نشدم.

آنگاه صبحی دیگر از راه رسید.

با فرار سیدن پنجشنبه، چهل و هشت ساعت بود که من دیگر انسان آزادی نبودم؛ مردی نبودم که خود در را باز کند، سرش را شانه بزند، خودش را بشوید، زنگ بزند و از لولا بخواهد چیزی برای آشامیدن برایش بیاورد.

سقط شدن من در این جا به درد چه کسی خواهد خورد؟

ساعت ده صبح، «خرس» را از سلولش بردند. این بار نام کسی خوانده نشد. یک نگهبان و دو سرباز با گامهایی استوار نزدیک شدند. نگهبان در را گشود و با صدای بلند گفت: «شجاع باش، مرد!» و سپس به شتاب به سوی در دیگر رفت. سربازان «خرس» را تحویل گرفتند؛ دستهای او را با طناب بستند و او از میدان دید من بیرون رفت. سه بار دیگر جمله: «شجاع باش مرد!» در فواصل گوناگون تکرار شد و سپس سکوت بر همه جا دامن گسترده. جای همسایه روبرویی من خالی بود.

دو روزی می شد که چیزی نخورده‌ام و شب پیش نیز خواب یکسره از چشم من گریخته بود. شنیدن آن همه «شجاع باش مرد»، نظم عصبی مرا به کلی درهم ریخته و فرسوده کرده بود.

از خود می پرسم آیا دلیل محکمی برای ادامه راه وجود دارد؟ آیا بهتر نیست این بار بخت خود را با چنگک بیازمایم؟ این فکر چندان مرا وسوسه نمی کرد. از پنجره بالا رفتم و پشت انبوه کارتنکهایی که سوراخی را پوشانده بود قطعه‌ای شیشه یافتم؛ به اندازه کافی برنده بود. از غنیمتی که به چنگ آورده بودم شادمان شدم. با خود گفتم بهتر است تا فرار سیدن شب صبر کنم.

تصور این که سرانجام به تصمیمی رسیده‌ام که این بار قطعی به نظر می رسد، روحم را از رضایت خاطری بی سابقه سرشار می کرد. حقیقتاً خشنود بودم و فشار سنج به شتاب حیرت انگیزی در وجودم روبره بالا رفتن نهاد. برای آزودن اراده خود، صحنه عزیمت «خرس» را از سلولش و آنچه را که در پاسگاه پلیس شاهد آن بودم، بار دیگر در خیال خود مرور کردم. احساس کردم نسبت به همه آنها بی اعتنا شده‌ام. به رفقایم بی هیچ سایه‌ای از هیجان فکر می کردم. از این همه استواری در اندیشه، احساس غروری بی سابقه در خود کردم؛ در حال و هوای رمانهای پاورقی خیال می کردم هیچ کس و هیچ چیز قادر نیست به کسی که دل از حیات بریده گزندی برساند.

دیرزمانی بعد، در زندان سویل، در اثنای گفتگو با یکی از همبندیهام دربارهٔ وجوه گوناگون ترس از مرگ بود که به راز آرامش معجزه آسایم در این لحظه پی بردم: تنها در سایهٔ تظاهر به تصمیم‌گیری توانسته بودم دوازده ساعت آرامش بی خیالی را به خود

ارزانی دارم. این آرامش پایدار، به خلاف آن چه در بادی امر می‌اندیشیدم، از نفس تصمیم‌گیری من مایه نمی‌گرفت، بلکه از مرخصی دوازده ساعته‌ای ناشی می‌شد که برای خود قایل شده بودم. تا آن لحظه، ساعت به ساعت منتظر آن بودم که صاحب صدای چرب نام مرا بر زبان بیاورد. درحال حاضر، دعوی تصمیم‌گیری، این اندیشه حاکی از ساده‌لوحی را به من القا می‌کرد که دست کم دوازده ساعت از زندگیم تضمین شده‌است و این اندیشه، تنها انگیزه شادمانی من بود.

این خشنودی و رضایت خاطر تا بعد از ظهر آن روز که در سلول من باز شد و نگهبان پیر و سهریان به کمک در نفر دیگر، تشکی را با خود به درون آوردند همچنان رویه افزایش داشت. تشک کثیف بود و چرک مُرد و پر شده از گاهی که در آن این‌جا و آن‌جا کُپه شده بود و بوی تاخوشایندی از سراپای آن به مشام می‌رسید. ولی زمانی که بر روی تخت‌خواب آهنی من قرار گرفت و توانستم روی آن دراز بکشم، از تماس نسبتاً مطبوع و ملایم آن به جای رشته‌هایی از آهن که در گوشت و پوستم و فرومی‌رفت، احساس آرامشی عمیق در سراسر اندام من دوید. بی‌اختیار آهی حاکی از رضایت از دلم برخاست و این مایه خنده دو نگاهی‌اش شد که در صحنه برخورد من با تشک کثیف گاهی حضور داشتند. آنها بی‌گمان بارها پیش از این شاهد چنین صحنه‌ای بودند و به تفاوت میان یک سلول با تشک و یک سلول فاقد تشک، به خوبی آگاهی داشتند.

حالا می‌شد ادعا کرد که من از رفاهی نسبی برخوردار بوده‌ام؛ با این همه به وسایل آسایش بیشتر نیاز داشتم. دارا بودن یک تخت‌خواب نرم دیگر برایم کفایت نمی‌کرد. مایل بودم رختخوابم گرم هم باشد. طبیعی بود که به تحقق رؤیای دستیابی به یک روانداز نمی‌شد امیدوار بود. نخست به صرافت افتادم از تشک به عنوان روانداز استفاده کنم؛ ولی نتیجه کار چندان رضایت‌بخش نبود. سرانجام توانستم با تکه شیشه‌ای که در اختیارم بود شکافی بزرگ در تشک به وجود بیاورم و خود را با کفش و لباس چنان در آن قرار دهم که تنها سرم از آن بیرون باشد. درحالی که به شکل یک مومیایی مصری درآمدۀ بودم با شادمانی بسیار به شتاب به خواب رفتم.

حوادث خوشایند این روز هنوز به پایان نرسیده بود. ساعت پنج عصر، در کمتر از بیست و چهار ساعت، بار دیگر به ما غذا دادند. برای هر زندانی سهمی از قورمه گوشت گاو و برشی نان در نظر گرفته شده بود. توزیع غذا در این‌جا، چه از نظر زمان و چه به حیث سیاهه آن، عجیب و منحصر به فرد بود.

با خود اندیشیدم با وجود تکه شیشه‌ای که در جیب دارم، ادامه روزه‌داری دیگر

برایم ضروری نیست. از این رو تمام نان و نیمی از قورمه گوشت گاو خود را در یک نشست بلعیدم. وجود یک کیوان آب برای تکمیل این شادمانی کفایت می‌کرد. با این وجود نمی‌شد توقع داشت که دست سرنوشت همه انتظارات ما را برآورده کند. بار دیگر به رختخواب پناه بردم؛ خود را اندکی خاراندیم و سپس به خواب رفتم.

حدود ساعت ده شب از سروصدای به هم خوردن درها در راهرو، از خواب پریدم. به تدریج در تشخیص صداها تجربه و مهارت پیدا کرده بودم. به سرعت دریافتم که گروه تازه‌ای از زندانیان را به سلولها منتقل می‌کنند. در بسیاری از سلولهایی که شب پیش از آن، صدای چرب آنها را از ساکنان‌شان تهی کرده بود، باز و بسته می‌شد. آنگاه توبت به باز شدن در سلول من رسید.

مرد جوانی را به داخل سلول من هل دادند و در را پشت سر او بستند و مرد، درحالی که به دیوار تکیه داده بود، با سری آویخته، در حالت ایستاده باقی ماند. دیدن پیراهن پاره پاره و آغشته به خون خشک شده، برای من به صورت منظره آشنایی درآمده بود. در سر آویزان او نشانه‌ای از خون‌مردگی و خراشیدگی دیده می‌شد. نگاه دیوانه‌وار چشمانش نیز برای من تازگی نداشت. با این همه، چیز تازه‌ای در چهره این مرد وجود داشت که من در لحظه اول متوجه آن نشدم: آرواره پایین او از جای خود کنده شده و مانند قطعه‌ای که بد سوار شده باشد، کج مانده بود. به آن دقیق نشده، احساس کردم که بیمارم. از میان پوشش کاه بیرون خزیدم و از او خواستم روی تختخواب من بنشیند. بی‌آن‌که واکنشی از خود نشان دهد، همچنان به روبرو خیره مانده بود. سپس دستش را به چانه‌اش کشید و درست مانند آن‌که دست بر آتش نهاده باشد، بلافاصله آن را پس کشید. نمی‌دانستم در این شرایط چه می‌بایستی بکنم؛ آن‌چه را که از قورمه گوشت گاو برایم مانده بود به سوی او دراز کردم و او تنها به آن اکتفا کرد که رویش را به آرامی بگرداند. به خوبی معلوم بود که نه می‌تواند چیزی بخورد و نه حرفی یزند. آن‌چه احتمالاً قادر به انجام آن بود درد کشیدن و هراسیدن و منتظر ماندن تیر خلاص بود و بس.

در کنار او روی زمین نشستیم و دستش را در میان دستان خود گرفتم. چند لحظه بعد دستش را از میان دستان من به آرامی بیرون کشید و آن را با رعایت دقت بسیار به ناحیه کمر بند خود برد و از آن دو ته سیگار بیرون کشید. آنها را از او گرفتم. یکی از آن دو را به لب بردم؛ آن قدر کوتاه بود که به هنگام برافروختن کبریت و روشن کردن سیگار ناچار شدم سرم را به سرعت بدزدم تا مانع از سوختن لب و دهانم شوم. طرح لبخندی گذرا بر لبان این انسان تیره‌روز گذشت و با اشاره‌ای از گوشه چشم به من فهماند که ته سیگار دیگر را

هم می‌توانم نزد خود نگاه دارم؛ او دیگر به آن نیازی نداشت.

مدتی روبروی او روی خاک نشسته بودم و یارای آن را نداشتم کلامی بر زبان بیاورم. زیرا تمامی کلمات تسلی‌بخش به نظرم کودکانه و کفرآمیز می‌آمد. چندی بعد در سویل آموختم که در شرایطی از این دست، اهمیت کلمات نه در معنای آنها، بلکه در طنین و در شور و شوق نهفته در آنهاست. زندانی محکوم، آنها را چون ساده‌ای مخدّر جذب می‌کند. در سویل یک چریک جوان را که بیم از مرگ او را بیش از دیگران آزار می‌داد با ساده‌دلانه‌ترین دروغها تا زمان مرگ فریفتیم و به خواب بردیم. او بر دروغزنی ما آگاه بود و ما این را به خوبی می‌دانستیم. با این حال، مخفی کردن حقیقت سبب آرامش خیال او می‌شد و او با ساده‌دلی یک کودک به خاطر گفتار بی‌پایه‌مان از ما سپاسگزاری می‌کرد. گفت و شنود دونفره ما که بی ردوبدل شدن کلامی جریان داشت دیری نپایید. اندک زمانی بعد به سراغ او آمدند. هنگامی که دستان او را در آستانه سلول ما می‌بستند. حتی سر خود را به سوی من برنگرداند. او را به سمت چپ، یعنی به سوی در خروجی هدایت کردند. صدای بسته شدن در هیچ سلولی به گوش نرسید. صلح و آرامش ابدی نصیب تو باد، مرد!

آرامش به ظاهر پایدار من، بار دیگر روبه آشفتگی و آسیمه سری نهاد و تیره‌روزی بار دیگر به من زورآورد شد. گفتمی زمان آن رسیده بود که قطعه شیشه تیز آرامش ابدیم به من باز دهد. ولی من چنان از پای درآمده بودم که تنها سستی و کاهلی مرا از انجام نقشه‌ام باز می‌داشت. غریزه صیانت ذات، به فریب من کمر بسته بود و با من به بازی موش و گربه سرگرم بود. او زیرکانه‌ترین صورتکها را بر چهره می‌نهاد. صبح آن روز به هیأت سقراط درآمد که به استواری تمام جام شوکران را به دست داشت ... صورتک و وظیفه خود را به انجام رسانده و در چنین لحظه باریکی به تیره کردن وجدان من همت گمارده بود و حالیا در حال تغییر پوشش، خود بود، تا به کسوت عزلت‌گزین^۱ بی‌اعتنایی درآید که بر فراز ستون خود نشسته و اجازه داده بود تا کرمها بی‌پروا جسم او را ببلعند. در این شب بی‌قراری، صدای چرب تنها یک‌بار به گوش رسید. من از شمارش

۱- Stylite این نام به گورته‌شینیانی اطلاق می‌شد که در حرابه‌ها و یا بر بالای تک ستونها ماوا می‌گزیدند و در آن به اندیشه و تفکر می‌پرداختند. نخستین آنها سن‌لیمون بود در مغرب زمین به نام تنها کسی که از ایس میان می‌توان استناد کرد لومبارد ولفیلیایی Lombard Vulfilae در سده هفتم میلادی است. استیلتها مرد عامه مردم از احترامی بسیار برخوردار بودند (م).

تعداد قربانیان بازایستاده، آرام در کیسه خوابم باقی مانده و متقاعد شده بودم که حتی ارتکاب شنیعترین نوع قساوت نخواهد توانست در دیوار دمسردی و بسی‌اعتنایی من رخته‌ای پدید آورد؛ همان‌گونه که صبح آن روز مجاب شده بودم تا شب نخواهم پایید و خواهم مرد. تا بعد از ظهر فردای آن روز - جمعه - از کیسه خوابم بیرون نیامدم. تخت‌خوابم را تنها برای صرف غذا که تکه‌ای نان و کاسه‌ای لوبیای سفید بود، ترک گفتم. این نخستین آشنایی من با لوبیای سفید زندان بود که خاطره‌چندان خوشایندی در من باقی نگذاشت. اندکی بعد، یکی از زندانیان درخواست آب کرد. با مشت به در می‌کوبید و مرتباً فریاد می‌زد: اگوآ، اگوآ.

بازجوها غفلتاً به راهروها ریختند و همه ما را از بیرون، به باد دشنام گرفتند. چند لحظه سکوت برقرار شد. این بار من فریادزنان کوبیدن به در را آغاز کردم و دیگران به من تاسی جستند. منتظر بودم بلافاصله نگهبانان بیایند مرا به زیر مشت و لگد بگیرند. در آن لحظه از وقوع چنین پیشامدی هراسی به دل راه نمی‌دادم؛ به عکس مایل بودم هر طور شده اتفاقی بیفتد.

آن چه مرا به انجام چنین کاری وامی‌داشت خشم نبود، بلکه نیاز به فعالیت بود. احساس کردم بیدار و سرحالم و در کمال برانگیختگی بسر می‌برم. کوفتن بی‌وقفه به در سلولم، احساسی از یک لذت‌جویی وحشیانه را در من برمی‌انگیخت. چند دقیقه بعد، نگهبانان تغارهای بزرگ لبریز از آب را به درون راهرو آوردند و ما را سیراب کردند: منظور ما برآورده شده بود.

مخیر شدم تا از میان قوطی کنسرو و ملاقه، یکی را انتخاب کنم و من ملاقه را برگزیدم و کوشیدم به هنگام آب خوردن، فرت‌فرت کنان و نفس‌زنان ادای «خرس» را درآورم که اعدامش کرده بودند.

نیاز بیمارگونه به جنب و جوش مرا از خود بیخود کرده بود. به آن چه که قادر به انجام آن بودم اندیشیدم و تصمیم گرفتم در ذهن، داستان کوتاهی را به نگارش درآورم؛ زیرا نه قلمی در اختیار داشتم و نه کاغذی. سعی کردم داستانی از حیوانات را در خاطر خود مجسم کنم. برآن بودم تا قصه‌ای خنده‌آور بپردازم. ولی پس از نخستین جمله‌ها، کار به عواطف و احساسات کشید؛ از خیر آن گذشتم و دور همه آن چه را که در مغز خود پرداخته بودم، قلم‌آبی کشیدم.

سپس در صدد سردر آوردن از نوشته‌های ناخوانای دیوار سلولم برآمدم. نوشته‌ها در اکثر موارد عبارت از نام و نشان و تاریخ دستگیری زندانیان بود و تاریخها اغلب به

۱۹۳۴ مربوط می‌شد. احتمالاً دیوارها را آخرین بار در این تاریخ سفید کرده بودند. برخی از نامها با ابرام در مورد بی‌گناهی زندانی همراه بود؛ شاید بدین امید که نگهبانان نوشته‌ها را در غیاب زندانی بخوانند و مقامات بالاتر زندان را در جریان امر قرار دهند. بسیاری پس از ذکر نام خود، علامت حزب و یا دسته‌ای را که به آن تعلق داشتند ترسیم کرده بودند. در این علامت‌نگاری، از سازمانهای آنارشیستی بیش از همه یاد شده بود، و از آن میان از CNT و از FAI. کمونیستها هیچگاه علامت حزبی به کار نمی‌بردند و تنها به ترسیم داس و چکش و یا ستاره شوراها بسنده می‌کردند. حروف اختصاری سازمانهای وابسته به سوسیال دموکراتها نیز به نوبه خود نادر بود. سوسیال دموکراتها در تمامی کشورها افراد منضبطی هستند و چیزی به روی دیوار نمی‌نویسند. UGT، حروف اختصاری اتحادیه سوسیالیستها همه جا به چشم می‌خورد.

تمامی این علایم احتمالاً به پیش از انتخابات فوریه ۱۹۳۶ مربوط می‌شد. در این انتخابات، جریان چپ به قدرت رسید و تمامی زندانیان سیاسی را مشمول عفو عمومی قرار داد. جای زندانیان سابق را این بار افراد «متعین» اشغال کرده بودند. سلول من از این حیث می‌بایستی به خود می‌بالید. احتمال داشت که توماس بولن بر روی همین تختخواب دراز کشیده باشد و در رؤیاهای خود به عکسهای شهوانی و به لحظه‌ای بیاندیشد که بتواند تپانچه تازه‌ای بخرد و با آن بی‌محابا به روی «سرخها» شلیک کند. جای شگفتی بود که ساکنان این سلولها در آن دوران که اغلب وابسته به جریانهای راست، اعم از سلطنت‌طلبها، فاشیستها و شاید هم کشیشها بودند، از خود ردی بر دیوارها بر جای نتهاده بودند. من نه به حروف اختصاری CEDA از حزب ژیل روبلس^۱ برخوردم و نه به صلیب کاتولیکهای بنیادگرا. با این همه ظن قوی می‌رود که زندان در زمان تسلط نیروهای چپ بر اریکه قدرت در مالاکا، می‌بایستی به اندازه حال حاضر مملو از زندانی بوده باشد. چرا افراد وابسته به جناح راست از سرمشق پیشینیان پیروی نکرده بودند؟ آیا به لحاظ مدنی از جسارت کمتری از گروه نخست برخوردار بودند، یا دلبستگی چندانی به تشکیلات خود و یا اساساً نیازی به جاودانگی نام خود نداشتند؟

۱- Gil-Robles (۱۸۹۸-۱۹۸۰) بنیانگذار کنفدراسیونی از گروههای دست راستی

اسپانیا که در انتخابات ۱۹۳۳ به پیروزی رسید. ژیل روبلس با روی کار آمدن جبهه خلق در انتخابات ۱۹۳۶ و در تمامی طول جنگهای داخلی اسپانیا، به عنوان پناهنده در فرانسه می‌زیست (م).

در میان نوشته‌های روی دیوار نه شعری به چشم می‌خورد و نه عبارات و کلماتی وقیحانه و زشت. تنها یک‌بار با عباراتی شاعرانه از زنی یاد شده بود. تصویر قلب تیرخورده، دوجا بر دیوار دیده می‌شد.

پس از ازسرگذراندن حوادث و زیر و بمهای بیست و چهار ساعت گذشته، من سرانجام خلق و خوی عادی خود را بازیافته بودم. فکر می‌کردم یا گذشت چهار روز از دستگیریم، می‌باید خیر آن به انگلستان رسیده و اعتراضهایی را برانگیخته باشد. زمان بی‌گمان به جریان خود ادامه می‌داد: یک بخت پنج درصد بی‌گمان بر فقدان هرگونه بختی ارجحیت داشت.

این ارزیابی به ظاهر دلگرم‌کننده به من دل می‌داد تا ساعات بی‌خوابی این چهارمین شب اقامت در زندان را آسانتر تحمل کنم. آن‌چه کاملاً از آن غافل مانده بودم این بود که دادگاه نظامی مالاگای بی‌آن‌که در آن حضور یافته باشم، مرا به تحمل کیفر مرگ محکوم کرده بود.

چیزی که باز از آن بی‌خبر مانده بودم این بود که در این روز دوشنبه ۱۳ فوریه ۱۹۳۷، پنج هزار انسان و از آن جمله ششصد نفر در محلی که در آن زندانی بودم، با سقوط شهر مالاگا به جوخه‌های آتش سپرده شده بودند ...

در پنجمین روز از اقامت در زندان، در سلول انفرادی به ناگاه باز شد. در درگاه علاوه بر نگهبانی با نیمرخ آشنا، دو گارد غیرنظامی با تفنگهای مجهز به سر نیزه ایستاده بودند. خطاب به من گفتند:

— بیا!

به یاد آوردم که در جیب بالایی کتم، آخرین سیگارم را برای روز مبادا نگاه داشته‌ام. سه روز بود که سیگاری دود نکرده بودم. با این حال، آخرین سیگارم را برای لحظه‌ای نگاه داشته بودم که صدای چرب مرا به نام بخواند. دیرزمانی در این فکر بودم که در لحظه موعود رفتاری مناسب اختیار کنم و تصور می‌کردم وجود یک سیگار می‌تواند این تلاش را بر من آسان کند.

زمانی که دو مرد را با سر تیزه‌هایشان در درگاه سلول مشاهده کردم احساس کردم سرانجام لحظه روشن کردن آخرین سیگارم فرارسیده است. سیگار در میان لبهای من قرار داشت، زمانی که یکی از دو گارد غیرنظامی از جیب خود شیئی بی مسرت بخش را بیرون آورد: یک جفت دستبند! پیشتر آگاه شده بودم دست کسانی را که به میدان تیرشان می‌برند با طناب می‌بندند. دستبند شیئی گرانبهایی بود که بیرون آوردن آن از دست جسد، مستلزم تلاشی طاقت‌فرسا بود. تنها کارخانه سازنده دستبند در اسپانیا، در شهر بلبائو قرار داشت و این شهر در آن هنگام هنوز در دست حکومت مرکزی بود. بازار اسپانیا، احتیاط انسانی را به شماری بسیار عرضه می‌داشت، ولی دستبند هنوز در این جا شیئی کمیابی بود. از این رو، این دستبند فلزی زیبا، دلپذیرترین چیزی بود که من در آن لحظه، انتظار

دیدار آن را داشتم. با حالتی احترام آمیز دستانم را به هم متصل کردم و دستبند با صدایی خشک بسته شد. من به مکانیسم مبتکرانه و پیچیده این دستگاه که ظاهری این چنین ساده داشت، همواره به دیده تحسین نگریمت بودم. هریک از حلقه‌ها دارای یک چرخ دنده دندانه‌دار بود و امکان می‌داد که بتوان آن را با اندازه‌های گوناگون مچها تطبیق داد. از میان گاردهای غیرنظامی، آن که مسن‌تر بود پرسید دستبند فشاری بیش از حد لزوم به مچهای من وارد نمی‌آورد. این پرسش خالی از ترحم و ریشخند، از همان عینیتی برخوردار بود که دوزنده‌ای به هنگام امتحان یک لباس، با شما درمیان بگذارد. به هر حال از راهرو زندان گذشتیم و وارد خیابان شدیم.

در برابر در ورودی زندان یک کامیون بزرگ در کنار یک اتوموبیل برآزنده کوچک ایستاده بود. به سوی اتوموبیل کوچک رفتیم. رادیاتور اتوموبیل، مزین به چهار لوحه کوچک برنزی بود که در کنار هم نصب شده بود. اولین لوحه نشانگر یک صلیب شکسته، در میان دو بال بود؛ لوحه دوم، نقش تیر فاشیستی ایتالیا را با خود داشت، لوحه سوم، پنج پیکان سیاه فالانژهای اسپانیا را نشان می‌داد و لوحه چهارم سلاحهای خاندان سلطنتی بورژنها را.

حتی در خیال خود نیز هرگز به خود اجازه گردش با اتوموبیلی چنین سرشار از نماد را نمی‌دادم. وانگهی قرار نبود که ما سوار چنین اتوموبیلی بشویم. یک افسر که شلاقی در دست داشت، به شتاب به سوی ما آمد و به گاردهای غیرنظامی توضیح داد که اتوموبیل را با خود خواهد برد و کامیون برای انجام مأموریت آنها کفایت دارد. گاردها آشکارا رنجیدند. ولی یارای بیان مطلبی را در خود نیافتند و ما بناچار سوار کامیونی شدیم که در آن سی چهل زندانی با نگهبانان خود بر روی هم تلمبار شده بودند.

بر اثر استنشاق هوای آزاد و تغییر ناگهانی صحنه، پس از چهار روز زندان، چنان برانگیخته شده بودم که با نشاط و سرزندگی بی سابقه‌ای شروع به نگاه کردم به همبندهای خود کردم و به سرعت متوجه شدم که دستهای آنها را به جای دستبند با طناب بسته‌اند. ده پانزده نفر آنها را به هم طناب پیچ کرده بودند.

ما در حالت ایستاده به هم فشار وارد می‌آوردیم. زمانی که کامیون به سنگینی شروع به حرکت کرد، ناچار شدیم به ژاندارمها تکیه کنیم. اینها که از نظر تعداد تقریباً با زندانیان برابر بودند، با دستی تفنگ خود را گرفته و با دست دیگر به شانه کسانی تکیه داده بودند که نیم ساعت بعد می‌بایستی گلوله‌ای نثار چشم یا بینی آنان کنند.

من سیگار نگرفته خود را هنوز در گوشه لبم داشتم. گارد غیرنظامی‌یی که به من

دستبند زده بود و خود سیگار می‌کشید، کبریتی به من تعارف کرد. گفتم که این آخرین سیگار من است و ترجیح می‌دهم آن را برای بعد نگاه دارم و بلافاصله سیگار را در جیبم گذاشتم. گارد غیرنظامی سیگاری برایم پیچید و قوطی توتون خود را همراه با کاغذ سیگار میان اطرافیان خود، اعم از نگهبان و زندانی گرداند. اگر یکی از زندانیان به سبب بسته بودن دستش قادر به پیچیدن سیگار نبود، ژاندارمی به او کمک می‌کرد: توتون را در کاغذ مخصوص سیگار می‌پیچید و آن را به زندانی می‌داد تا خود کاغذ را به یاری زبانش به هم بچسباند.

ژاندارم‌ها اغلب به کارگران و یا دهقانان اندلسی شابهت داشته‌اند. زندانیان نیز چنین بودند. وقتی آنها را می‌دیدید که ایستاده‌اند و چنین پشت به پشت یکدیگر داده‌اند، ممکن بود آنها را به جای رفقای نزدیکی بگیرید که می‌رفتند تا دور از غوغای شهر بزرگ با هم بازی کنند. ولی اینان پس از رسیدن به محل موعود، به دو دسته تقسیم می‌شدند؛ کسانی که دستان‌شان بسته بود می‌رفتند و به دیوار تکیه می‌دادند تا آنانی که اتیفورم به تن داشتند گلوله‌های خود را در گوشت بدن‌شان فرو کنند. شاید اعضای هر دو دسته ترجیح می‌دادند با یکدیگر به بازی فوتبال پردازند؛ ولی قرار چنین نبود و کاری هم از کسی بر نمی‌آمد. خداوند مهربان که ظاهراً تصمیم گرفته بود وضع بدین منوال باشد شاید با تغییر آن به خشم می‌آمد. از این‌رو بود که نیمی از دسته که زنده می‌ماند، با حالتی غمبار و درحالی که به پیچیدن سیگار خود مشغول بود، بار دیگر سوار کامیون شد.

ما سیگارهای خود را با هم مبادله می‌کردیم و هنگامی که ماشین شُر می‌خورد به هم می‌چسبیدیم. مردان گرمای تن یکدیگر را احساس می‌کردند، بی آن‌که کلامی بر زبان بیاورند.

سرانجام یکی از آنها آغاز به سخن کرد: سرخوخته‌ای که عینکی بی‌دسته به چشم و نشانی بر جادگمه لباس خود داشت و با ناراحتی در کنار میله عمودی کامیون جا گرفته بود لبخندزنان به بغل دستی خود گفت:

- در عوض در موقع بازگشت فشار کمتر تحمل خواهیم کرد.

تعداد کمی حرف او را شنیدند و کسی به او پاسخی نداد.

یک کشیش، درحالی که به ما خیره مانده بود از برابر ما گذشت، ما هم به او نگاه کردیم.

نزدیک ایستگاه راه‌آهن یک موتورسوار مسلح، کامیون را متوقف کرد. من و دو نگهبانم از آن پیاده شدیم. نگهبان اول از کامیون بیرون پرید و به من کمک کرد تا پیاده

شوم؛ زیرا خود قادر به استفاده از دست‌انم نبودم. نگهبان دوم، پشت سر من از کامیون پیاده شد. سرنشینان کامیون ما را با نگاه تعقیب می‌کردند و من برق غبطه و نفرت را در نگاه آنان، حتی در نگاه ژاندارمها احساس می‌کردم. ما خارجیها را به چشم سوگلیهایی نگاه می‌کردند که رشته همبستگی خود را با آدمهای بینوا گسسته بودیم. هر سه ما به وسیله نقلیه‌ای خیره ماندیم که در ابری از غبار گم می‌شد. یکی از دو نگهبان به سمت من برگشت و تفنگ خود را به من نشان داد تا شایبه هرگونه تردیدی را از میان بردارد. سپس برای هر سه نفرمان سیگاری چاق کرد و وارد ایستگاه راه آهن شدیم.

این گارد غیرنظامی، مرد پانشاط لاغراندازی بود با سری شبیه به اسب: آرواره‌ای بزرگ و کشیده و دندانهای زردوش داشت و دعاغی پهن و چشمان بلاهتبار یک اسب درشکه. نام او پدرو بود.

نگهبان دوم کوچک‌اندام بود و خپله، به نام دُن لوئیس، با چهره نیرومند و گندمگون یک دهقان.

در سالن انتظار، از پدرو پرسیدم مرا به کجا می‌برند؛ پاسخ داد:

- به سویل. دستورالعمل تایپ شده خود را به من نشان داد.

در آن آمده بود: «فردی به نام آ. ک. می‌باید با رعایت مراقبتهای مؤثر، به سویل انتقال یابد و در اختیار ژنرال کُشیو دولاتو، فرمانده ارتش ملی جنوب، قرار گیرد».

من در دل، امید پنهان عزیمت به بورگوس و یا سالامانگا را پخته بودم. از میان تمامی شهرهای جهان، نام سویل در گوش من طنینی از همه ناخوشایندتر داشت؛ همان‌طور که از میان تمام صاحبان قدرت در جهان بیش از همه از ژنرال کُشیو دولاتو در هراس بودم.

تنها شش ماه پیش از این، او مرا به حضور پذیرفته و با انجام مصاحبه‌ای با من موافقت کرده بود. چهره نه چندان دوست داشتنی که من از او تصویر کرده بودم، در مطبوعات و در کتابم آمده بود. کُشیو قادر بود به زبان فرانسوی بخواند و کتاب من بی‌شک می‌بایستی بخشی از پرونده‌ای باشد که او از من در دست داشت. کوشیدم چهره او را به هنگام خواندن فصلی از کتاب «سیمای یک ژنرال شورشی» در ذهن خود مجسم کنم. این سیما شباهت انکارناپذیری به او داشت. اکنون من دست بسته در اختیار او قرار داشتم. جملات دستورالعمل، احساس مسافری را القا می‌کرد که از سر غفلت و بی‌توجهی، در جنگلی پا روی دم یک ببر نهاده باشد.

وارد قطار شدیم: یک قطار لکنده قدیمی، با یک لوکوموتیو کوچک و خنده‌آور،

با واکنش‌هایی کوچک و مضحک که بی‌شبهت به قفسی از چوب نبود که آن را بر روی چرخه‌هایی قرار داده باشند. وارد کوبه‌ای شدیم که یک خانواده کشاورز پیشتر آن را اشغال کرده بودند: مادر بزرگ، مادر، پدر، یک دختر کوچک و یک کودک خردسال. خانواده به هم فشار آوردند تا نیمکت سمت چپ پنجره را به گاردها بپارند. من میان دون پدری بلندبالا و مادر قرار گرفتم که نوزادی در بغل داشت؛ روی روی من مادر بزرگ نشست و دخترک را در کنار خود جای داده بود. مادر بزرگ هنوز بسیار زیبا می‌نمود و دزدانه به کت من خیره شده بود که به رغم کثیف بودن، برشی خارجی داشت. من به شیوه کشیشان دستانم را در آستین کتم پنهان کرده بودم تا حاضران متوجه دستبند نشوند.

مادر بزرگ به سرعت با دون پدری و دون لوئیس اُخت و وارد گفت و گو شده بود و با آنها دربارهٔ وضعیت هوا، درباره برداشت محصول پرتقال و سرانجام دربارهٔ جنگ به اختلاط مشغول بود. از خلال گفت و گوی آنها باخبر شدم که موتریل در ایام بازداشت من اشغال شده و آلمیرا نیز در آستانهٔ سقوط قرار گرفته است. دهقانان نیز نظیر نگهبانان من، از جانبداری از این یا آن دسته امتناع می‌ورزیدند. آنها سربازان فرانکو را «لوس تروس» یعنی سربازان نام‌می‌نمایند، بلکه از آنها به عنوان «لوس ناسیونال» یعنی سربازان ناسیونالیست یاد می‌کردند. ژاندارمها از طرف مقابل با عنوان «لوس روژوس» (سرخها) سخن می‌گفتند؛ ولی مادر بزرگ آنها را «لوس والانسیانوس» (والانسیائیها) می‌نامید. خانواده دهقانی، اهل آنتکرا، یعنی محلی بود که پیسارو و سربازانش در جست و جوی ذخایر سیگار و گندم، بارها به آن شبخون زده بودند. آنها به هنگام بروز نخستین موج شورش، به مالاگا گریخته و در آنجا نزد بستگان خود پناه جسته و به آبادی خود که در آن سوی جبهه واقع بود بازگشته بودند. اکنون که «لوس ناسیونال» بر مالاگا دسته یافته بود، آنها به فراغ بال می‌توانستند به کاشانهٔ خود بازگردند.

دون لوئیس از مرد پرسید بر مالاگا در زمان تسلط «سرخها» چه گذشته است. مرد شانه‌ای بالا انداخت و با تأکید گفت که سرش در کار سیاست نیست. مادر بزرگ عقیده داشت که بیگانگان مسبب تمامی شوربختی آنها هستند: در آن جا روسها و در این جا آلمانها و ایتالیائیها. سپس ناگاه دست بر دهان خود نهاد و با لبخندی حاکی از نوعی پوزشخواهی محیلانه از من پرسید که آیا یک خلبان آلمانی نیستم. گفتم نه و افزودم که یک خبرنگار انگلیسی هستم.

دخترک با علاقه به من خیره شده بود. دون پدری و دون لوئیس لبخند می‌زدند و سکوتی سرشار از ملاحظه‌کاری و رازداری پیشه کرده بودند.

مادر بزرگ مایل بود بدانند پادشاه انگلیس درباره مسئله اسپانیا چگونه می‌اندیشد.

یاد آور شدم اعلیحضرت هنوز مجال آن را نیافته که نظر قطعی خود را در این باره ابراز دارد، زیرا که مشاوران او در این باره دچار تفرقه‌اند.

دون پدرو با چشمکی موزیانه، درحالی که دندانهای آسیبی زردوش خود را به معرض تماشا نهاده بود از من پرسید: «سرخها در انگلستان هم حضور دارند؟» دون لوئیس نیز به نوبه خود نگاهی از گوشه چشم به من افکند و سپس از ته دل شروع به خندیدن کرد. آنها در اثنای خندیدن زانوهای خود را به هم می‌زدند و اگر من نیز به نوبه خود با آنها همراهی نمی‌کردم چه بسا که از من می‌رنجیدند. با تلاشی طاقت‌فرسا سرانجام موفق شدم در کنسرت خنده آنها شرکت جویم.

مادر بزرگ گفت:

- نکنند او هم یک «سرخ» است:

این گفته خنده‌ای جنون آسا را در دون پدرو و دون لوئیس دامن زد و مادر بزرگ از بذله‌گویی بجای خود آشکارا احساس غرور کرد و به شکرانه این جو شادمانه، به کمک مادر از توری خود، سید خوراکی و بطری شراب سرخ را بیرون آورد و به ما سوسیسونهای قرمز قلقل‌دار، پتیر، نان سفید و شراب تعارف کرد.

ژاندارمها پذیرفتند و من امتناع ورزیدم. همه اعضای فامیل شروع به اصرار کردند، ولی من از بیرون آوردن دستهایم از آستین کتم خودداری کردم. وضعیت به صورتی توصیف‌ناپذیر دشوار شده بود. ژاندارمها به هم نگاه کردند و دون لوئیس سرانجام مصممانه از دستم گرفت و دستبند را از آن برداشت. همه بناگاهان از حرکت و از گفتار بازماندند. مادر بزرگ بی‌اختیار فریاد برداشت:

- یا مریم مقدس!

نگاهی به من افکند و افزود:

- بدا به حال مادر بی‌نهایت!

سپس درحالی که به من سوسیسون و پتیر تعارف می‌کرد بر من صلیب کشید. و من، درحالی که عرق از پیشانی خود پاک می‌کردم، شروع به خوردن کردم. دخترک با حالتی معذب و چهره‌ای گُر گرفته، نگاه خود را به جانب دیگر دوخته بود. کودک خردسال که در تمامی طول غذا، روی زمین سرگرم بازی بود، خود را به سوی دون لوئیس کشاند و با اصرار تمام می‌خواست با دستبند بازی کند.

باری، پیش از رسیدن به آنته کرا، چهار ساعت دیگر را در راه گذرانیدیم. قطار در خط مسیر اصلی حرکت نمی‌کرد. بلکه در نقاطی بسیار از آن منحرف می‌شد. ما بسیار خوردیم و آشامیدیم. ولی گفتگوی میان ما از سر گرفته نشد. هر وقت تحمل سکوت دشوار می‌شد. دهقان از گوشه‌ای که در آن نشسته بود به آرامی می‌گفت:

– یک تکه دیگر از سوسیسون بده به انگلیسیه!
و یا:

– انگلیسیه شراب سفید داره؟

حتی یکبار نیز مرا مستقیماً مورد خطاب قرار نداد. در عوض مادر که در میان اعضای خانواده از همه خوش قلب‌تر و کودن‌تر به نظر می‌رسید، درحالی که یک قطعه شیرینی مربایی در دستان من می‌گذاشت گفت:

– بخورید سنیور، که می‌داند تا کی می‌توانید این کار را بکنید!
پدر که مجالی برای نودگی و بذله‌گویی یافته بود گفت:
– فردا تیرباران خواهد شد.

ولی خوشمزگی او و واکنش مساعدی را بر نیاتگیخت و او از آن جهت که رعایت موقع‌شناسی را نکرده است آشکارا معذب می‌نمود.

پدر در یک ایستگاه کوچک به جست‌وجوی آب بیرون رفت و دستبند و تفنگ خود را موقتاً به من سپرد. او این کار را ظاهراً از سر تعجیل و بدون ملاحظه انجام داده بود؛ ولی من احساس کردم که او درصدد رفع و رجوع ناشیگری چند لحظه پیش خود برآمده‌است. پدر و مقداری توتون و ده نخ سیگار دست‌ساز که بهای آن چیزی حدود ده سانتیموس بود، به عنوان هدیه برایم آورد. من سیگارها را به حاضران تعارف کردم و آنها آن را که کیفیتش بمراتب کمتر از سیگارهایی بود که خود می‌پسیدیم، به نشانهٔ ادب پذیرفتند.

در آنته کرا، اعضای خانواده در میان هل دادن‌ها و فشار پاکتهایی که به همراه داشتند از قطار پیاده شدند. مادر بزرگ بار دیگر صلیبی بر من رسم کرد. پدر بی‌آن‌که کلامی بر زبان براند و یا نگاهی به من بیفکند پرتقالی را به سوی من دراز کرد. دخترک که از نو سرخ شده بود، سر خود را برگرداند و قطار به راه خود ادامه داد.
بعد از ظهر دیر وقت بود و ما بر روی نیمکتهای خود دراز کشیدیم و به خواب رفتیم.

چند ایستگاه بعد، گروه تازه‌ای از مسافران سوار قطار شدند که از آن میان مردی

جوان و آقایی درشت اندام با ظاهری بورژوا به چشم می خوردند. آنها نیز به محض ورود به کوپه، شروع به گفت و گو کردند. به منظور پیشگیری از بروز هر نوع سوء تفاهمی با وجودی که دستبندی به دست نداشتم، بی درنگ اعلام کردم که یک زندانی هستم. مردی با ظاهر بورژوا بلافاصله خود را به دورترین گوشه کوپه کشاند و طوری نگاه خود را به من دوخت که گفتم مبتلا به جذام هستم. مرد جوان که مانند تمامی مسافران قطار نشان ناسیونالیستها را بر جادگمه کت خود داشت بلافاصله سیگاری به من تعارف کرد و وقتی متوجه شد لباس گرمی به همراه ندارم و دارم از سرما می لرزم، بالاپوش خود را به سوی من دراز کرد. توضیح داد به سویل می رود، زیرا به او توصیه شده به فالانژها پیوندند. از او پرسیدم پس به چه علت بالاپوش خود را به یک دشمن می دهد؛ شانه های خود را بالا انداخت و به من اشاره نامحموسی حاکی از همداستانی کرد. نمی دانم آیا کتیبو دولاننو می توانست به وجود هزاران هزار فالانژیست نظیر اومیاهی باشد یا خیر!

پیش از این که به سویل برسیم دستبند به دستان من نزدیک شد. نیمه شب به سویل رسیدیم. دون پدرو و دون لونیس بار دیگر سرشار از جدیت و خدمت نمایی شدند و ما هر سه، تا مرکز فرماندهی ایستگاه، با نظم کامل در کنار هم راه پیمودیم. در آنجا، در این باره که در چنین وقت نامناسبی با من چه باید کرد به مشورت پرداختند. ساعت یک ربع از نیمه شب می گذشت. بنابراین نه اتوموبیل خدمتی در دسترس بود و نه تراموایی. دون لونیس توصیه کرد تا فرارسیدن روز مرا در پادگان فالانژها نگاه دارند و این چیزی بود که من بیش از همه از آن در بیم بودم. از دون پدرو پرسیدم بهتر نیست مستقیماً مرا تحویل زندان بدهند؟ خندید و گفت:

- نمی خواهی میهمان فالانژها باشی؟

- نه!

هر دو خندیدند و مدتی با یکدیگر به نجوا پرداختند و سرانجام دون پدرو گفت می رود که به ستاد ارتش تلفنی صحبت کند؛ زیرا در نهایت امر می بایستی مرا به آنجا هدایت کنند. از یک کارمند، دفترچه تلفن خواستند. معلوم شد چنین دفترچه ای وجود ندارد؛ ولی به قرار معلوم تمام شماره تلفنهای خدمت، بر دیوار کابین تلفن درج شده بود. ما به آنجا مراجعه کردیم.

دیوار پر از شماره هایی بود که با مداد نوشته شده بود. از آن میان! «شماره پایگاه فرماندهی ایتالیا، شماره پادگان پیاده نظام ایتالیا، شماره ایستگاه کسک رسانی ایتالیا...». معلوم بود که مناسبات خارجی سویل پس از آخرین دیدار من از شهر، به شدت

روبه گسترش نهاده‌است.

سرانجام همه توان و فراست خود را به کار گرفتیم و شمارهٔ تلفن ستاد مرکزی بخش جنوب را پیدا کردیم.

از میان خیابانهای به خواب رفته سویل می‌گذشتیم. از کنار هتل مادرید، جایی که مدتی در آن اقامت داشتیم و از روبروی هتل کریستیاناکه در آن اشریندیرگ و خلبانهای آلمانی را ملاقات کرده بودم عبور کردیم و سرانجام به سربازخانه فالانژها رسیدیم، به جایی که پیش از آن شاهد بودم چگونه زندانیان سراپا آلوده به خون معدن ریوتیتو را به آنجا منتقل می‌کردند. این سفر به مراتب حزن‌انگیزتر از مسیر مرکز پلیس مالاگا تا زندان شهر بود؛ جایی که من فکر می‌کردم رهسپار گورستان هستم. دون پدرو و دون لوئیس سکوت اختیار کرده بودند و من احساس می‌کردم هرگز مایل به جدا شدن از آنها نیستم.

راهروهای مرکز بزرگ فرماندهی در این ساعت از شب، غم‌انگیز و متروک می‌نمود. هنوز در برخی از دفاتر، کسانی سرگرم کار بودند. ما را از دفتری به دفتر دیگر احاله می‌دادند و هیچ‌کس اطلاع نداشت یا ما چه باید کرد. سرانجام ما را به بخش مخابرات منتقل کردند و در آنجا کارمند مهربانی به ما اجازه داد هر سه بر روی زمین استراحت کنیم. دون لوئیس روی زمین نشست و در حال درآوردن کفشهایش بود که افسری وارد شد و ما را از آنجا بیرون راند؛ مدعی بود کار ما ربطی با ادارهٔ مخابرات ندارد و می‌بایستی مرا به مرکز پلیس شهر هدایت کنند.

دون پدرو و دون لوئیس که خردو خواب بودند، دل و دماغ نداشتند. من درست و حسابی سربار آنها شده بودم و قراین نشان می‌داد آنها ترجیح می‌دهند بگذارند من فرار کنم. ولی جرأت چنین کاری را نداشتند. و ما سرانجام به مرکز پلیس شهر رسیدیم.

مرا به دفتر بونیاکی هدایت کردند که در آن مأموری ترشروی صورت مجلسی تنظیم کرد و اثر انگشت مرا برداشت. سپس دو نگهبان را که هیچ چیز از دو گوریل کم نداشتند فراخواند. آن دو به میز کار کارمند ترشرو نزدیک شدند. یکی از آن دو با لحن رسمی و یژه خدمت پرسید:

una flagelacion? -

این واژه در زبان اسپانیایی چیزی معادل «حساب طرف را رسیدن» و در زبانهای فرانسوی و آلمانی به معنای «تختین مشت و مال» بود. کتک زدن زندانیان در مراکز پلیس در سراسر اروپا، رسمی غیرقانونی، ولی بیش و کم رایج بود. من از عهدنامه‌های گوناگون و از انجمنهای بشردوستانه، سخن بسیار شنیده‌ام، ولی هرگز شنیده‌ام که پیمانی

علیه «مشت و مال دادن» زندانیان وجود داشته باشد.

دون لوئیس با رعایت احترام به رئیس بخش نزدیک شد و سخنانی را در گوش او زمزمه کرد و من از آن میان عبارت «روزنامه نگار خارجی» را شنیدم که اعمال چنین شکنجه‌ای در مورد آنان منع شده بود.

خیال من از این حیث جمع شد و دریافتم چرا پیمانی علیه ایراد ضرب و جرح زندانیان در مراکز پلیس وجود ندارد. به این معنا که چنین عهدنامه‌هایی را افراد متشخص متعقد می‌کنند و زمانی که از بد حادثه سروکار این قبیل اشخاص به مراکز پلیس بیفتد طبعاً رسم مشت و مال در مورد آنان اعمال نمی‌شود. از این رو علت علاقه بورژوازی را در سراسر کشورهای اروپائی نسبت به مأموران پلیس، به آسانی می‌توان دریافت، درحالی که مردم یک‌لا قبا از انفورمهای پلیس چون طاعون در هراس‌اند.

گوریلها با حالتی حاکی از سرخوردگی مرا به داخل نوعی قفس مجهز به میله‌های آهنی راهنمایی کردند. اندک زمانی بعد دون پدرو و دون لوئیس، پس از تکمیل تشریفات مأموریت خود، از برابر قفس من گذشتند. روبه آنها کرده و از رفتار مهرآمیزشان طی سفر سیاسی‌گزاری کردم. آن دو آشکارا شرم‌زده می‌نمودند. یکی پس از دیگری از میان میله‌ها با من دست دادند. گوریلها که به شدت یکه خورده بودند، دستهای مرا باز کردند و محل قفس را ترک گفتند.

نگهبانان من، از جمله آدمهای استثنائی به شمار نمی‌آمدند؛ آنها دونفر از میان بیست و پنج میلیون اسپانیائی بودند که اکثریت آنها را افرادی صالح و پاکدل تشکیل می‌دادند. اگر پیش از قوام گرفتن پیوند دوستی میان ما در طی سفر به آنها دستور داده می‌شد مرا تا سرحد مرگ کتک بزنند و یا بلافاصله تیربارانم کنند، آنها بدون ابراز کوچکترین نشانه‌ای از عواطف دروغین، تمکین می‌کردند و اگر برعکس از همراهان و یاران ایام محبس من بودند بی‌گمان آخرین سیگار خود را با من تقسیم می‌کردند. مطمئن بودم اگر من چنین سفری را در معیت دو گوریل انجام می‌دادم، آنان نیز به هنگام ترک من چنین صمیمیتی را از خود ابراز می‌داشتند.

به گوریلها نگاه کردم. آنها به من خیره شده بودند. با خود اندیشیدم اگر قرار کتک خوردن من بر هم نخورده بود بر من چه می‌گذشت. اکنون که چنین قراری فسخ شده بود، آنها به من سیگار تعارف می‌کردند و به نحو بسیار مؤدبانه‌ای به من لیختند می‌زدند و من نیز به نوبه خود به لیختن آنان پاسخ می‌گفتم و با خود می‌اندیشیدم مضحک است که ما این همه برای خصوصیات فردی اشخاص قایل می‌شویم. انسانها به حیث آن چه که

هستند اهمیت چندانی ندارند؛ این اهمیت در نقشی است که جامعه برای آنها قایل می‌شود. با خود گفتم حاشیه‌ای را که جامعه برای شکوفایی استعدادهای اصیل فرد قایل است، بسیار ناچیز است. چه تفاوتی در عمل پدید می‌آید اگر دون لوئیس، یا دون پدرو و دیگر ژاندارمها موسیقیدان باشند یا نباشند، سگ را بر گربه ترجیح بدهند یا ندهند، انسانهایی نیکدل و نیک‌سرشت باشند یا تیره‌دل و شریر؟ بناگاه دریافتم چرا آثارشیم در اسپانیا از چنین زمینه مردمی گسترده‌ای برخوردار است. از دید آثارشیمتها، انسانها حکم مثنوی گردو را دارند: پوسته سخت نهادهای اجتماعی را بشکنید و مغز لذیذ درون آن را بچشید. تئوری مسری؛ در مقابل بسیار مایل بودم بدانم آیا گردهای بدون پوست بر روی درختان خواهند رسید؟

انسان هیچگاه به اندازه زمانی که در قفسی نشسته و زیر مراقبت‌های ویژه دو گوریل قرار دارد، نسبت به آینده بشریت از خود کنجکاوئی نشان نمی‌دهد؛ با این حال همواره ترجیح می‌دهد به هر چیزی به جز آینده شخص خود و ساعتی که در انتظار اوست بیاندیشد. تصور من بر آن است تنها چیزی که می‌تواند سبب تسلائی یک محکوم به اعدام یا صندلی الکتریکی شود، ظهور ستاره دنباله‌داری است که از انهدام قطعی جهان در فرداروزی خبر می‌دهد. در این صورت محکوم به مرگ با خود خواهد گفت که چیزی را از دست نمی‌دهد.

بین ساعات دو تا سه بعد از نیمه شب اتوموبیلی به جست و جوی من آمد و مرا زیر مراقبت دو گوریل از میان شهر خواب آلوده، با گذشتن از پل گوادالکویر و عبور از معابر متروک، به زندان ایالتی سویل انتقال داد.

پدیدار شدن شیخ زندان در شب تیره، نظیر دیدن دستبند در پانزده ساعت پیش از آن، موجب اطمینان خاطر و آرامش خیال من شد. من پیشاپیش می‌دانستم که در مراکز پلیس و پادگانهای فالانژها و سایر مراکز نظامی، بازندانیان به خشونت رفتار می‌شود، ولی زندانها از این قاعده مستثنا بودند. زندان در حقیقت به دو راه منتهی می‌شد: راهی به سوی آزادی بود و راه دیگر به جانب جوخه اعدام. در عوض شخص تا زمانی که در زندان بسر می‌برد، از نوعی امنیت ضمنی برخوردار بود.

با احساس حق‌گزاری، به نظاره معماری سترگ زندان پرداختم. ناخوش احوالی یک تمدن را می‌توان از خلال علایم و نشانه‌های شگفت‌آور آن دریافت؛ از جمله این که نقش زندان آن نیست که جامعه را از تعرض زندانی محافظت کند، بلکه بیشتر به کار آن می‌آید تا زندانی را از آسیب جامعه ایمن نگاه دارد.

زندان سویل، به دنبال انقلاب اسپانیا در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ بنا نهاده شد. جمهوری جوان و بلندپرواز اسپانیا بر آن بود تا در همه زمینه‌ها، پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی هم‌اورد باشد و حتی بر آنها پیشی گیرد. اصلاحات انجام یافته در رژیم قرون وسطایی، زندانها را باید از جمله شایان تحسین‌ترین موفقیت‌های جمهوری اسپانیا به شمار آورد. زندانهای موسوم به «مدل» در مادرید، بارسلونا و سویل، در واقع متجددترین و سازمان‌یافته‌ترین زندانهای اروپا شمرده می‌شدند.

از باغچه زیبای جلو در اصلی زندان گذشتیم و زنگ در زندان را به صدا درآوردیم - در این جانیز یک زنگ شبانه وجود داشت - در راه روی ما باز کردند.

از هشتی ورودی، سه راهروی بلند منشعب می‌شد. ارتفاع راهروها، فضای یک بنای دو طبقه بود که بر دو سوی آن، ردیفی همشکل یکنواخت از سلولها قرار داشت. درهای طبقه دوم به یک دالان کوچک آهنی باز می‌شد و یک پلکان آهنی، ارتباط راهروی پایین را با آن برقرار می‌کرد. درها هر یک دارای یک شماره، یک روزنه و یک لوحه بود که اسامی زندانیان روی آن قرار داشت. همه چیز از آهن و سیمان بود و همه چیز به نحو تصوراتناپذیری منطقی با استاندارد، مقارن و هندسی به نظر می‌رسید. این بنای فلزی، به موتورخانه یک کشتی جنگی بی‌شبهت نبود.

در وسط هشتی و روبروی در ورودی، یک قفس شیشه‌ای قرار داشت که دفتر بخش داخلی زندان شمرده می‌شد، برای بار سوم پرسشنامه‌هایی را پر کردم؛ از من بازرسی بدنی به عمل آمد؛ اثر انگشتانم برداشته شد. مأموران پلیس بیشتر به کارمندان بانکها شباهت داشتند: اسیر یک کاغذ بازی شکل‌گرا و کسالت‌بار.

گوریلها را مرخص کردند و مرا به دست یک نگهبان ساکت و صمیمی سپردند. او مرا به سوی راهروی میانی زندان هدایت کرد. بر در نخستین سلول دست راست، یعنی سلول ۴۴، نام کابالرو توشته شده بود.

لارگو کابالرو در آن هنگام رئیس شورای دولتی در والاسیا شمرده می‌شد. پسر او در شورش سویل گیر افتاده و به گروگان ناسیونالیستها درآمده بود. چند روز پیش از عزیمت من از پاریس، روزنامه خیر از اعدام او داده بودند. بنابراین اخبار منتشر شده نادرست بود. کارت ویزیت کابالروی جوان را با شادمانی بر در سلول ۴۴ می‌دیدم؛ بسان استانی^۱ سرانجام ردپای لیونینگستون را در جنگلهای آفریقا بازیافته بودم.

از برابر سلولهای ۴۲ و ۴۳ که نامهای ایتالیایی بر در آنها نقش بسته بود گذشتیم و در مقابل سلول ۴۱ متوقف شدیم. نگهبان در را گشود. این جا محل اقامت تازه من شمرده می‌شد.

یک فضای مستطیل شکل با ابعادی دلپذیر. آن چه پیش از همه مورد پسند من قرار گرفت وجود پنجره‌ی بزرگی بود، در برابر در ورودی سلول. ضخامت دیوار، امکان تعبیه درگاه هلالی شکل پرعمقی را برای پنجره میسر کرده بود. در منتهی‌الیه بخش زیرین پنجره، در محاذات چانه من، لبه شیب‌داری قرار داشت که به آسانی می‌شد به آن تکیه داد و به خارج نگریت. پنجره به محوطه بسیار وسیع و خاک آلوده زندان مشرف می‌شد و به

میله‌های آهنی مستحکمی مجهز بود. آن سوی میله‌ها را توری فلزی با چشمه‌های به هم فشرده کشیده بودند که به صورت نوعی پشه‌بند آهنی درآمده بود. سمت راست در برابر دیوار، یک تختخواب آهنی تاشو قرار داشت که به وقت خود می‌توانست به دیوار تکیه کند و فضای بیشتر را برای رفت و آمد باز بگذارد. روبروی تختخواب یک میز و صندلی آهنی نوبی زمین کار گذاشته شده بود که به توبه خود قابل تا شدن بود. پیش پای تختخواب، یک دستشویی بزرگ با آب جاری و روبروی آن یک توالت با سیفون قرار داشت.

نگهبان دستی به تشک کاهی کشید که برجسی از پارچه داشت و بر روی آن تاریخی مهر شده بود: احتمالاً یادآور آخرین باری که تشک شسته شده بود. نگهبان یک روانداز بیش و کم مناسب پشمی به من داد و افزود که فردای آن روز، تشک و روانداز را یا یک دست رختخواب تمیز عوض خواهد کرد. سپس شب خوشی را برای من آرزو کرد و دقت کرد تا از در سلول به هنگام بسته شدن صدایی برنخیزد.

احساس کردم در مقایسه با زندان مالاگا، در هتل مجلی اقامت اختیار کرده‌ام. به سوی پنجره رفتم و نگاهی به بیرون انداختم؛ آسمان پر از ستاره بود و محوطه زندان غرق در سکوت و آرامش، مقابل من، بر روی دیواری که بر گرداگرد زندان کشیده شده بود، دیده‌بانی با سرنیزه‌ای بر انتهای لوله تفنگ، درحالی که سیگار خود را دود می‌کرد، سرگرم نگهبانی بود. با اندک آمیزه‌ای از تخیل می‌شد اندیشید که این دیده‌بانی ته به منظور زیر نظر گرفتن ما، بلکه به عکس برای حمایت از ما صورت می‌گیرد.

ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. روی تشک کاهی خود دراز کشیدم و در سکر طعم دل‌انگیز روانداز، به خواب رفتم.

صفر یک شیپور مرا از خواب پراند؛ ساعت یک ربع مانده به هفت بود. فکر کردم شیپور بیدارباش است، ولی خودم را به نشنیدن زدم و بار دیگر به خواب رفتم. وقتی برای بار دوم از خواب برخاستم، ساعت نه صبح بود و از حیاط صدای هیاهوی بسیار می‌آمد. از پنجره سلولم به خارج نگریم. حیاط مالا مال از زندانی بود: یک دسته به عنوان تماشاگر و دسته دیگر به عنوان بازی‌کن، با شور و وجدی اسپانیائی، در یک مسابقه فوتبال شرکت جسته بودند.

تعداد زندانیان حاضر در حیاط را می‌شد چیزی بین سیصد تا چهارصد نفر تخمین زد که لباسهایی متحدالشکل زندان را بر تن نداشتند و آزادانه در بخش راست حیاط، به بازی مشغول بودند. مدتی بعد در میان زندانیان یک نگهبان اونیفورم‌پوش را تشخیصی

دادم که تپانچه‌ای به کمر و باتونی لاستیکی به دست داشت و گاه به تنهایی و گاه در معیت یکی از زندانیان، عرض و طول حیاط را می‌پیمود. زندانیان، باوجودی که همگی لباسی عادی به تن داشتند، حالتی از متحدالشکل بودن را القا می‌کردند. به نظر می‌آمد که همگی را دهقانان آندولسی تشکیل می‌دهند و پوشش آنها شباهت بسیاری به هم داشت. آن چه به این شباهت دامن می‌زد، صورت تراشیده، سر برهنه و چهره آفتاب سوخته آنها بود. بازیکنان جوانسال به دنبال توپ، به همه سوی حیاط می‌دویدند. توپ را یا بستن نخ بر گرد مقداری لته ساخته بودند. یک گروه دیگر، در گوشه دیگری از حیاط، با تسلط بسیار به بازی گرگم به هوا سرگرم بود. زمانی که یکی از «گوسفندها»، بر اثر ضربه حاصل از دورخیز کسی که از رویش می‌پرید بی‌تعادل می‌شد و همراه با او، با شکم بر زمین درمی‌غلتید، موجی از فریاد شادمانی حیاط را در خود می‌گرفت. نگاهیان هم متوجه بازی بود و می‌خندید. در گوشه دیگری از حیاط، جمعی آرامتر می‌کوشیدند تا هدفی را به کمک سنگریزه مورد اصابت قرار دهند. سرانجام گروهی کوچکتر با کتابهای خود به حاشیه باریک سایه‌دار دیوار پناه برده بودند.

تمامی این بازار مکاره، در پشت پنجره، در پیش پای من جریان داشت. پس از از سر گذراندن کابوس خوتین و هولناک مالاگا، این جا همه چیز در هاله‌ای از رؤیا قرار داشت. پیش از آن چهار روز را، گلوله شده، در سلول انفرادیم گذرانده بودم که از آن جز بوی خون و مدفوع نمی‌آمد؛ چهره‌ای جز چهره نگاهیانان مشاهده نمی‌شد و صدایی به جز صدای چرب سوراتچی مرگ از آن به گوش نمی‌رسید. تحرکی که در سراسر حیاط زندان در این جا موج می‌زد، تنوع و شمار بسیار چهره‌ها و سرنوشت‌هایی که در برابر دیدگان من قرار داشت، یکسره مرا خیره کرده و احساسی سرشار از مسرت مستی به من بخشیده بود. درحالی که بر آنجهایم خم شده و به درگاه پنجره تکیه کرده بودم، شروع به دادن علامت کردم و کوشیدم توجه دیگر زندانیان را به خود جلب کنم. این امر که هیچ‌کس صدایم را نشنید و یا نتواست بشنود، در آغاز سبب حیرت من نشد. حتی در ابتدای امر متوجه نشدم که چرا کسی مستقیماً از برابر پنجره من نمی‌گذرد و از آن چند گام فاصله می‌گیرد.

فعل در سلول به صدا درآمد. برگشتم ببینم چه کسی است. برای نخستین بار پس از دستگیری بود که قلبم از باز شدن ناگهانی در، از بیم فرو نمی‌ریخت. نگاهیانی بود که شب پیش از آن مرا پذیرفته بود. به دقت نگاهی به اطراف خود افکند و شروع به سلامت و سرزنش من کرد که چرا به وقت بیدارباش از خواب برنخاسته و کف سلولم را نشسته‌ام. چنان نعره می‌زد که دیوارهای سلول از آن به لرزه درآمد. با این حال حس می‌کردم

که موضوع چندان جدی نیست و او، نظیر هر سرخوخته سرپست، دارد به وظیفه خود عمل می‌کند و من نیز به نوبه خود مانند یک سرباز تازه‌وارد که ظاهراً در جریان امور قرار ندارد بی‌اختیار به او پاسخ می‌گفتم. نگهبان به زودی آرام گرفت و به من توضیح داد که می‌بایستی روفت و روب سلول را آغاز کنم و بعد از آن سنگرشها را با کهنه خسی و یک سطل آب بشویم.

جارو را برداشتم و درحالی که آن را به دنبال خود می‌کشیدم، به طور غریزی به ایفای نقشی پرداختم که قاعدتاً در چنین موقعیت می‌بایستی اختیار کنم: یعنی نقش یک خارجی متشخص، ولی اندکی ساده‌لوح، تربیت یافته ولی اندکی کودن. فکر ایفای نقش، به نحوی ناخودآگاه به مغز من خطور کرد. مکانیسم سازگاری و همرنگی با محیط زندان، در من بی‌اختیار آغاز به کار کرده بود. چنان با ناشیگری آشکاری شروع به جارو کردن کردم که نگهبان سرانجام به ستوه آمد و گفت از خدمتکار زندان خواهد خواست تا نحوه جارو کردن را به من بیاموزد. در باز کرد و در راهرو فریاد برداشت:

- آنجل! آنجلیتو!

آنجلو به محض ورود، با تردستی و مهارت یک میمون آموزش دیده، شروع به روبیدن و شستن کف سلول کرد. چهره‌اش حالت سیمای چروکیده و خالی از طراوت یک پیره‌زن را با خود داشت و قدش به درازای قامت یک کودک دوازده ساله بود. نه به من نگاهی انداخت و نه توجهی به نگهبان کرد؛ با این همه، در همان حال که چهار دست و پا در سلول به چپ و راست می‌رفت با چشمانی به چالاک‌ی دیدگان یک موش زنده، چهار سوی سلول را ورنداز کرد. در چشم برهم زدن سلول روئیده و با آب فراوان شسته شده بود. ظاهراً همه‌جا تمیز و پاکیزه می‌نمود، ولی وقتی نگهبان و آنجلو بی‌کار خود رفتند و زمین شروع به خشک شدن کرد، کف سلول به کثیفی اول خود بود. در این هنگام صبحانه از راه رسید: یک پیاله قهوه گوارا از یک تغار بزرگ و یک قطعه نان نرم سفید.

کار تقسیم صبحانه برعهده آنجلیتو بود. به نظر می‌رسید او در این‌جا از هر کاری بیشتر سررشته دارد. از او تقاضا کردم ترتیبی بدهد که بتوانم ریشم را بتراشم. نمی‌خواستم مانند یک دزد در برابر قضات دادگاه قرار بگیرم؛ همچنان براین تصور بودم که هر لحظه ممکن است محاکمه من آغاز شود. آنجلیتو پاسخی نداد و در را به رویم بست.

به محل دیده‌بانیم در کنار پنجره بازگشتم و تا ظهر خود را به تماشای بازیهای که در صحن حیاط در جریان بود، سرگرم کردم. حضور پاره‌ای از افراد به تدریج توجه مرا به خود جلب می‌کرد. از آن میان مرد مسنی بود که بیش از هفتاد ساله می‌نمود و با پالتویی بر

دوش و کسری که اندکی خمیده می‌نمود به آهستگی راه می‌پیمود. احساس کردم از او خوشم آمده‌است. سپس متوجه دو نوجوان سیزده چهارده ساله شدم. حدس زدم آنها را می‌باید از میان خانواده «سرخها» به گروگان گرفته باشند. سپس سه چهار مرد که با برازندگی تمام لباس پوشیده بودند، توجه مرا به خود جلب کردند. خط اطوی شلوار آنها بی‌نقص بود و کفشهای خود را به بهترین وجه برق انداخته بودند و با حالتی موقرانه، دور از دیگران، به هواخوری مشغول بودند. از خود سؤال کردم چه حادثه‌ای توانسته‌است پای این گروه از «حوش پوشان» را به چنین محلی باز کند.

تشخیص این‌که همه افراد حاضر در حیاط، زندانی سیاسی هستند یا بزهکارانی عادی، چندان میسر نبود. از حالت آنها برمی‌آمد که عموماً می‌بایستی زندانی سیاسی باشند؛ ولی به زودی متوجه شدم که بر پیراهن برخی از آنها نواری دوخته شده که انتساب آنها را به بورژنیا نشان می‌داد؛ هیچ نشانه‌ای در دست نبود که دیگران از آنها دوری بگزینند. من پیش از این هرگز چنین جوی از یک زندان سیاسی را در ذهن خود تصور نمی‌کردم.

همه در این‌جا سیگار می‌کشیدند و توتون و کاغذ سیگار همه‌جا دست به دست می‌گشت. پس از سفری که طی آن با دست و دل بازی تمام به من سیگار داده شده بود، امساک در کشیدن سیگار برای من رنج‌آورتر از همیشه می‌نمود. با انگشتم حفره کوچکی در توری سیمی سلول پدید آوردم که از آن به آسانی می‌شد نخ سیگاری را به درون سلول رد کرد. برای چنین کاری کافی بود شبکه توری را اندکی کنار بزنم. خیر داشتم که از بیرون، داخل سلولهای رنگی تیره به خود می‌گیرد. بدین سبب صورتم را به میله‌ها چسباندم و کوشیدم با حرکاتم از همبندهای خود در حیاط بخوام سیگاری به من برسانند.

نخست فکر کردم از اقبال بد من است که کسی نظرش به سوی سلول من جلب نمی‌شود و به علامتهای من توجه نمی‌کند. کوشیدم کسی را صدا بزنم؛ ولی هیاهو در حیاط به اندازه‌ای بود که صدای من نتوانست توجه کسی را به خود جلب کند. با این حال متعجب بودم چگونه افرادی که این همه به سلولم نزدیک‌اند، صدایم را نمی‌شنوند. به هر حال کسی از خود واکنشی نشان نمی‌داد.

این واقعیت که گمنام و ناشناس مانده‌ام، تأثیری درد‌آور در من برجای نهاد. آشکارا حس می‌کردم برخی از زندانیان در اثنای عبور از برابر پنجره‌ام حرکاتم را مشاهده می‌کنند و صدایم را می‌شنوند، ولی سر خود را بی‌درنگ برمی‌گردانند و هیچ‌یک از آنها از ده قدمی سلول من جلوتر نمی‌آید.

بالاخره مشاهده کردم که یک روستایی جوان، با کت کتانی، سعی دارد نظر دیگران را مخفیانه به سوی پنجره سلول من جلب کند. سه یا چهار نفر دزدانه نظری به سوی سلول من انداختند و من جست و خیز کنان و با فرستادن علامت از آنها تقاضای سیگار کردم و آنها با حالتی معذب، متحیر مانده بودند چه بکنند: نگاه ترسان خود را به سوی نگهبانی برگرداندند که در آن لحظه در طرف دیگر حیاط بود. سپس یکی از آنها انگشتهای خود را به شتاب به لبهای خود نهاد، شانهای بالا انداخت و گروه، شتاب زده از دوروبر سلول من دور شد.

مدت زمانی دراز لازم است تا شخص بتواند در محوطه‌ای که سیصد تا چهارصد زندانی در آن مدام در حرکت‌اند به جزئیات پیرامون خود توجه کند. به همین علت بود که من تا آن لحظه، متوجه خط سقیدی که به دشواری دیده می‌شد و شباهت بسیار به خط کشی پاک شده میدان تنیس داشت نشده بودم: خطی که به موازات دیوار سلول من کشیده شده بود. این خط از منتهی‌الیه سمت راست سلول من، از مقابل سلول ۴۴ که به کابالرو تعلق داشت آغاز می‌شد، از برابر سلول من می‌گذشت و چند سلول دورتر در سمت چپ، تا آن سوی سلول ۳۶ ادامه می‌یافت. از سلول ۳۵ به بعد، زندانیان بی‌محابا به سلولها نزدیک می‌شدند و با ساکنان آن به گفت و گو می‌پرداختند ولی قضای واقع در حد فاصل سلولهای شماره ۳۶ تا ۴۴ که سلول من هم جزئی از آن بود و به عرض ده متر با خطی سفید مشخص شده بود، قلمرو ممنوع به حساب می‌آمد.

بناگاه متوجه شدم که زندانیان داخل محوطه از آن که مبدا به هنگام نزدیک شدن به سلولهای ما دیده شدند در بیم‌اند. آنها احتمالاً آگاه بودند که هر حرکت آنها مخفیانه زیر نظر قرار دارد و بی‌گمان چیزهایی را مشاهده می‌کردند که من قادر به دیدن آنها نبودم: چشمانی که از پنجره‌های طبقه فوقانی با هشیاری تمام مراقب اعمال آنها بود. در این جا رابطه‌ای کاملاً ویژه و نگران‌کننده میان بیم و تظاهر به شادمانی وجود داشت.

من چیزی از آن چه در حول و حوش من می‌گذشت در نمی‌یافتم. آیا آنان در دل روز، نقش شب و پوروی^۱ را ایفا می‌کردند؟ تمامی کسانی که در این جا به بازی فوتبال،

۱- Walpurgi، به نام راهبه پُر آوازه انگلیس در سده هجتم میلادی. یک افسانه مردمی بر آن است که در شب اول ماه مه، یعنی شب جشن این راهبه، شیاطین و زنان جادوگر در بلوکیرگ گردم می‌آیند و در آن به صورت فروشنده‌گانی دوره‌گرد، اشیاء قدیمی را که مشتأ حنایات و رویدادهای شیطانی هستند به رهگذران عرضه می‌دارند. نگاه کنید به:

- یوهان گوته، فاوست، ترجمه دکتر اسداله میسری، تهران، انتشارات توس. صفحه ۳۵۲.

گورگم به هوا و یا به گردش در زیر این آفتاب روشن سرگرم اند، آیا در انتظار برخاستن دومین آواز خروسی‌اند، یا منتظر شنیدن صدایی چرب که آنان به نام بخواند؟ برای چه مرا در این سلول ممنوع دربند کرده‌اند؟ چرا نباید مانند دیگر زندانیان به هواخوری بپردازم؟ برای چه دیگر زندانیان از نگاه کردن به سوی سلول من این همه واهمه دارند؟ این اجتناب، آیا واقعاً زاده بیم یا برخاسته از غریزه‌ای که انسان سالم را وامی‌دارد از بیماری که علائم مرگ در سیمای او مشهود است روی بگرداند؟ سرانجام ناگزیر شدم به آن چه که از روز نخست چون روز روشن بود اعتراف کنم: آنان مرا در سلول محکومان به مرگ جای داده بودند.

ناهار آوردند: سوپ لوبیایی پخته شده در روغن، همراه با برشی نان. سوپ را در پیاله‌ای ریختند که پیشتر به عنوان فنجان قهوه و لیوان آبخوری مورد استفاده من قرار گرفته بود. باز آنجلیتو به کمک دو مستخدم جوان تراز خود و در معیت یک نگهبان، غذا را توزیع می‌کردند. نگهبان چهره‌ای گرد و سرخ چون ماه داشت و اندکی زبان فرانسوی می‌دانست و آشکارا از آن که می‌توانست دانسته‌های خود مورد استفاده قرار دهد، شادمان می‌نمود. به شکیبایی تمام به درخواستهای من گوش فرا داد. می‌خواستم ترتیبی بدهند که شانه‌ای در اختیار من قرار گیرد و یک مداد و صفحه‌ای کاغذ که بتوانم نامه‌ای به کنسول انگلیس بنویسم؛ می‌خواستم یک کتاب و یا چند نسخه روزنامه از کتابخانه زندان به من به عاریت بدهند. می‌خواستم مانند سایر زندانیان بتوانم از هواخوری استفاده کنم؛ می‌خواستم پول صادره شده‌ام را به من بازگردانند تا بتوانم سیگار و یک دست لباس زیر دیگر برای خود تهیه کنم.

او با دقت و توجه فراوان تمامی درخواستهای مرا شنید و در پایان هر عبارت سر خود را به نشانه آن که همه آن تقاضاها را مشروع می‌داند تکان داد. از او خواستم گفته‌های مرا یادداشت کند تا چیزی از درخواستهایم از قلم نیفتد و او اطمینان داد که هیچ چیز را فراموش نمی‌کند، زیرا که از حافظه‌ای بی‌تقص برخوردار است و همراه با این گفته، با حالتی اطمینان‌بخش دستی به پیشانی خود زد و درحالی که به سرعت ناپدید می‌شد، اطمینان داد که چند لحظه بعد باز خواهد گشت. من در انتظار او ماندم و او سرانجام بازگشت، ولی پانزده روز بعد که نوبت مجدد کارش بار دیگر گذار او را به سلول من انداخت. همچنان دوست داشتنی و شیفته اختلاط کردن به زبان فرانسوی به نظر می‌رسید و با همان صبوری روز نخست به درخواستهای من که در پانزده روز گذشته سه بار در روز بدون اخذ نتیجه با همکاران او در میان نهاده شده بود گوش فراداد.

ناهار اندکی پیش از ساعت یک توزیع شد و در ساعت یک زندانیانی را که هنوز در هواخوری بودند، به سلولهای خود بازگرداندند. از ساعت یک تا سه بعدازظهر، سراسر اسپانیا، از دفاتر کار و ادارات گرفته تا کارخانه‌ها و از جبهه‌ها تا زندانها همه و همه به خواب بعدازظهر فرومی‌روند. یک ربع ساعت بود که حیاط زندان را سکوتی کامل در خود گرفته بود. سپس دری در دیوار مقابل گشوده شد و دو تن زندانی را به محوطه هواخوری زندان هدایت کردند.

این دو که لباس غیرنظامی بسیار آراسته‌ای به تن داشتند، بلافاصله با گامهایی بلند شروع به قدم زدن در حیاط کردند. یکی از آن دو پیراهن یقه‌بازی به تن داشت، با توازن مردان آراسته به هنگام راه رفتن و جلوه‌ای از بی‌پروایی در رفتار. او را «فرد بایرون» نام دادم. دیگری مرد درخود رفته‌ای بود، با گونه‌ای به گودی نشسته که به یک بیمار مبتلا به سل می‌مانست.

آن دو به مدت دو ساعت، بی‌وقفه در حیاط بزرگ زندان قدم زدند. در ساعت سه، نگهبانی آنها را به داخل زندان هدایت کرد. و ده دقیقه بعد، انبوه زندانیان صبح، با ازدحام خود سراسر حیاط زندان را به حرکت درآوردند.

بعدازظهر را به تماشای رفت و آمد و جنب و جوش حیاط گذراندیم و درصدد برنیامدم با کسی ارتباط برقرار کنم. از این‌که کسی به سوی سلول من نظری نمی‌افکند و خود به صورت شاهی نامرئی و خاموش، شکوه زندگی بیرون را نظاره می‌کنم احساس خشنودی می‌کردم.

اندک زمانی پیش از ساعت هفت، شام را آوردند که سوپ عدس، مخلوط با روغن و همراه با برشی نان بود. زندانیان شام را در محوطه صرف کردند و اندکی پیش از ساعت هشت، به داخل زندان بازگردانده شدند و حیاط متروک، به شتاب از سایه مالا مال شد.

در ساعت نه، نخستین زنگ اعلام خاموشی با آهنگی حزن‌انگیز و احساساتی به صدا درآمد؛ در ساعت ده اعلام خاموشی را تکرار کردند.

از سلولهای بالای سر من صدای کفشهایی می‌آمد که از پاها درمی‌آمدند و به روی سنگفرش کف سلولها می‌افتادند. سپس صداها خاموشی گرفت و سکوتی غمبار، چون لایه‌هایی از پتبه، تمامی روزنه‌ها را از خود انباشت.

در سلول من، چراغ در تمامی طول شب روشن بود.

در طول این دومین شب سویلی، بارها با واهمه بسیار از خواب پریدم. تصور می‌کردم صداهایی شنیده‌ام؛ از آن میان صدای چرب مالگائی از همه واضحتر بود. اما در بیداری همه چیز را آمیخته به سکوتی عمیق یافتم. با وجودی که تابش مستقیم نور چراغ سقفی چشمانم را آزار می‌داد، احساس کردم که روشنایی، موهبت بزرگی است.

نور چراغ، اشباح را می‌زدود. یا خود گفتم این‌جا یک زندان واقعی است، نه یک کشتارگاه نظیر آن‌چه در مالگا شاهد آن بوده‌ام. یا گذشت هفت ماه از جنگهای داخلی، اوضاع در این‌جا، نظمی به خود گرفته بود. مطمئن شده بودم که کسی را در این‌جا به جوخهٔ اعدام نمی‌سپارند. با وجودی که مرا در سلول محکومان به مرگ جای داده بودند، موضوع چندان برایم حایز اهمیت نبود. در این‌جا در ساعات روز نظم و ترتیبی برقرار بود: شیور بیدارباشی، تشک مارک داری؛ به خاطر آوردن به خلاف وعده‌ای که به من داده شده بود روتشکی من عوض نشده‌است. این فکر موجب تکدر و خشم من شد. این تصور که هنوز در برابر ناملایمات کوچک زندگی می‌توانم دستخوش خشم شوم خشتودم کرد. استفاده‌کنان از خداوند خواستم مدت زمانی دراز خشمها و خرده ملالهای روزمره‌ام را از من نگیرد: خداوندگارا، اجازه بده از هستی کنونی خود زبان به شکوه بگشایم، به روزگار خود نفرین بفرستم، به هیچ نامه‌ای پاسخی نگویم، بر رنج و آزار دوستان مشفق خود بیفزایم؛ آن‌چه را که به من ارزانی داشته‌ای به ناشایسته‌ترین وجه به کار بگیرم. آیا در ازای درد و رنجی که مرا از تحمل آن معاف خواهی داشت باید متعهدشوم برای بهبود وضعیت خود بکوشم؟ ما هر دو بخوبی می‌دانیم پاس عهد و پیمانهای که از سر اضطرار بسته

می‌شود هرگز چنان‌که باید نگاه داشته نمی‌شود. خداوندگارا از من حق السکوت مخواه و بر آن مباح مرا به هیأت یک قدیس درآوری؛ آمین!

سپس صدای صغیر شیپور مرا از خواب بیدار کرد.

این بار بلافاصله رختخواب خود را ترک گفتم. سرورویم را بدون شانه و صابون صفا دادم. سلولم را تمیز و مرتب کردم. تصمیم راسخ داشتم به نظم نو گردن بگذارم. نوای تصنیف یک فیلم آلمانی بی‌وقفه در گوشم طنین‌انداز بود: «یک زندگی نو در حال زاده شدن است»: تصنیف فیلم مبتدلی که سال پیش به تماشای آن رفته و دیگر هرگز به آن نیاندیشیده بودم. شب هنگام برگردان این تصنیف چونان مگمی سمج، مدام در گوش من تکرار می‌شد، به طوری که به هیچ ترتیبی نمی‌توانستم خود را از شر آن رهایی بخشم: «یک زندگی نو در حال زاده شدن است».

درست در ساعت هشت، زندانیان بار دیگر در محوطه هواخوری پراکنده شدند و من از نو به سر پست دیده‌بانی خود بازگشتم. به صورت یک خرده‌بورژوازی پارسی درآمده بودم که با پیراهن آستین کوتاه، پشت پنجره جا خوش می‌کند و درحالی که به دود کردن پیپ خود سرگرم است ناظر رویدادهایی است که در میدان روبروی پنجره اتاقش اتفاق می‌افتد.

اندکی بعد باز به فکر نقشهای هذلولی افتادم. دیوارهای سلول به نحو بی‌نقصی سفید بودند و مدتها می‌توانستند به عنوان لوحه‌ای برای نگارش مورد استفاده قرار گیرند. به عنوان قلم‌کننده کاری، بار دیگر فنر تختخوابم را به کار گرفتم.

سعی کردم افکار و مشاهداتم را بر دیوار بنگارم و از آن یک دفتر خاطرات روزانه پدید آورم؛ ولی به انجام این کار توفیق نیافتم. عبارات تازمانی که در مغزم بودند بسیار منطقی به نظر می‌رسیدند، ولی به مجرد آن‌که آغاز به نوشتن می‌کردم گرفتار جادوی لفاظیهای رمانهای پاورقی می‌شدم. ناهار لوبیای مخلوط با روغن داشتیم. نکند تمام غذای هفتگی ما را در یک نشست پخته باشند!

لرد بایرون و مرد مسلول، درست در رأس ساعت یک در صحن حیاط ظاهر شدند و دقیقاً در ساعت سه آنها را به داخل بند باز گرداندند. کوشیدم حدس بزنم آنان را به عقوبت ارتکاب چه جرمی از آمیزش با دیگران منع کرده‌اند و به این نتیجه رسیدم که وضعیت آنها باید چیزی بیناین ازوای کامل من و آزادی نسبی کسانی باشد که در حیاط به بازی مشغول‌اند.

یک حادثه ناگوار در جریان بعدازظهر برایم رخ داد. ساعت مچیم بناگهان از

حرکت بازماند. هراسی سخت مرا در خود گرفت. اگر برای سنجش میزانی در اختیار نمی‌داشتم و وسیله‌ای که خود را به غریبه‌های آن بیاویزم، چه بسا در گرداب زمان غرق می‌شدم. به اندازه‌ای با فتر همه فن حریف تختخواب خود با چرخ دنده آن ور رفتم که سرانجام برای ساعت بینوایم چاره‌ای جز به راه افتادن نماند.

بقیه بعد از ظهر را به سروکله زدن با ریاضیات، شعر خواندن و باز آفریدن ماجراهای ایلیاد گذراندم.

سپس بار دیگر نوبت به آش عدس و شیپور خاموشی شبانگاهی رسید.

و سرانجام شب درخشان در زیر نور همیشه روشن چراغ برق باز آمد.

فردای آن روز، سه‌شنبه ۱۶ فوریه بود. من پیشاپیش تشنه‌هایی را در دیوار ایجاد کرده بودم تا نگاه تماس با نظم زمان بورژوازی را از دست ندهم. نخستین اندیشه‌ای که صغیر شیپور صبحگاهی در ضمیر من بیدار کرد آن بود که هفته نخست حبس من امروز به پایان رسیده است. با خود گفتم این نیز واقعه‌ای است نظیر جشن تولد یک نوزاد: جشن یک‌هفتگی، یک ماهگی و سرانجام جشن یک سالگی و سالهای بعد.

این شب را با خاطرات کتاب مقدس و ادبیات فرانسوی سپری کردم. با این همه مضامینی که به ذهن من می‌آمد از جاذبه‌ای اندک برخوردار بود. با دغدغه و دلواپسی بسیار دریافتم که در آموزش من وقفه و خلایی محسوس پدید آمده‌است: گفتم بیدها آن را جویده‌اند. موفق نمی‌شدم فکرم را پیرامون چیزی متمرکز و یا خود را با رؤیا و یا خیالی مانوس کنم. بازیکنان فوتبال در حیاط زندان قوانین حمله را رعایت نمی‌کردند و این موجب عصبانیت و کسالت من می‌شد. ماشین تفکر از اطاعت من سرباز زده بود و من بیهوده فرمان را به این سو و آن سو می‌گرداندم؛ چرخها از من فرمان نمی‌بردند. با پراندن مگسها و کشتن آنها در واقع وقت‌کشی می‌کردم. دچار بحران «تو نخواهی کشت» شده بودم که نسیمی ملایم از یک جنون عرفانی بود. احساس می‌کردم همه راههای تداعی در مغز من دستخوش التهاب عصبی و گُر گرفتگی است.

فشار سنج مدام در حال نزول بود. «متغیر» پشت سر نهاده شده بود؛ «توفان و باد و باران» از سر گذشته بود و آنچه از آن برجای مانده بود «ابرها» تیره و ضخیم بود؛ «اغتشاش جوئی» بود...

سپس شبی همراه با بی‌خوابی فرود آمد که مرا بی‌رابطه به روز بعد، یعنی به هشتمین روز هدایت کرد؛ آنگاه نوبت به شیپور بیدارباش، آش لوبیا و تلاشهایی رسید که برای اندیشیدن، تسلط بر خود، نظم بخشیدن به زندگی و باقی ماندن به صورت انسانی

متفکر، نه مقداری لته ترحم انگیز، به نحو رقبتاری بیهوده می نمود.

در بعد از ظهر نخستین روز به این نتیجه رسیدم که سقوط بیش از این میسر نیست؛ به سرنوشت آن دسته از بردگان رومی اندیشیدم که در معادن به بیگاری گرفته شده بودند، سرنوشت محکومان به کار اجباری در تمامت عمر. مقایسه ای میان سرنوشت خودم با آنان به من دل داد. با این همه، این دارو چندان شفا دهنده نبود؛ نشان دادن کسی که هر دو پایش را از دست داده به مردی یک پا تسلی بخش نیست، یک مضحکه است. میزانی از تیره روزی وجود دارد که در آن احساس رقابت از میان برمی خیزد.

با خود می گفتم یک محکوم به حبس ابد دست کم از این امتیاز برخوردار است که سرنوشت او به صورت قطعی تعیین شده است و شخص می تواند خود را به نحوی با آن سازگاری دهد. حبس ابد یا لاخره، حبس ابد است و برای یک روح، یک حداقل حیاتی به حساب می آید؛ برای محکوم، امنیت به همراه می آورد و گریز از دلهره و ترس. ضرب المثلی قدیمی می گوید: «انسان باهر وضعیتی خو می گیرد» و ضرب المثل دیگری می گوید: «بی ثباتی، پاره دیگر مرگ است».

غبطه خوردن بر حبس ابد چندان نپایید. سه روز بعد برای نخستین بار حکم محکومیت من به مرگ به من ابلاغ شد، با این تذکر که امکان تخفیف مجازات من وجود دارد.

در اوج شوربختی، مسیح در کمسوت یک آرایشگر در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر به دیدار من آمد.

طی آن روزها دربارهٔ واکنشهای جسمانی خود، بارها دستخوش حیرت شده بودم؛ شرایط نامتعارفی که در آن بر می بردم، عکس العملهای نامتعارفی در من برمی انگیزت. ساز و کار مغز من براساس قوانین جدیدی که تا آن زمانی برایم شناخته مانده بود عمل می کرد. بیشتر به راننده کهنه کاری شبیه بودم که همواره بر این تصور بوده که به زیر و بم وسیله نقلیه خود بخوبی آشناست و بناگاه درمی یابد که با وارد آوردن فشار به پدال گاز، اتوموبیل جستی به پهلو می زند و با هر ترمز گرفتن، حرکتی آکروباتیک انجام می دهد. پیدا شدن آرایشگر چنان مرا به تکان واداشت که برای آن که به زمین نیفتم، بی اختیار به شیر دستشویی تکیه دادم. غده های اشک من که از پانزده سالگی معطل و بی عمل مانده بود، بار دیگر به کار افتاد. آرایشگر در منشور هفت رنگ اشکهایم، در حاله ای از افتخار قرار داشت. او دور باطل شوربختی مرا درهم شکسته بود؛ آمده بود تا از آن پس همه چیز بر مداری فرخنده به چرخش درآید و صخره های دهشت و بیوایی من چو نان بخاری دلفریب

به هوا برخیزد.

در سرشت جنون، یک سنگریزه نه تنها می‌تواند به هیأت بهمنی درآید، بلکه قادر است جلو سقوط آن را بگیرد. در امواج کف دلپذیر سپیدی که آرایشگر چهره مرا با آن می‌پوشاند، مایه‌های نامیدی نیز چون گلوله‌هایی سفید حل می‌شد. به صدا درآیید ناقوسها، به صدا درآیید! صورتم را دارند می‌تراشند و من زمین گمشده خویش را بازمی‌یابم!

دوون آنتونیوی مهربان، نگاهی که از روز پیش به خدمت در حیاط گمارده شده بود، به هنگام اجرای عملیات شگفت آور اصلاح سرو صورتم حضور داشت.

آنتونیو نخستین نگاهی بود که در یک گفت و شنود واقعی را بر من گشود. از آن‌جا که تماس با من ممنوع بود، نگهبانان اغلب به هنگام توزیع غذا تنها، به رد و بدل کردن چند کلمه تک‌سیلابی با من بسنده می‌کردند. سلول من در واقع تابوتی با سه دیواره مهر و موم شده بود: دیواره سکوت، دیواره انزوا و دیواره هراس.

اوه! لطف بی‌منتهای ساده‌ترین همدلی انسانی! آرایشگر صورتم را با کف صابون می‌پوشاند! آنتونیو در کنار تخته‌خوابم نشسته بود و سیگار می‌کشید و دیواره‌های سه‌گانه در برابر دیدگان شادمان من به یکباره فرومی‌ریخت. آرایشگر پرسید آیا تیغ صورتم را می‌خرائند. به او اطمینان دادم که وسیله اصلاح او عالی است. دوون آنتونیو پرسید مایل سیگاری دود کنم. جواب دادم: با کمال میل. آرایشگر به کار اصلاح ادامه داد و دوون آنتونیو سیگاری برایم پیچید و با کیریتی آن را روشن کرد: زنده‌باد زندگی!

هر فرد سیگاری می‌داند که نخستین سیگار پس از چند روز اسماک، مستی سبکی در شخص پدید می‌آورد. من با ولع تمام و تقریباً بدون وقفه سیگارم را با پکهای عمیق و طولانی به انتها رساندم و احساس کردم که دیوارهای سلولم به آرامی به لرزه درمی‌آیند. چند لحظه بعد، در اثنای که آرایشگر به اصلاح موی سرم سرگرم بود، چنان برخورد تسلط یافته بودم که قادر شدم گفت و گویی جدی و منطقی را با دوون آنتونیو درگیر کنم. اطلاع یافتم که تقریباً تمامی کسانی که در حیاط به بازی مشغول هستند زندانی سیاسی محسوب می‌شوند: از اسرای جنگی گرفته تا جمهوری خواهان، سوسیالیستها، کمونیستها و آثارشستهای سویل و روستاهای مجاور.

ولی در میان آنها معدودی از فلاتژیستها و لژیونهای ارتش فرانکو نیز حضور داشتند که به خاطر فرار از خدمت سربازی و یا به سبب بی‌انضباطی و امثال آن گذارشان به زندان افتاده بود. حتی دو نفر مور هم در میان زندانیان بودند که شب پیش از آن یک

آهنگی عربی را با آوایی حزین دم گرفته بودند.

دو ن آتونو از چند و چون مجازاتها و آیینهای دادرسی در دادگاهها چیزی نگفت، ولی از حالتی که او شانه‌هایش را بالا انداخت حدس زده می‌شد که گفتی در این زمینه بسیار دارد و من دریافتم که بسیاری از زندانیان و به ویژه دهقانان مظنون به وابستگی به جمهوری مادرید را، بی تنظیم هیچ ادعاینامه‌ای به این جا فرستاده‌اند.

دو ن آتونو تعریف کرد که هفته پیش چند نفر را مانند من از مالاگا به زندان سویل انتقال داده‌اند. ولی آنها در این زندان حضور نداشتند. با بی صبری از او پرسیدم که به سر آنها چه آمده‌است. شانه‌اش را بالا انداخت و بدون ادای هیچ توضیحی گفت: رفته‌اند.

از او پرسیدم که آیا در این جا زندانیان عادی هم حضور دارند؟ پاسخ داد:

- چند تایی؛ آنهايي که در «حیاط خوش‌نما» به هواخوری می‌پردازند.

«حیاط خوش‌نما» در جناح دیگر زندان قرار داشت. کوچکتر از حیاط ما بود، ولی گل و درخت بسیار و نیمکتهایی برای استراحت داشت. قبلاً - آنچه دو ن آتونو «قبلاً» می‌خواند به عصر جمهوری مربوط می‌شد - «حیاط خوش‌نما» به زندانیان سیاسی اختصاص داشت و «حیاط بزرگ» به مجرمان عادی، ولی الان اوضاع به عکس شده بود. پرده از راز علامت ناسیونالیستی بر پیراهن برخی از زندانیان نیز برداشته شد. این علامت به پیراهن کسانی الصاق می‌شد که مانند آنجلیتو، به عنوان خدمتکار، کتابدار و مانند آن، به کاری در زندان اشتغال داشتند، پرسیدم آنجلیتو، این پرندۀ مضحک کیست. دو ن آتونو پاسخ داد: از بی‌آزارترین زندانیان عادی! مادرزن خود را با تسمه به قصد کشت کتک زده است؛ خوشبختانه مادرزن جان بدر برده و تنها نقص عضو پیدا کرده‌است. در پایان از او پرسیدم به عقیده او چه سرنوشتی در انتظار من است؟ او برای سومین بار سکوت کامل اختیار کرد.

به هنگام خداحافظی، سیاهه درخواستهای خود را، از «پول» گرفته تا «مداد» و از «کنسول» تا «صابون»، با او بار دیگر در میان نهادم. وعده کرد درخواستهای مرا هرچه زودتر برآورده کند؛ وعده بی‌حاصلی که از بسیاری از نگهبانان دیگر هم شنیده بودم. این آمیزه مهریانی بی‌پایان و سهل‌انگاری فراوان که در میان مردم اسپانیا مشاهده می‌شود، همیشه مانند پدیده‌ای طبیعی موجب حیرت من شده‌است: «مانونا، مانونا»، فردا، فردا؛ «آلورا، آلورا»، همین حالا، همین حالا، چیزی است که اسپانیاییها همراهِ با دل‌انگیزترین لېخندهای عالم به انسان تحویل می‌دهند. دو عبارتی که مترادف است با «شاید چند روز دیگر، خدا بزرگ است، نیاید امید خود را از دست داد».

به هنگام عزیمت، دون آنتونیو ده نخ سیگار و آرایشگر نصف یک شانه کبره بسته و دندان‌ه شکسته و قطعه‌ای صابون به عنوان هدیه برای من باقی گذاشتند: هدیه‌های شکوه‌مندی که با تملک آنها احساس کردم وضع زندگیم به یکباره به نحوی قابل توجهی روبه بهبود نهاده است.

عصر این روز چهارشنبه و صبح روز بعد، فشارستج وضعیت روحیم، خبر از هوایی آفتابی داد. خود را با خیال برگزار کردن گفت و شنودی میان کارل مارکس و زیگموند فروید دربارهٔ علل جنگ جهانی سرگرم می‌کردم. این هردو، جنبه‌ای سپید بر تن داشتند و به شیوه سقراط سخن می‌گفتند و در اثنای سخن گفتن، با تکان دادن دست و پای خود جبه خویشت را میان انبوه ستایشگران خود به تموج درمی‌آوردند.

امروز ناهار برای نخستین بار سوپ سیب‌زمینی داشتیم. به جای چاشنی، آن قدر فلفل قرمز به آن زده بودند که روغن آن به رنگ ارغوانی درآمده بود. شرایط زندگی ما باز هم به نحو تصورناپذیری روبه بهبود داشت و من برحسب توصیهٔ کوته^۱ بر خود تلقین کردم که «حالم روز به روز بهتر می‌شود». شاید این روش مجرب باشد؛ همه چیز را باید به محک تجربه زد.

بعدازظهر باران بارید و حیاط زندان متروک و خالی ماند. از نبود جنب و جوش دلم گرفت. نبردی بی‌امید را علیه آسیاب بادی اندوه آغاز کردم. شب هنگام واقعه مهمی روی داد. دون آنتونیو هنوز سر خدمت بود و زمانی که آنجلیتو داشت در پیاله من عدس می‌ریخت، از من دربارهٔ چگونگی وضع زندانها در انگلیس پرسید. در پاسخ گفتم با کمال میل حاضرم با او در این باره به گفت و گو بپردازم؛ به شرط آن‌که بلافاصله در راه روی من ننهد. با ولع تمام نیازمند سخن گفتن با دیگری بودم. دون آنتونیو با مایه‌ای از تردید، به در تکیه داد. گفت: «مدتهای مدیدی است از خود می‌پرسد که آیا در زندانهای انگلیس هر سلول دارای وان جداگانه‌ای است. گفتم وان که نه؛ ولی در هر سلول یک دوش آب سرد و گرم وجود دارد. دون آنتونیو افزود در نظر دارد با پایان گرفتن جنگ سری به انگلستان بزند و از نزدیک دربارهٔ زندانهای آنجا تحقیق کند. گفتم خشنود خواهم شد به خانهٔ من بیاید تافرستی برای جبران مهمان‌نوازی او بیایم. خنده‌کنان مرا ترک گفت. از او درخواست کردم مدتی دیگر را در سلول من بگذراند، ولی او در راه روی من بست و رفت.

۱- Emil Coué، داروساز فرانسوی (۱۸۵۷-۱۹۲۶) که اعتباری بسیار برای تأثیر نطقین قابل و مدعی بود که به این وسیله می‌توان بر تمامی بیماریها چیرگی یافت (م).

با این وجود، ردوبدل کردن همین چند کلمه بی مقدار، چونان اکسیری سحرک، ساعتها اثری فرح بخش در من به جا نهاد.

باز نوبت به انزوا و تنهایی رسید و هنگام درآوردن کفش و دراز کشیدن با لباس بر روی تختخواب و بازی قایم موشک با خواب: اشتغالاتی، هر یک دلازاتر از دیگری.

خداوند را شکر گفتم که وقت شبانه روز را بیست و چهار ساعت مقرر داشته است، نه بیست و پنج، یا سی ساعت.

جمعه ۱۹ فوریه مانند هر روز دیگر خدا آغاز شد و من خطی دیگر بر تقویم دیواری سلول خود افزودم و به یاد آوردم که یک هفته از زمان انتقال من از مالاگا به سویل گذشته است: یادمانی دیگر در بزرگداشت زمان دستگیری من! خطوط ظریف روی دیوار سلولم به نحو آزاردهنده‌ای روبه فزونی داشت؛ درست مانند گسترش میکرب بر روی توده‌ای از زباله. با این وجود نه به طور رسمی مورد بازجویی قرار گرفته بودم و نه دلایل بازداشتم بر من معلوم بود. باید دیرزمانی از بازگشت بولن به مرکز فرماندهی سالامانکا گذشته باشد و به نظر نمی‌رسید کئیو دولانو که سایه مراقبت‌های پدران‌اش همواره بر سر من بود، در آن لحظه مجال چندانی برای توجه به احوال من داشته باشد.

در ذهن خود فرضیه‌های بسیاری درباره آن‌چه در پشت صحنه می‌گذشت سرهم کرده بودم محتملترین آنها به زعم من آن بود که کئیو پرونده مرا به جریان انداخته، گروهی را مأمور کرده تا کتابها و مقاله‌ها و همچنین مصاحبه مرا با خود او به زبان اسپانیایی برگردانند و اطلاعات به دست آمده را در اختیار گروه منتخبی قرار دهند که وظیفه خواهند یافت به پرونده من رسیدگی کنند. اگر چنین بود خوشنود شدن برای زمان به دست آمده بیهوده بود.

از سوی اطمینان داشتم وساطت‌هایی به حمایت از من صورت گرفته است. نیوزکرونیکل می‌بایستی تاکنون به بسیج اعتراض‌های همگانی علیه بازداشت من دست زده باشد. احتمال می‌دادم اتحادیه‌های مطبوعاتی و اکنتشهای اعتراض‌آمیزی در این زمینه از خود ابراز داشته‌اند و تمامی این اقدامات می‌بایستی سروصداهایی ایجاد کرده باشد.

ولی آیا برانگیختن چنین جوی به حال من سودمند بود؟

چند سالی بود این سنت برقرار شده بود که دیکتاتورها دست به عمل می‌زدند و دموکراسیها زبان به اعتراض می‌گشودند: تقسیم کاری که همگان از آن خشنود به نظر می‌رسیدند.

در ساعت پنج بعدازظهر آن روز، نیروهای دشمنی که سرنوشت مرا در دست داشتند نخستین پیام خود را به من ابلاغ کردند. شگفت آن‌که ابلاغ پیام نه برعهده یک قاضی تحقیق و یا یک مقام مسؤول دیگر، بلکه برعهده زنی جوان و خنده‌رو محول شده بود که لباس فرم برازننده فلاتهای اسپانیا را برتن داشت و با نام کوچک هلن، یادآور نام شاهزاده‌ای بود که به خاطر گل روی او جنگ تروا برپا شده بود. او به ظاهر خبرنگار گروه مطبوعاتی آمریکائی هرست Hearst بود که شرکتی متشکل از نیرومندترین و درعین حال ارتجاعی‌ترین گروه مطبوعاتی جهان بشمار می‌آمد. دو افسر جوان که در برازندگی چیزی از او کم نداشتند وی را همراهی می‌کردند.

یاری، درست در ساعت پنج بعدازظهر، کلید در سلول من به صدا درآمد؛ در باز شد و این سه تن وارد سلول شدند؛ با ادب بسیار به من سلام گفتند. نگاهشان در گوشه و کنار سلول در جست و جوی صندلی بود.

یاز شدن ناگهانی در سلول، خارج از ساعات تعیین شده برای صرف غذا، همواره برای زندانی با ضربه شدید روحی همراه است. در نخستین ثانیه‌های این حضور حیرت‌انگیز، دستپاچه و بهت‌زده بودم؛ به طوری که به طرز ابلهانه‌ای، من و من کنان، شروع به عذرخواهی کردم که هیچ وسیله‌ای به جز تختخواب برای تعارف کردن به زن جوان در اختیار ندارم. لبخندی زد - لبخندی که به نظر من دلریا آمد - و پرسید که آیا من آقای ک. هستم و به زبان انگلیسی آشنایی دارم؟ پاسخ من طبعاً مثبت بود. سپس افزود که آیا تمایلات کمونیستی دارم؟ پاسخ من منفی بود.

- ولی آیا شما یک «سرخ» هستید؟

گفتم هرچند به جانبداری از جمهوری طلبان اسپانیا اقدام کرده‌ام ولی به هیچ تشکیلات سیاسی وابستگی ندارم.

زن جوان پرسید آیا به پیامدهایی که اقدامات من ممکن بوده‌است به بار آور توجه داشته‌ام. پاسخ من منفی بود و زن گفت:

- پیامد آن مرگ بوده‌است.

او هجای «مرگ» را با تکیه‌ای خیشومی، به شیوه‌ای آمریکائی ادا کرد و منتظر

تأثیر گفته خود در من شد. پرسیدم:

- چرا؟

- زیرا شما از نظر ما یک جاسوس شمرده می‌شوید.

گفتم جاسوس نیستم و هرگز نشنیده‌ام که جاسوسان کتاب بنویسند و مقاله در روزنامه‌ها منتشر کنند و نام خود را در آنها بیاورند، به مخالفت با یک حزب درگیر در جنگ برخیزند و آشکارا و گذرنامه در جیب، به سرزمین زیرسلطه چنین حزبی گام بگذارند.

زن گفت اداره او به این موضوع رسیدگی خواهد کرد؛ ولی در این فاصله روزنامه نیوزکرونیکل و هرست نیویورک از ژنرال فرانکو درخواست کرده‌اند از اعدام من صرف نظر شود. زن از این فرصت استفاده کرد و به من اطلاع داد که خبرنگار هرست در اسپانیاست و افزود که ژنرال فرانکو اعلام داشته که حکم اعدام پیشتر صادر شده‌است، ولی او در نهایت ممکن است به تقاضای تخفیف در مجازات من رسیدگی کند.

خواستم بگویم غرض از «تخفیف در مجازات» دقیقاً چیست.

زن گفت:

- غرض تغییر مجازات مرگ، به حبس دائم است. سپس با لبخند دلفریب خود

افزود:

- البته در این فاصله گاو بیگانه حکم عفوی در نظر گرفته خواهد شد.

باری وضع من سرانجام معین شده بود. جانم را در مرحله نخست مدیون مثنی عکس و قبح بودم و در مرحله دوم نجات بخش من از مرگ شخص ردولف هرست بود. فرشتگان نگهبان من به شیوه‌های شگفت‌انگیزی برگزیده می‌شدند.

حس کردم زمان درازی برای اندیشیدن در اختیار ندارم. زن جوان که همچنان بر لبه تختخواب نشسته بود، با همان شیوه جذاب سخن گفتن اشرافی از من پرسید، آیا در شرایطی هستم اعلامیه‌ای را زیر عنوان «نظر من درباره ژنرال فرانکو...» برای درج در روزنامه به او تسلیم کنم.

من در آن لحظه در برخورد با چنین وضعیتی به اندازه کافی سرآسیمه و پریشان حال بودم؛ ولی این پریشان حالی چندان نبود که نتوانم ارتباط مقدّر میان این پرسش و برخی «شاید» را تشخیص دهم. باوجودی که شیطان در زیر صورتک خندان یک روزنامه‌نویس جوان خود را پنهان می‌داشت، و سوسه در من نیرومند بود. نزول روحیه من پراثر هفته‌ها انتظار شکنجه و مرگ سبب شده بود که نیروی چندان برای مقاومت در من

نماند.

می‌گویم: «هرگز فرانکو را ندیده‌ام؛ ولی با این همه تصور می‌کنم که او مردی با اندیشه‌های انسان دوستانه است و بنابراین می‌توانم سرنوشت خود را به مشیت او بسپارم». زن جوان این مطالب را با حظی خوانا نوشت و سپس نوشته را برای امضا کردن به من سپرد.

آن را گرفتم و جمله را بار دیگر خواندم و احساس کردم که در حال امضای حکم اعدام اخلاقی خویش هستم. جمله را خط گرفتم و آن را به صورت زیر اصلاح کردم: «من ژنرال فرانکو را نمی‌شناسم و او نیز با من آشنا نیست. بنابراین به نظر من اگر او مرا مشمول عفو قرار دهد، به دلایل سیاسی به چنین کاری اقدام خواهد کرد. به هر حال در چنین صورتی، به عنوان کسی که زندگی مرا نجات بخشیده از او سپاسگزار خواهم بود. ولی من به بینشی سوسیالیستی برای آینده بشریت معتقدم و هرگز از چنین اعتقادی باز نخواهم گشت».

سپس این اظهارنامه را امضا کردم^۱.

و سوسه‌های شیطان جوان دفع شده بود، از این که بار دیگر به اندیشه‌های روشن خود بازگشته بودم بسیار شادمان شدم. به چنین صراحتی در اندیشه نیاز فراوان داشتم، زیرا زن بلافاصله از من پرسید مقصودم از عبارت «بینش سوسیالیستی برای آینده بشریت» چیست.

این پرسش می‌توانست موضوع یک پایاننامه دکتری باشد و من بر آن شدم تا به دفاع از بپردازم. ولی با توجه به این واقعیت که این سه فلائوئیست جوان مخاطبان مناسبی برای تلاشهای پرشور من در فن بلاغت و معانی بیان نبودند از انجام آن منصرف شدم. زن جوان به داد من رسید، جلوی خطابه مرا گرفت و آن را به صورت موجز زیر صورت بندی کرد: «او به سوسیالیسم به منظور حمایت از کارگران معتقد است» و افزود خوانندگان آمریکائی چیزهایی را بهتر درک می‌کنند که خلاصه‌تر بیان شده باشد و من افزودم:

- به نام ایزد منان، آمین.

۱- این اعلام نظر در دفتر تبلیغات سالامانکا موجود است از آن‌جا که این دفتر به تحو غلنی در مورد تنی چند از همقطارانم مانند نوثل مانکز، فرستاده روزنامه دیلی اکسپرس و مارمل دلنی، خبرنگار روزنامه هاواز دست به بخش و جعل اکادیز و انتشار مطالبی افتراآمیز زده‌است. ملامت ناشی از خسته کردن خواننده را به جان خریدم و در این‌جا به جزئیات گفت و شنود خود با نماینده دایره تبلیغات فرانکو به تفصیل اشاره کردم (نویسنده).

پس از من پرسید حضور خود را در مالاگا پس از عزیمت «سرخها»، چگونه توضیح می‌دهم، و من کوشیدم داستان پیچیده سرپتر، اتوموبیل آلفردو و جو به شدت فاجعه آمیز مالاگا را در آن هنگام به موجزترین و آمریکائی پسندترین شیوه بیان کنم ولی در پایان خود نیز معترف بودم که بیاناتم چندان هم مجاب‌کننده به نظر نمی‌رسیده است.

با این همه او آن قدرها مؤدب بود که تردید خود را در مورد صحت گفتار من آشکارا ابراز ندارد. از او درباره سرنوشت سرپتر پرسیدم. گفت که او هم اکنون در زندان بسر می‌برد. و این درست نبوده در واقع مدتها پیش از این سرپتر به انگلستان بازگشته و برای نجات من از مرگ زمین را به آسمان دوخته بود و این درست چیزی بود که من لزوماً می‌بایستی از آن بی‌اطلاع بمانم.

به هنگام ترک سلولم، همکار من در روزنامه هرست، اعلام داشت که دستیار سروان بولن در ستاد مطبوعاتی مرکز فرماندهی سالامانکا است و افزود که مادرید در حال سقوط است و او تمامی تلاش خود را به کار خواهد گرفت تا من به زندان دیگری منتقل شوم. من صمیمانه از او سپاسگزاری کردم و به مناسبات غیردوستانه قدیم خود با ژنرال کئیو دولانو اشاره کردم.

او گفت بسیار متشکر است و افسرها یا ادبی آشکار، سلام نظامی دادند و هر سه سلول مرا ترک گفتند و من خسته و درمانده بر روی تختخوابی افتادم که بوی عطر نامنتظر فرانسوی یک زن از سراپای آن به مشام می‌رسید.

هرچه کوشیدم نتوانستم افکار پراکنده خود را جمع کنم؛ محکومیت به مرگ، زندان ابد، خبرنگار هرست، اداره تبلیغات، لباس قرم فالانژیستها، و عطر سکرآور فرانسوی، این همه برای مغز خسته بی‌نوی من خردکننده بود.

دیدار خیرنگار هرست از سلول من در ۱۹ فوریه اتفاق افتاد. می‌بایستی سه ماه آزرگار دیگر صبر کنم تا مقاماتی که دربارهٔ سرنوشت من به اخذ تصمیم می‌پرداختند بار دیگر بر درگاه سلولم ظاهر شوند.

فردای روز ملاقات، احساس عمیقی از آسودگی به من دست داد. دو روز بعد، «شاید» مرگبار در ذهنیت من خانه کرده و روز سوم به صورت وسواسی درد آلود درآمده بود.

بلا تکلیفی میکربی است که با کندی ولی با قطعیت در مغز آدمی لانه می‌کند و آن را آرام می‌بلعد. آن که شکیبایی و انفعال پیشه کرده واقعاً احساس می‌کند که این جانور کوچک نفرت‌انگیز، در مادهٔ خاکستری مغز او آهسته وول می‌خورد.

ولی مانند تمامی بیماریهای مزمن و طولانی، بیمار چنان‌چه نتواند با درد عادت کند، دست کم موفق می‌شود با آن به نوعی سازش و مصالحه برسد و درمی‌یابد چگونه به هنگام باز آمدن درد، با آن تا کند. درد روحی نیز وجهه یک بحران به خود می‌گیرد؛ حتی زمانی که علت درد به صورتی مزمن درآمده باشد. تنها در رمانهای زبانبار، انسانها پیوسته موجوداتی شوربخت هستند و در دنیای واقعیات به عکس بیشتر آلوده مشغله‌اند. اشتغالات روزمره تکراری، حتی در یک سلول انفرادی، آسیب ناشی از ناامیدی را تحمل نمی‌کند و آن را به قلمرو ناخودآگاه واپس می‌راند. از عمق ناخودآگاه صدای آن چونان آوای بم گنگی در سمفونی روز به گوش می‌رسد و هر آن‌چه را که در متن حزن‌انگیز بی‌قراری و تشویش می‌گذرد به رنگ خویش می‌آلاید. اضطراب و تشویش - و نه شکنجه

و درد - شکل مزمن بی‌قراری روحی است؛ البته تا آن زمان که بحرانی حاد زنجیر نگلیده باشد.

در چنین لحظه‌ای سداها یکی پس از دیگری درهم می‌شکنند و شکنجه و عذاب، چونان سیلابی جوشان به عمق شعور آدمی سرریز می‌کند و تو به ناگزیر در برابر دیوار به زانو درخواهی آمد. آنان در حدقه چشمان تو شلیک می‌کنند و پرده ظلمتی جاودانی همه چیز را در خود می‌گیرد. آنها در قلب تپنده اندیشه‌های تو، در قلب گرم و مهربان اندیشه‌های تو شلیک می‌کنند و تیرگی بر همه جا دامن خواهد گسترده.

میکربی که پی و عصب را می‌جود و پوک می‌کند، وقتی به قلمرو ترس از مرگ می‌رسد، شخص را به فغان درمی‌آورد و این اوج بحران طاقت‌فرسایی است که مدت زمان درازی نمی‌توان آن را تاب آورد؛ باید شتاب زده به دامان قرص پناه برد.

هرکس که به نوعی *مصالحه* با درد و رنج خویش دست یابد به سراغ قرص مخصوص خود می‌رود. ایوب، زمانی که زخمهایش به درد می‌نشستند و آسان او را می‌بردند، خداوند را به یاد ملامت می‌گرفت و زندانیان مالانگاسرود انترناسیونال سرمی‌دادند. من نیز قرصهای خود را داشتم؛ همه انواع آن را؛ از راه حل معادلات هندلوی گرفته تا شعار «این همه برای مرگ اهمیت قابل‌مشو» و درحد فاصل میان این دو، تمامی فرآورده‌های شیمیایی داروخانه روح را. یکی از این مرهمها، فرازهایی از پارهای آثار توماس مان^۱ بود که اثر تسلی‌بخش آن هیچگاه کاستی نمی‌گرفت.

گاه اتفاق می‌افتد که در جریان یک بحران ناامیدی، طی یک ساعت خواندن یک قطعه شعر را سی تا چهل بار از سر بگیرم، تا وقتی که به مرحله‌ای از بی‌خودی برسم و بحران را پشت سر بگذارم. می‌دانستم که این درواقع چیزی نظیر آسیاب نیایش^۲، تسبیح، تام تام بکنواخت جنگل بکر و سحر کلام در گفتار اقوام ابتدایی است. باوجودی که من به حقیقت مسئله آگاهی داشتم باز انجام آن تأثیر تسلی‌بخش خود را در من برجای می‌نهاد. درست همین نتیجه را با استفاده از روشی دقیقاً مخالف با روشهای مبتنی بر بی‌حسی، به دست می‌آوردم که به خلاف مورد قبل از روشن‌بینانه‌ترین نگرشهای انتزاعی

۱- Thomas Mann. نویسنده آلمانی (۱۸۷۵-۱۹۵۵).

۲- در آیین بودایی مرسوم در میان مردم نیت، امواته‌ای است گردان، حاوی نوارهایی از کاغذ که ادعیه‌ای بر آن نگاشته شده‌است. مؤمنان آن را به حرکت درمی‌آورند تا از شرابهایی مترتب بر تکرار این نیایش بهره‌مند شوند (م).

مایه می‌گرفت.

نخست اجباراً به رشته‌ای از تفکر، مثلاً به ریسمان تأملات فروید دربارهٔ مرگ، در زمینه دلتنگی ناشی از دوری از مرگ و در مورد تمایل به مرگ می‌آویختم. چند لحظه بعد بروز تحریکی در قلمرو تخیل، به نگرشی دقیقاً منطقی و یا چیزی که ظاهراً چنین می‌نمود می‌انجامید و سرانجام وسعت و قوّت یک توهم به خود می‌گرفت. سپس لحظه آرامش بازمی‌آمد و بحران از سر می‌گذشت. قدرت شفابخش این دور روش در آن بود که نمایش جریان چوبهٔ اعدام، در مسئله کلی هستی و مرگ و موضع تیره‌بختی فردی، در تیره‌روزی زیستی جهانی گم می‌شد؛ درست همان‌طور که فشارها و لرزشهای یک مرکز‌گیرنده T.S.F. به هدایت زمین به سوی یک مخزن جمعی جریان می‌یابد من نیز شوربختی خود را به زمین منتقل می‌کردم.

در یک کلام دانستم که روح از نیروهای اضطرابی برخوردار است که در شرایط عادی به وجود آنها ظنی نمی‌رود و انسان تنها در شرایطی نابهنجار، قادر است از راز موجودیت آنها پرده بردارد. به یاری چنین نیروهایی است که بشر قادر است دردهایی را که پیش از آن به کلی تحمل‌ناپذیر می‌نمود با جذب و حیرتی که در او برمی‌انگیزند تحمل کند. از این‌رو ترفندی که زیر فشار روحی ناشی از محکومیت به مرگ به کار گرفتم، بهره‌برداری ساختگی از چنین منابعی بود.

به علاوه اطمینان داشتم که در لحظه موعود، یعنی زمانی که با چشمانی بسته مرا به دیوار می‌چسبانند، این ساز و کار خودبخود و بدون مداخلهٔ شخص من، به کار خواهد افتاد. در این جا به یاد احساس شگفت‌آوری افتادم که در بالای پلکان خانه سرپتر به من دست داده بود؛ لحظه‌ای که در انتظار اصابت گلوله دشمن بودم، احساس بخش شدنم به دوپاره به سراغ من آمد؛ احساسی که سبب می‌شود انسان زیر نگاه وجدان خود، به صورتی خودکار عکس‌العمل نشان دهد؛ وجدانی که نظیر یک ناظر بیگانه، با نوعی بی‌اعتنائی نسبی و بدون کوچکترین ملاحظه‌ای، به آن چه که در حال اتفاق افتادن است می‌نگرد. من می‌دانستم که در آخرین لحظه بر میزان تحمل انسان افزوده می‌شود. وجدان آگاه انسان به گونه‌ای عمل می‌کند که شخص در حالتی از هشیاری در نابودی و انهدام خویش حضور نیابد؛ ترتیبی می‌دهد که راز سر به مهر بیخودی و بیداری او برملا نشود.

شخص به ژرفای ظلمت نمی‌نگرد، با چشمانی بسته در این وادی گام می‌نهد. چنین است که وضعیتهایی که به تجربه درآمده‌اند، به اندازهٔ تصویری که از آنها در ذهن وجود دارد، دهشتبار نیستند. طبیعت، تمامی سعی خود را به کار می‌گیرد تا مانع شود

درختان تا اوج آسمان به رویش خویش ادامه دهند: درختان درد نیز از این قاعده مستثنی نیستند.

روزها از پی هم می‌گذشتند.

جمعه، شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه.

دیدار با هلن فریبا در یک روز جمعه اتفاق افتاد. از این جمعه تا جمعه بعد، دفتر خاطرات من بر دیوار، سفید مانده‌است. در این یک هفته هیچ حادثه قابل ذکر اتفاق نیفتاد. حوادث به یادماندنی در زیر ناقوس یادی زندان عبارت‌اند از: آتش سبب زمینی به جای آتش لوبیا برای ناهار؛ گفت و گو با نگهبان و یا با خدمتکار زندان؛ سیگاری که نگهبانی به آدم تعارف می‌کند؛ ظهور نامنتظر یک عنکبوت بر پنجره میله‌دار و یا حضور یک ساس در رختخواب. وقوع این قبیل امور در این‌جا از جمله رویدادهای شورانگیز به حساب می‌آیند و امکان می‌دهند تا ماشین اندیشه بار دیگر آغاز به کار کند: چیزهایی هستند که در این فضا جایگزین عشق، سینما، روزنامه و دیگر دلمشغولیهای زندگی می‌شوند. توفان در یک لیوان آب برای کسانی که لبه لیوان، افق دید آنها را محدود می‌کند به همان اندازه واقعیت دارد که توفان در یک اقیانوس.

وجود هفت سطر سفید در دفتر خاطرات من بر دیوار، نشانه اوج نبود رخدادهاست. هیچ چیز حتی جزئی‌ترین واقعه، حتی ناچیزترین بخش از جزئی‌ترین واقعه، در این‌جا اتفاق نمی‌افتد تا بادی خنک از آن بر بادبانهای آویخته زمان بوزد. مانند خرسی که به هنگام خواب زمستانی خود از ذخیره چربی خویش زندگی می‌کند، من نیز از آذوقه‌ای که طی سی سال خواندن و کسب تجربه و پژوهش در ذهن خود فراهم آورده‌ام تغذیه می‌کنم. ولی همه چیز از آن حکایت دارد که مغز من روبه خشک شدن نهاده است و قطره‌های اندیشه‌ای که من به زحمت از آن بیرون می‌کشم، چونان چایی که برگهای آن پارها مورد استفاده قرار گرفته باشد، طعم و رنگ خود را از دست می‌دهد.

مغز، ماشین غیرعادی و شگفت‌آوری است. این ماشین به مجرد آن‌که دریابد تضمینی برای بازده فوری فرآورده‌های آن از طریق سخن گفتن و یا نوشتن وجود ندارد، از کار باز می‌ماند. اگر تقاضایی در بازار برای چنین فرآورده‌ای وجود نداشته باشد، از بازدهی خبری نخواهد بود؛ ماشین، دست از کار می‌کشد. شاید بتوان مدت زمانی با بلند حرف زدن و یا با جازدن خود به عنوان مخاطب، آن را فریب داد؛ ولی او به شتاب دست انسان را رو می‌کند. «من» شما، یار و شریک سرگرم‌کننده‌ای به حساب نمی‌آید. پس از شش هفته تحول اتزوا و تنهایی، چنان حال از خودم به هم خورده که خود را «شما» و گاه

«آقا» می‌نامم.

باری، گذر زمان شگفت‌انگیز، تصورناپذیر و تسلی‌دهنده بود. وقتی می‌گویم نمی‌دانم چگونه گذشت، حقیقت محض است. سعی کردم غافلگیرش کنم؛ پنهانی زیر نظرش گرفتم. دقیقاً مراقب عقربه‌های ثانیه‌شمار مجیم بودم، با این تصمیم که به هیچ چیز دیگری نیاندیشم و هیچ چیز دیگر را به جز گذر زمان احساس نکنم. مانند کودکی رفتار می‌کردم که به او گفته شده باشد که برای گرفتن یک پرندۀ می‌باید بر روی دمش نمک پاشید.

دقایقی متمادی به عقربه‌های ثانیه‌ها چشم می‌دوختم؛ آن قدر که از فرط دقت اشک از چشمانم جاری می‌شد و نوعی خمودی و سستی سراپایم را فرامی‌گرفت؛ به طوری که از آن پس به یاد نمی‌آوردم چه مدت به گردش عقربه‌ها خیره مانده‌ام.

زمان در این بیابان بی‌عملی، لنگ‌لنگان گام برمی‌داشت.

پیش از این گفتم که گذر زمان در این شرایط فساد و تباهی، واقعیتی شگفت‌آور و تسلی‌بخش بود. ولی در این جا چیزی حیرت‌آفرین‌تر، چیزی تقریباً معجزه‌آسا وجود داشت و آن این‌که زمان، یعنی این ساعتها و روزها و هفته‌های پایان‌ناپذیر، سرانجام به شتاب گذشتند؛ سریع‌تر از هر زمان دیگر در دوران زندگی من.

هر بار که خطی تازه بر دیوار سفید شده به آهک سلول خود می‌کشیدم، با حیرتی روزافزون به این تناقض می‌اندیشیدم، بخصوص زمانی که روزها را در قالب هفته‌ها و سپس ماهایی که از پس یکدیگر می‌آمدند نظم می‌بخشیدم، چه‌طور؟ یک هفته دیگر، یک ماه تمام، سه ماه آرزگار از اقامت من در این جا گذشته است؟ مگر همین دیروز نبود که صدای بسته شدن در را پشت سر خود شنیدم؟

در طول مدتی که در فاصله میان تخت‌خواب و ستراح در رفت و آمد بودم، عمیقاً به موضوع اندیشیدم: شش گام و نیم در یک جهت، یک نیم دور و سپس شش گام و نیم دیگر در جهتی معکوس. اندک‌اندک دریاقتم این روزها که به سبب فقدان حوادث و تهی بودن خود چنین بی‌پایان می‌نمودند، دقیقاً به علت خالی بودن، این چنین در عرصه حافظه واپس می‌نشینند و از آن دور می‌شوند. به این روزها، وقتی از بُعد گذشته نظر می‌افکنیدم مشاهده می‌کردیم که نه رویه‌ای دارند، نه حجمی و نه وزنی مخصوص به خود. به تدریج به تقاطعی هندسی، به چاله‌ها و به هیچ بدل می‌شدند. هر اندازه یک روز تهی‌تر از حادثه باشد، به همان نسبت وزن آن در ترازوی خاطره ناچیزتر است. زمان که درحال حاضر این همه به کندی می‌گذرد، وقتی به گذشته مبدل می‌شود به شتابی دم‌افزون جریان می‌یابد.

عکس قضیه نیز صادق است. هنگامی که رویدادها به شتاب از راه می‌رسند و به نظر می‌رسد که زمان لگام گسسته است، تنها مدت‌ها بعد، یعنی وقتی که خاطره‌ها تثبیت می‌شوند، وسعت زمان در تمام جزئیات خود می‌تواند مورد ارزیابی و سنجش قرار گیرد. آن‌چه که پایدارترین نشانه را از خود برجای می‌نهد، زمانی است که چون آذرخشی به شتاب می‌گذرد. زمانی است که می‌گذرد... شش گام و نیم در یک جهت، یک نیم دور و سپس شش گام و نیم در جهتی معکوس. به عکس، اگر در زمانی زندگی کنیم که وادارمان می‌کند خمیازه‌کشان به ساعت خود بنگریم و به شمارش دقیقه‌ها بپردازیم، زمانی که ما را به آگاهی از موجودیت خود فرامی‌خواند، آری در چنین صورتی است که می‌توانیم مطمئن باشیم که زمان به زودی چون برق و باد از صفحه خاطره ما زدوده خواهد شد.

زمان فراموش ناشدنی تنها زمانی است که گذر سنگین آن را از یاد برده باشیم و زمان بارآور زمانی که ضمیر آن را به تملک خود درنیاورده باشد.

تأمل دربارهٔ زمان، از جمله داروهای موردعلاقهٔ من و اغلب تنها شیوه گذران و قتم به حساب می‌آمد. من از این‌که زمان درد آور و پایان‌ناپذیر، به مجرد آن‌که دیگر به حال تعلق نداشته باشد و نظیر بادکنکی که زوزه‌کشان بادش دررفته باشد فروکش می‌کند، در خود احساس رضایت خاطر و قوت قلب عجیبی می‌کردم. این یک شتای واقعی در جهت مخالف جریان آب به حساب می‌آمد. شکتجه و عذاب در جریان زمان مستهلک و چیزی مربوط به گذشته می‌شد و من همچنان در همان نقطه همیشگی رودخانه ایستاده بودم؛ اما آن‌چه که پشت سر من می‌جوشید، از سر گذرانده شده بود.

مسئله زمان، مسئله اساسی زندان است. این بیان دربارهٔ تمامی اشکال زندگی که شرایط در آن به صورتی ساختگی با محدودیت روبروست، صدق می‌کند: در آسایشگاهها و اردوگاهها نیز وضع بدین‌گونه است. من اغلب به «سوپ ابدیت» از کتاب کوه جادوی توماس مان می‌اندیشیدم؛ به اندیشه‌هایی دربارهٔ زمان که هانس کاستروپ جوان در جهان بسته و نفوذناپذیر یک آسایشگاه مسلولین احساس می‌کرد. او نیز زندانی بود، منتها زندانی یک بی‌نظمی و اختلال زیستی.

شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه.

... باد می‌وزد، باد دور می‌شود بی آن‌که هیچ ردی از خود برجای بگذارد؛ جویبار به رودخانه می‌ریزد و رودخانه به دریا می‌پیوندد و دریا هیچ‌گاه لبریز نمی‌شود.

انسان می‌آید؛ انسان می‌رود، بی آن‌که بر احوال آنانی که پیش از او آمده‌اند آگاهی یابد و نمی‌داند بر سر تخمی که خود می‌افشانند چه می‌آید:

درحالی که در روزهای تقویم سپید خود می‌زیستم و یکسره مغروق فلسفه زمان بودم، چهل نفر از کسانی را که روبروی پنجره سلولم، در حیاط زندان به بازی فوتبال و گرگم به هوا سرگرم بودند تیاران کردند.

و من در لحظه وقوع حادثه از آن آگاه نشدم.

پرهیب کسانی را می‌دیدم که به آنها، به هنگام ورود به محوطه زندان، مانند آشنایان قدیم با نگاه سلام می‌گفتم. یکی از آن میان پدربزرگ پیری بود که همیشه خدا، از هوای سرد و بارانی گرفته تا آفتاب سوزان، بالاپوش ضخیم زیبای خود را بردوش می‌کشید و همواره در سایه‌سار دیوار به هواخوری سرگرم بود، با کتابی در زیر بغل که هرگز نمی‌خواندش. دیگری پسرکی دوازده سیزده ساله بود، دلفریب ولی مانند بسیاری از نوجوانان سواحل دریای مدیترانه کثیف. رفقایش او را کاردینو می‌نامیدند، چیزی معادل «عزیزی جهت». آنگاه نوبت به پدرو، بینوای خرقتی می‌رسید که نقش ابله دهکده را بازی می‌کرد؛ قُلش می‌دادند و مرتباً پشت پایش می‌زدند و گاه حتی به رویش آب دهان می‌انداختند. جوّ حاکم بر محوطه زندان، البته هیچ وجه مشترکی با تالارهای مجلل نداشت؛ پدرو از آزار دیگران شادمانه می‌خندید، لنگ در هوا، پخش زمین می‌شد، ادای دلکها را درمی‌آورد و با حالتی حاکی از غرور، تفها را از سروروی خود پاک می‌کرد و این صبر و شکیبایی تا زمانی که خشمی نامنتظر او را فراگیرد، ادامه می‌یافت. به هنگام بروز چنین بحرانی، کف بر لب و با قوزی در پشت و پاهایی لنگ و مشت‌هایی گره کرده به تعقیب شکنجه‌گران خود می‌پرداخت، درحالی که سیلابی از رکیک‌ترین دشنامها را با صدای بلند بر زبان می‌راند. نخستین باری که که شاهد این تمایش دل‌آزار بودم، موجی از بیزاری وجودم را فراگرفت؛ ولی از آن پس، اندک‌اندک با آن خو گرفتم و این نمایش شکنجه را نظیر سرگرمیهای دیگر یافتم.

از نخستین روزهای اقامت در زندان، متوجه حضور یک زندانی قوی‌هیکل و خپله

شدم که چشمانش اندکی تاب داشت. یک پولیور خارجی با نوار سرخ - زرد - سرخ به بر می‌کرد که ویژه کارمندان زندان بود. با نوعی مراعات حال زبردستان، در میان روستاییانی که اغلب لباسی از کتان رنگ و رو رفته به برداشتند قدم می‌زد و تمایلی آشکار به پیوستن به «گروه خوش پوشان» از خود نشان می‌داد. سعی کردم حرفه او را حدس بزنم. به این نتیجه رسیدم که باید مشت‌زن باشد، کتابدار بود.

وقتی این را فهمیدم که سرگرم توزیع کتاب میان رفقای خود در محوطه حیاط زندان بود. همه تلاش من برای دسترسی به کتاب تا آن لحظه بی‌اثر مانده بود. من سه بار در روز، به هنگام توزیع غذا، با نجاج و سرسختی تمام، سیاهه درخواستهای خود را تسلیم مقامات زندان می‌کردم که در صدر همه آنها تقاضای کتاب بود. نگهبانان در برابر ابرام من، به شیوه‌های گوناگون واکنش نشان می‌دادند: یکی بی‌اعتنایی پیشه می‌کرد و دیگری با خوش خدمتی «Manona» و یا «Ahora» می‌تحویل من می‌داد و بالاخره سومی بی‌هیچ پاسخی در را به هم می‌کوفت و می‌رفت؛ ولی در تمامی موارد، نتیجه یکسان بود.

مدتی بود که شروع کرده بودم به علامت دادن به مشت‌زن قوی هیکل حیاط و این کار را با شکیبایی و پشتکار بسیار پی می‌گرفتم. اوقات هواخوری روزانه، دست کم سه بار در صبح و سه بار در عصر، او را به جلو پنجره سلول من می‌کشاند و من مترصد این ساعات می‌نشستم و سعی می‌کردم به هر وسیله شده توجه او را به خود جلب کنم. بالاخره پس از هشت تاده روز تلاش، به این کار موفق شدم. او نگاهی به سوی من انداخت و به نحوی که توجه کسی را جلب نکند، سرش را به نشانه درک منظور من، به آهستگی تکان داد.

تمامی بعدازظهر آن روز را هیجان‌زده در انتظار ورود او به سلولم بودم و با ولع تمام کوشیدم عنوان نخستین کتابی را که به دستم می‌رسید حدس بزنم. انتظار تا پایان آن شب و سپس در تمامی فردای آن روز ادامه یافت و سپس من کار علامت دادن خود را از سر گرفتم؛ غلامی که او یا آن را نمی‌دید و یا خود را به ندیدن می‌زد. روز بعد از آن هم در انتظاری مرگبار گذشت؛ سپس زمانی که امید خود را یکسره از دست رفته می‌دیدم. پرنده بخت در روز دوشنبه ۲۷ فوریه به سراغ من آمد و کتابدار قوی هیکل را به هنگام توزیع ناهار در راهرو، در برابر در گشوده سلولم مشاهده کردم.

او را صدا زدم و از سر دستپاچگی سویم را به روی پاهای آنجلیتو ریختم. کتابدار مردد در راهرو توقف کرد. پرنده بخت واقعاً به من روی آورده بود و نگرهبانی مهربان و دوست داشتنی سر خدمت بود. با اشاره‌ای به کتابدار نشان داد که مخالفتی با دادن کتاب به من ندارد. کتابدار از بسته‌ای که با خود داشت، اولین کتاب را به دستم داد: زندگینامه جان

استوارت میل به قلم خود او بود.

به شتاب، به جست و جوی سیگار نیمه شکسته‌ای برخاستم که مدت‌ها پیش میان ملاقه پنهانش کرده بودم. این یک عید واقعی بود که می‌بایستی با شایستگی تمام جشن گرفته شود. نخست لوبیایم را با دقت تا انتها خوردم. پیاله‌ام را با توجه تمام شستم و گذاشتم کنار پنجره تا خشک شود. روی تخت‌خوابم نشستم، سیگارم را گیراندم و شروع کردم به خواندن کتاب.

باشوق و پشتکاری بی‌سابقه و با کمال آهستگی می‌خواندم. دست کم معنای یک چهارم از واژه‌ها از خاطر من می‌گریخت. فرهنگ لغات اسپانیایی یا خود نداشتم و پس از خواندن هر جمله می‌بایستی برای درک آن مدت زمانی دراز بیاندیشم. برای بازآموزی هر جمله و یا هر صفتی که دیرزمانی معنای آن را از یاد برده بودم، با جدیت و شور و حرارت، آغاز به کار کردم. بازآموزی من در خواندن بسیار شبیه به راه رفتن پس از مدت‌ها بستری شدن و گذراندن دوران نقاهت بود که طی آن شخص مسخر شادمانی و نیک‌بختی ناشی از توانایی حرکت دادن به ماهیچه‌ها و رگ و پی‌های خود می‌شود. تصور می‌کنم رومیان، به زمانی که کتابها دستنوشته‌هایی به هیأت طومار بودند، می‌بایستی خواندن را در وضعیتی شبیه به من آغاز کرده باشند؛ زاهدانه، جمله به جمله و هر روز تنها شمه‌ای از دستنوشته‌ها را بدان قصد که خواندن بقیه آن را به فردا موکول کنند. مؤلفان در گذشته می‌دانستند نوشته‌های آنان یا چه دقت و صف‌ناپذیری خوانده می‌شده‌است. آنان به خوانندگان آثار خود اطمینان داشتند. امروز جمله مؤلفان، از مخاطبان خود چشم می‌زنند.

بخت با من یار بود که اثر استوارت میل در بالای تل کتابهایی قرار داشت که «مشتزن» با خود حمل می‌کرد. اثری از هیمنگوی، جویس و یا هاکسلی در چنان اوضاع و احوالی می‌توانست اثری ویرانگر در من برجای بگذارد. خوشبختانه اکنون من با شیخ‌الرئیس اخلاقیات آیین عقل‌گرایی انگلیس رویرو بودم.

چه استوانه شکوهمند ستبری از سده گذشته! به آسانی می‌شد بر گرد آن طواف کرد و بی‌پروا دستی به سنگهای ستون استوار آن کشید؛ ستونی که آن را در برابر ویرانگری یارای مقاومت بود و با سری برافراشته، به چشم‌اندازهای معماری ستروگی می‌نگریست که خود جزئی از آن شمرده می‌شد.

دومین کتاب من، سفر به اکناف اتاقم، نوشته کزایوه دومستر^۱ بود و نخستین

جمله‌ای که در حال تَوَرَّق کتاب به چشمم خورد شگفتی مؤلف بود از واقعیت محبوس ماندن در اتاقش و ملاحظه کتابخانه‌ای که در اختیارش قرار داشت.

«آنها مرا از آمد و شد به همه نقاط شهر منع کرده، ولی در مقابل، همه گیتی را به من ارزانی داشته‌اند: از این پس بیکرانگی و ابدیت سر در خط فرمان من دارند.»

در وضعیت عادی انسان از کنار چنین جمله‌ای به آسانی می‌گذرد؛ ولی در شرایطی که من در آن بسر می‌بردم خواندن آن چیزی در حد کشف و شهود بود. انسان بی‌دفاع و در معرض مخاطره، پوستی حساس دارد. چشمه‌هایی که در او از او ان کودکی از جوشش بازمانده‌اند بار دیگر تراویدن آغاز می‌کنند؛ و این با شیوه‌ای از بی‌خیالی و تفویض کودکانه همراه است که در آن انسان می‌تواند تشنگی خود را در سایه دل‌داری و همدلی دیگران فروبشاند.

کتابخانه زندان، دست کم حاوی هزار و ششصد جلد کتاب در زمینه‌های گوناگون بود. گردآوری کتابها عموماً در زمان برقراری نظام جمهوری صورت گرفته بود و مفتشان جدید فراموش کرده بودند کتابخانه را پاکسازی کنند. در میان این کتابها هنوز هجویه‌های سالهای ۱۹۳۰-۱۹۳۱ و زندگینامه‌های کابالرو، آزانو و رفقای آنها به چشم می‌خورد.

و این می‌توانست نمادی برای مجموعه زندان به حساب آورده شود. همه چیز در این جا نشان از روزمرگی قدیم داشت: روزمرگی بی‌که به صورت جمهوریخواهانه انسانی و به شیوه‌ای اسپاتیائی سهل‌انگارانه بود. نود و پنج درصد کارکنان، نگهبانان و کارمندان دون پایه، به رده کارمندان قدیم تعلق داشتند. عادات و خصلتهای انسان دوستانه جمهوری هنوز در آنها ریشه داشت و دلبستگی آنها به رژیم جدید چندان نیرومند نبود؛ هرچند برخی از آنها به تحوی کم و بیش داوطلبانه لباس فرم فالانژها را برگزیده بودند. به استثنای سه نفر، رفتار همه نگهبانان انسانی و نیکدلانه بود و در مواردی که با دستورات صادره منافات پیدا نمی‌کرد، رنگی از ملاحظت به خود می‌گرفت.

باری این زندان، در اوج جنگهای داخلی، نشانی از قصر «جنگل زیبای خفته» با خود داشت. بعدها اطلاع یافتم گاه پزشک زندان برای یک زندانی مبتلا به تورم روده که بیست و چهار ساعت بعد به جوخه اعدام سپرده می‌شد، درمان با شیر تجویز می‌کرده‌است. در این جا روزمرگی بی‌گمان قوی‌دست‌تر از واقعیت بود؛ زندان بغایت انسانی و تقویاً دوست داشتنی؛ گردشی دسته جمعی در آستانه گور ...

آن‌چه گفته شد بیشتر در مورد نگهبانان و کارمندان دون پایه مصداق داشت؛ کسانی که در تماسی دائم با زندانیان قرار داشتند و نقش چندانی در تعیین سرنوشت آنان نداشتند؛ به سلسله مراتب بالاتر که می‌رسیدید، جو سردتر و غیرانسانی‌تر می‌شد. از دید افسران ارشد، ردهٔ انسانها از افسران جزء به بالا آغاز می‌شد و از دید ما این، آغاز مرز غیرانسانها بود.

در زندان، افسران جزء سرنگهبان زندان بودند. نخستین برخورد خود را با سرنگهبانی از زندان، به صورتی نمادین، مدیون بروز اختلال در وضعیت آب‌رسانی توالت خود بودم.

موضوع مربوط به بیست و هشتمین روز اقامت من در زندان، یعنی فردای روزی می‌شد که من نخستین کتابم را از کتابدار گرفتم.

هنگام صبح، سیفون مستراح شروع به چکه کردن کرد. توجهم چنان به جان استوارت میل جلب شده بود که در آغاز، به هیچ وجه متوجه جریان آب نشدم. وقتی سوپ مخصوص ناهار رسید، تمام زمین خیس شده بود. موضوع را به نگهبان یادآور شدم که با «آهورا، آهورا» وعده داد به زودی لوله‌کش را خواهد فرستاد. و من در انتظار رسیدن لوله‌کش و قتم را مصروف خشک کردن زمین با کهنه کردم.

سپس به سوی استوارت میل بازگشتم. لازم به گفتن نیست که لوله‌کش طبق معمول نیامد؛ به طوری که به هنگام غروب، چند میلی‌متر آب، سطح سلول مرا فراگرفته بود و آب همچنان به شدت از سیفون بیرون می‌زد. هنگام شام، دیگر نیازی ندیدم وقوع ضایعه روبه نگهبان یادآور شوم؛ او خود متوجه وضع شده بود. با لحنی مشفقانه به من گفت: «آهورا، لوله‌کش را خواهیم فرستاد». مدتی بعد، برای این‌که آب به راهرو سرازیر نشود ناگزیر شدم با هر آن‌چه در اختیارم بود زمین را خشک کنم.

دشنام‌گویان به این کار مشغول شدم، ولی وضع روبه وخامت نهاده بود و آب به شدت و به صورتی مداوم جریان داشت؛ به طوری که به هنگام اعلام خاموشی دوم، ارتفاع آب تقریباً به قوزک پای من می‌رسید. و چون همچنان خبری از لوله‌کش نشد، شروع کردم به کوبیدن به در سلولم، عملی که پس از خاموشی دوم ممنوع بود.

زمانی که ضربات من شدیدتر شده بود، در سلول بناگهان باز شد و سرنگهبان و در معیت او آنجلیتو، به شتاب وارد سلول من شدند.

سرنگهبان درشت و کوتاه قد بود و در اونیفورم فالانژیستی تنگ و پرچین و چروک خود، به سوسیسی می‌مانست که آن را به نحو بدی پر کرده باشند. اثر زخمی‌گریه از

پره بینی تا بناگوش راستش دویده بود و نیمی از این گوش در جای خود نبود. در یک کلام سرنگهبان چهره‌ای چندان دلپذیر نداشت. چنان نعره برداشت که دیوارها از هراس به خود لرزیدند. فریادزنان گفت:

- داری چه کار می‌کنی؟

- تقصیر از سیفون است نه از من.

نعره‌اش به آسمان رسید:

- وقتی ازت سؤال می‌کن جواب نده! وقتی وارد می‌شوم بایست، به دیوار تکیه بده و دستت را بگذار روی دوخت شلوارت.

تا دیوار عقب رفته و دستم را به دوخت شلوارم گرفتم. سرنگهبان با خشم، ته سیگارش را به زمین تف کرد که به آرامی با جریان آب از در سلول بیرون رفت.

فریادزنان دستور داد:

- خشک کن آبها را!

گفتم سه بار این کار را کرده‌ام (بیش از دوبار این کار را نکرده بودم)؛ بی‌فایده است.

می‌گویند وقتی او دستور می‌دهد، من می‌باید شش بار، ده بار، بیست بار و حتی تمام شبانه‌روز را به خشک کردن سلولم مشغول باشم. باتون لاستیکی‌اش را زیر دعاغم می‌گیرد و قول می‌دهد فردای آن روز، مراسم «مشت و مال» را در مورد من به اجرا درآورد. سپس تفی در آب می‌اندازد، در را به هم می‌کوبد و می‌رود.

با رفتن او به کار خشک کردن سلول مشغول می‌شوم. هنوز کارم به پایان نرسیده‌است که در باز می‌شود و دون رامون، نگهبان نیکدل، همراه با لوله‌کش به درون می‌آید. درحالی که لیخندی تحویل من می‌دهد انگشتش را به نشانه سکوت بر لبانش می‌گذارد. می‌فهمم که لوله‌کش را برخلاف تمایل رئیس و مقررات داخلی زندان به سلول من آورده‌است: خاموشی از مدتها پیش اعلام شده‌است.

این واقعه مجال نخستین برخورد را با قلمرو اقتدار مقامات بالای زندان برای من فراهم آورد و درسی سودمند به من آموخت. فکر کردم اگر آن‌طور به در سلولم نمی‌کوبیدم «رئیس» هرگز زحمت سرکشیدن به سلول مرا به خود نمی‌داد و به این نتیجه رسیدم که سیاهه مطالبات من - از نامه به کنسول گرفته تا سیگار - بدون توسل به پاره‌ای صحنه آراییها، هرگز راه به جایی نخواهد برد. بنابراین گذاشتم یک روز از واقعه بگذرد،

سپس در لحظات توزیع غذا، درخواستهایم را با تأکید و با فشار بیشتر مطرح کردم و چون طبق معمول جز «مانانا» و «آهورا» تحویل نگرفتم در سه شنبه دوم مارس، نخستین اعتصاب غذایی را اعلام کردم.

توفیق سریعی که اقدام من به آن روبرو شد آشکارا از همه پیش‌بینیهایم فراتر رفت.

زمانی که دون رامون و آنجلیتو، آن روز باتغاف قهوه سر رسیدند، اعلام کردم که تمایلی به غذا خوردن ندارم. دون رامون مایل بود بدانند آیا دچار دل‌درد شده‌ام. توضیح دادم مایلم مدیر زندان را ملاقات کنم و پیش از آن‌که او را ببینم، لب به غذا نخواهم زد.

دون رامون حیرت‌زده شد و آنجلیتو شکلکی از خود درآورد. آنها بدون آن‌که چیزی بگویند دور شدند. غذای ناهار را هم نپذیرفتم. این‌بار کارمند دیگری سر خدمت بود. چیزی گفت و در را به هم کوبید و رفت. معلوم بود که موضوع از همین حالا به بیرون درز کرده‌است؛ و این نشانه‌ امیدبخشی بود.

ساعت شش بعد از ظهر، در بناگاه باز شد و هیأتی با تشریفات فراوان وارد سلولم شدند. جلوتر از همه مدیر زندان بود و سپس افسر نگهبان و بعد از همه آنجلیتو و فردی از دار و دسته «خوش پوشان».

مدیر آدم کوتاه‌قدی بوده که دیدارش آنزجار چندانی را در انسان بر نمی‌انگیخت. بعدها فهمیدم که او نیز مانند بسیاری دیگر، بازمانده‌ کارکنان سابق زندان است و کسی تا آن زمان به فکر آن نیفتاده بود عذرش را بخواهد؛ آشنایی او با زیروم و ریزه‌کاریهای حرفه‌اش چنان بود که وجود او را برای اداره‌ زندان، ضروری جلوه می‌داد. با این همه مقامات بالا، یک افسر فالانژ را بر او گمارده بودند تا حوزه‌ عمل او را تنها به قلمرو مسائل فنی محدود کنند.

مدیر لحظه‌ای در من خیره ماند و سپس پرسید موضوع چیست و هم‌زمان به اشاره از «خوش پوشه» خواست کار ترجمه را برعهده بگیرد. گفتم آن‌قدر با زبان اسپانیایی آشنایی دارم که منظورم را بفهمانم. گفت ترجیح می‌دهد از مترجم استفاده کند تا منظور مرا بهتر درک کند.

مدیر کوتاه قامت، حسی از اعتماد را در انسان برمی‌انگیخت. وضعیتم را به طور خلاصه توضیح دادم و سیاهه درخواستهایم را برشمردم. گفت ملزم است به دستورهای داده شده عمل کند و این‌که من در وضعیت «ملاقات ممنوع» هستم و در نتیجه حق نوشتن نامه و

برقرار کردن ارتباط با کنسول انگلیس را ندارم. تأکید کرد که او نقشی در تعیین سرنوشت من ندارد، ولی خواهد کوشید تا پوالم به من بازگردانده شود و تا حد اختیارات خود سعی خواهد کرد امکانات رفاهی بیشتر در اختیارم قرار گیرد. در عوض از من خواست مستعهد شوم که به امتناع خود از غذا خوردن پایان دهم. پذیرفتم و هیأت عازم رفتن شد.

در آخرین لحظه کوشیدم «خوش پوشه» را در حد مقدور تیغ بزنم و او پذیرفت یک پرتا و یک بُن زندان به من بدهد. با بی صبری از خود می پرسیدم آیا مدیر زندان به عهد خود وفادار خواهد ماند و یا او هم از قماش کسانی است که کار را با وعده و با «مانانا» برگزار می کند.

ولی فردای آن روز انجلیتو در معیت دون رامون و همراه با افسانه ای ترین گنجینه عالم، از راه رسید و آن را روی تختخواب من گذاشت. هر دو، حالت توزیع کنندگان هدیه نوئل را را به خود گرفته بودند و من، درحالی که از فرط شادمانی از خود بی خود شده بودم، هریک از اشیا را با دقت و ملاحظت بررسی می کردم. در بسته ارسالی، اشیا زیر به چشم می خورد:

- یک تکه مداد

- پنج برگ کاغذ سفید

- یک قطعه صابون

- یک پیراهن

- یک حوله

دون رامون توضیح داد که مداد و کاغذ برای نامه نوشتن نیست، بلکه از آن باید برای نگارش «قصه و حکایت» استفاده کنم. گفت «رئیس» عقیده دارد اگر به من اجازه «قصه نوشتن» بدهند سبکبارتر خواهم شد؛ سپس درحالی که چشمکی حواله من می کرد افزود، البته ممکن است بعدها از من بخواهند نوشته هایم را نشان شان بدهم؛ بنابراین لازم است که «چیزهای خوب» در آنها بنویسم.

قول دادم چنین کنم. بار دیگر حالت و جد و سرخوشی مفرطی به سراغم آمد که پیشتر با دیدن آرایشگر و یا دریافت نخستین کتاب در زندان آن را احساس کرده بودم. از خود پرسیدم کدامین لذت را زودتر مضمضه خواهم کرد: مداد یا صابون؟ میل به استفاده از صابون بر آن دیگری چیره شد. خود را با آن از فرق سر تا نوک پا به خوبی شستم؛ پیراهن نوام را پوشیدم و پیراهن دیگر را شستم و کنار پنجره گذاشتم تا خشک شود.

آنگاه نوبت به مداد رسید.

در دفتر خاطراتم که تاریخ روز داشت تنها «چیزهای خوب» نوشتم؛ مثلاً وقتی یک شب ده زندانی را به جوخه اعدام سپردند نوشتم: «در ساعت ده از خوابم پریدم، چه کابوس دهشتباری!»

یادداشت‌هایم را دربارهٔ آخرین روزهای اقامتم در مالاگا، به یاری حافظه‌ام منظم کردم. شروع آن مربوط به روزی می‌شد که دفتر خاطرات روزانه‌ام را به هنگام دستگیری ضبط کردند. برای سه هفته نخستین ایام زندانم نیز، چنان کردم.

یک تصادف حیرت‌آور سبب شد تا به هنگام ترک زندان بتوانم آن را با خود خارج کنم. آن چه از این پس می‌آید رونوشت دقیق متن اصلی است که بعدها فرصتی دست داد تا بتوانم خلاصه‌نویسیها و علایمی را که به نحوی ضبط کرده بودم تکمیل کنم.

چهارشنبه ۳ مارس

امروز صبح مداد، کاغذ، صابون، حوله و پیراهن به من رسید. تنها مانده یک مسواک، تا بار دیگر خود را به عنوان یک موجود انسانی حس کنم.

به هنگام صرف صبحانه، بُن یک پزتابی را به آنجلیتو سپردم تا از فروشگاه زندان هشت پاکت سیگار «هیراس» و چهار جعبه کبریت برایم تهیه کند. گفت که فروشگاه تنها از ساعت یازده، کارش را آغاز خواهد کرد.

بعد از ظهر، فرازهایی از زندگینامه استوارت میل را رونویسی کردم: با خطوطی کاملاً ریز تا در مصرف کاغذ صرفه جویی کرده باشم.

تا هنگام ناهار، از بسته‌های سیگار خبری نشد. آنجلیتو سر خدمت نبود. او و پزتا، با هم غیب‌شان زده بود.

بعد از ظهر را به خواندن کتاب گذراندم. سیگار و سوپ شب را با هم دریافت

داشتم.

آنجلیتو می‌گوید سیگار «هیراس» با بهایی ارزان، در فروشگاه زندان وجود ندارد. برایم یک پاکت سیگار «اسپمیل» آورده و بابت بیست نخ سیگار، ظاهراً هشتاد سانتیموس پرداخته است. از پس دادن بیست سانتیموس باقی مانده سرباز می‌زند و مدعی است که برای هر خریدی که انجام می‌دهد یک انعام کوچک باید برای خود نگاه دارد. به او می‌گویم انعامش را زمانی دریافت خواهد داشت که بتوانم پول ضبط شده‌ام را پس بگیرم. جواب می‌دهد: «پس باید تا زمان سیاه مستی تو صبر کرد» و سرانجام به اکراه به

پس دادن پانزده سانتیموس رضایت می دهد.

پنجشنبه ۴ مارس

خواندن کتاب جان استوارت میل را امروز صبح به پایان بردم و بدون اخذ نتیجه، سعی کردم با دادن علامت از پنجره سلولم توجه کتابدار را برای تعویض کتاب جلب کنم. سیگارم را داوطلبانه جیره بندی کرده ام؛ چهار سیگار عصر دیروز، دو سیگار طی شب و دو سیگار امروز صبح. تصمیم دارم دوازده نخ سیگار باقی مانده را طی سه روز آینده به تائی به مصرف برسانم. شاید تا آن موقع سرانجام پولم را دریافت داشته باشم.

شب

تمام روز را به تلاش بی نتیجه برای جلب نظر کتابدار گذراندم. ساعت هفت بعد از ظهر به دفتر زندان فراخوانده شدم. منشی تلگرافی را به من نشان داد که همان روز خطاب به مدیر زندان به شرح زیر مخابره شده بود:

ریاست زندان شهرستان سویل

پول و لوازم شخصی زندانی کوستلر، نزد سرگرد فوستر است. ستاد لشکر دوم سویل، بولن.

پس از این قرار بولن بار دیگر در سالامانکا است. خیر دل گرم کننده ای است. منشی اطلاع می دهد که رئیس زندان طی نامه ای به سرگرد فوستر درخواست کرده، پول و چمدان من به زندان سویل فرستاده شود. درود بر رئیس زندان!

در بازگشت از دفتر، کارت حاری نام کابالرو را همچنان پشت در سلول شماره ۴۴ مشاهده می کنم؛ ولی سلولهای ۴۲ و ۴۳ فاقد کارت هستند. مایلم بدانم چه بر سر ساکتان آنها آمده است.

تلاش بی نتیجه ام برای جلب نظر کتابدار، تمام روز ادامه دارد. هنوز از پول و چمدانم خبری نشده است. ناهار عبارت است از مقداری سوپ ماهی و چند برگ کاهو در میان آن. هنوز هفت نخ سیگار در بساطم مانده است.

شنبه ۶ مارس

تلاش بیهوده ام برای جلب نظر کتابدار همچنان ادامه دارد. از فرط عصبانیت، هر هفت سیگارم را یکی پس از دیگری دود کردم. از پول و چمدان هنوز خبری نرسیده است.

هنگام نهار، آنجلیتو در برابر پانزده سانتیموس پولی که برایم باقی مانده، یک سیگار برگ و یک جعبه کبریت از فروشگاه برایم می‌خرد. سه پک به سیگار می‌زنم و آن را خاموش می‌کنم. بعد از شام پنج پک دیگر می‌زنم. هنوز نیمی از آن باقی است. فردا نباید انتظار رسیدن پول و چمدانم را داشته باشم، زیرا یکشنبه است.

یکشنبه ۷ مارس

امروز صبح در راهروی طبقه همکف مراسم مذهبی برگزار شد. از شکاف در سلولم، زندانیان را می‌دیدم که در صفی به ستون چهار می‌گذرند. در جریان مراسم، سه چهار قیافه در میدان دید من قرار داشتند. همه از دهقانان بودند و به انجام مراسم چندان دل نمی‌دادند. کشیش با هیجان در حال وعظ کردن بود؛ از بیش از نیمی از آن سر درنیاوردم. تمامی «سرخها» را به تحمل عذابی جاودانی وعده می‌داد و در پایان تأکید داشت که هنوز دیر نشده و در توبه باز است. به مطالعه تأثیر سخنان کشیش در چهره‌ایی که در معرض دید من قرار داشتند پرداختم. شئونندگان، کونه سیگارها را به هم رد می‌کردند؛ با انگشت بینی خود را می‌کاویدند و یا احياناً بر زمین تف می‌انداختند.

در مراجعت از مراسم، کشیش از برابری دید من گذشت: مرد سیاه چرده کوچک اندام و چاق و چله‌ای بود، از قماش کشیشهای اتریشی در سال ۱۹۱۴.

بعد از ظهر همان روز، کتابدار به صورت نامنتظره‌ای به سلول من آمد و کتاب سفر به اکتاف اتاقم، اثر کزایوه دومستر را برایم آورد. از فرط شادمانی بقیه سیگارم برگم را دود کردم. از آن تنها کونه‌ای برای جویدن باقی ماند. جویدن ته سیگار، زمانی که به خود آن دسترسی نیست تدبیر مفیدی است برای تعدیل فشار بی‌سیگاری.

دوشنبه ۸ مارس

امروز صبح میل به کشیدن سیگار چنان بر من چیره شد که آن چه را که از سیگار برگم باقی مانده بود بی‌اختیار خوردم.

در محوطه زندان، چهره شگفت‌انگیز سه تازه وارد به چشم می‌خورد. مانند بورژواها لباس پوشیده‌اند - تصور می‌کنم وکیل دعاوی، پزشک و یا چیزی از این قماش بوده باشند. هر سه، ریشی بلند و سیاه دارند؛ پریده‌رنگ چون مردگان و به سفیدی روغن جلا. به هنگام ورود به محوطه، تنی چند از زندانیان را می‌بوسند. هر سه در این حال می‌گریند. خیال می‌کنم مدت زمانی دراز را انفرادی گذرانده باشند و امروز احتمالاً

نخستین باری است که سلول خود را ترک گفته‌اند. من خود نیز باید چنین وضعیتی داشته باشم. فردا درست یک ماه است که من اوقاتم را در انفرادی گذرانده‌ام.

هنگام ناهار از نگهبان جويا می‌شوم آیا می‌توانم نامه‌ای دیگر به مدیر نوشته و از او تقاضا کنم بار دیگر برای دریافت پول چمدانم اقدام کند. می‌گویند مدیر را روز قبل، برای انجام یک عمل جراحی جدی، به بیمارستان انتقال داده‌اند. توصیه می‌کند به جانشین او چیزی ننویسم.

همة امیدم را برای دریافت اثاثه و پولم از دست داده‌ام.

چه بهتر! امید داشتن، مستلزم انتظار کشیدن است و انتظار کشیدن مستلزم تحمل عوارض ناشی از اختلال و تزلزل در نظم عصبی!

چهارشنبه ۱۰ مارس

دیروز یک ماه از ایام اسارت، من گذشت.

باوجودی که دائماً در فکر تدارک آینده و طرح و برنامه‌ریزی در این باره بوده‌ام، باز قادر نشدم به نحوی عینی در این باره بیانیشم. زیرا در تمامی این طرحها و برنامه‌ها چیزی نامعین و غیرواقعی وجود داشت. افکارم بیش از همیشه رنگی از رؤیای بیداری به خود گرفته بود. هربار که در سلول من باز می‌شد، باد سرد راهرو و مراگیب و ناگزیر می‌کرد به میز تکیه کنم. زمانی که یکی از نگهبانان با من سخن می‌گفت در تب هیجان می‌سوختم. طی شب، خواندن کتاب گزایه دومستر را به پایان بردم. از صبح امروز، باز بی‌نتیجه کوشیدم نظر کتابدار را از پنجره سلولم به خود جلب کنم. شاید به عمد بی‌توجهی نشان می‌داد و از سر اهمال مایل نبود کتاب دیگری در اختیارم بگذارد.

با این همه او باید بتواند نقش کتاب را در تخفیف انزوايي که من در آن بسر می‌برم در ذهن خود مجسم کند. نظر من درباره جوّ همبستگی میان زندانیان سیاسی، بیشتر به گونه‌ای دیگر بوده‌است. در چنین شرایط دشوار، دیوار توهم انسان اندک‌اندک فرو می‌ریزد و از ساده‌اندیشی احساساتی و مفرط گذشته، جز هاله‌ای کم فروغ برجای نمی‌ماند.

درحیاط شروع کرده‌اند به ساختن یک مستراح: بنایی از آجر که درست در مرکز محوطه هواخوری قرار دارد.

از دسترسی نداشتن به سیگار عمیقاً رنج می‌برم. احساس می‌کنم با دراختیار داشتن سیگار، قادرم همه چیز را به آسانی تحمل کنم. به هنگام صرف شام سعی می‌کنم

آنجلیتو را برای به دست آوردن آن اغواکنم. می‌گویند سیگاری از خود ندارد. با این حال جیبش پُر از سیگار است. مرا «آرتوریو» می‌نامد و از هر موقعیتی برای وارد آوردن ضربه‌ای دوستانه به شانه‌ام استفاده می‌کند.

پنجشنبه ۱۱ مارس

زندانیان برای رفتن به هواخوری و بازگشت به سلولهای خود، در صفهای چهارمستونی از برابر سلول من می‌گذرند. آنها به آرامی، درحالی که پاهای خود را به زمین می‌کشند در حرکت‌اند. اغلب دمپاییهای نمدی و یا صندلیهای ساخته شده از الیاف گیاهی به پا دارند. در برابر روزنه در سلولم قرار می‌گیرم تا به دقت به چهره‌هایی که یکی پس از دیگری از برابر عرصه دید من می‌گذرند بنگرم. آنها عادت دارند نام زندانیان انفرادی را بر در سلولشان به صدای بلند بخوانند. پانزده بیست‌بار تکرار نام خود را می‌شنوم: «آر - تو - رو - کو - است - لر»؛ گاهی یکی از آنها نوشته را دنبال می‌گیرد: «مم - نوع - ال - ملا - قات». زمانی که غرق در رؤیا و یا مجذوب خواندن کتابی هستم، زمزمه ناگهانی نامم در گوشم، ظنین همسرایایی اشباح را پیدا می‌کند. امروز به هنگام ظهر، یکی از آنها به هنگام مراجعت به سلول برای استراحت بعدازظهر، تکه‌ای کاغذ از زیر در به درون سلول من انداخت.

یک گلوله کوچک کاغذ قهوه‌ای رنگ سیگار بود. آن را از هم گشودم و خواندم:

رفیق! می‌دانیم که شما را به عنوان دوست جمهوری اسپانیا به این‌جا آورده‌اند. به مرگ محکومان کرده‌اند، ولی اعدامتان نخواهند کرد. آنها از پادشاه انگلستان می‌ترسند. تنها ما تهدستان بینوا را می‌توانند کشتار کنند.

همین دیروز شانزده نفر از ما را در گورستان، تیرباران کردند. ابتدا در سلول صد نفر بودیم و حالا هفتاد و سه نفریم. رفیق خارجی عزیز! ما هر سه محکوم به مرگ هستیم. ما را امشب یا فردا تیرباران خواهند کرد. شاید شما جان سالم بدر ببرید. به دنیا اعلام کنید که در این‌جا ما را به جرم آن‌که آزادی را به جای هیتلر برگزیده‌ایم کشتار می‌کنند.

ارتش پیروزمند ما تولدو را بازپس گرفته و او به دو، ویتوریا و باداخوز را در اختیار دارد. آنها به زودی به این‌جا خواهند رسید و ظفرمندان ما را به خیابانها خواهند برد. نامه‌های دیگری برای شما در راه است. شجاعت خود را از دست ندهید. دوستان داریم. امضا: سه چریک جمهوری

خبری از نامهٔ بعدی نشد. بعدها خبردار شدم، دو تن از سه چریک را همان شب تیرباران کردند. حکم فرد سوم، به سی سال حبس که در اسپانیا معادل حبس دائم است، تقلیل یافته بود.

نامه را ازیر کرده بودم. نیم ساعت پس از آن که نامه را از شکاف بالای در به درون انداختند، سلول من مورد تفتیش قرار گرفت. من که مجال معدوم کردن آنها را نیافته بودم آن را بناچار بلعیدم.

جمعه ۱۲ مارس

امروز صبح کتابدار به دیدار من آمد و مرگ در ابرها، نوشتهٔ آگاتا کریستی را برای من آورد: یک پیرزن رباخوار، در هواپیما به ضرب یک تیر مسموم سرخ پوتی، به قتل می‌رسد و بقیه قضایا ...

در محوطهٔ زندان، تهیدستان بینوا همچنان به بازی فوتبال و گرگم به هوا سرگرم‌اند. غیرممکن است بتوان تشخیص داد از آن میان چه کسی غایب است. ذخیرهٔ کاغذ من به پایان می‌رسد. چنان ریز می‌نویسم که از متتهای خستگی اشک از چشمان من سرازیر می‌شود.

شنبه ۱۳ مارس

دیروز عصر باز یکی از مورها شروع به آواز خواندن کرد. آوازش در دو کلمه خلاصه و تمام مدت شب بی‌وقفه تکرار شد:

«یا لیلایا، یا لیلایا، ای شب، ای شب.»

من بیشتر اغلب آن را در سوریه و در عراق شنیده بودم. ساریبانه آن را شب هنگام، درحالی که به دنبال شترهای خود در حرکت بودند می‌خواندند و این دو کلام شکوه آمیز مدام تکرار می‌شد.

اینک نوبت به ملاقات با یک بچه گریه سیاه رسیده که از حیاط به لبهٔ پنجرهٔ سلول من پریده است. خیلی دلم می‌خواهد او را به درون سلولم بیاورم. ولی راهی برای ورود او وجود ندارد. توری فلزی، ما را از هم جدا نگاه می‌دارد. تا آن‌ها که قادر به نوازش او نیستم. سرخورده از پیش من می‌رود و در همسایگی من به لبهٔ پنجرهٔ سلول ۴۲ می‌پرد. احتمالاً هوای سرد شبانگهی او را به یافتن جانپناهی واداشته است. او که موفق به ورود به هیچ یک از سلولها نشده، تیمی از شب را مانند کودکی نوزاد به ضجه سپری می‌کند و حتماً

پیش خود فکر می‌کند ساکنان این خانه بویی از مهمان‌نوازی نبرده‌اند که این‌گونه با کشیدن تور فلزی مانع از ورود بچه‌گربه‌های سرمازده به خانه‌های خود می‌شوند.

بچه‌گربه سیاه امروز را به اتفاق بچه‌گربه‌ای سفید در هواخوری زندان گذراند. همه با آنها رفتاری توأم با مهربانی دارند؛ به مراتب مهربانانه‌تر از رفتاری که با پدرو، دیوانه دهکده، درپیش گرفته‌اند. پدرو امروز هم گرفتار خمسی دیوانه‌وار شد.

بعد از ظهر امروز سیلابی از باران بر برویام زندان باریدن گرفت و تا عصر ادامه یافت. حیاط کاملاً خالی، میدل به منجلابی به وسعت یک آبگیر شد. روز به یادماندنی! چهار هفته از انتقال من به زندان کنونی می‌گذرد.

یکشنبه ۱۴ مارس

از تو خواب از چشمان من می‌گریزد. ساعت یک بعد از نیمه شب از خواب پریدم و شروع کردم به دید زدن حیاط. بارانی نمی‌بارید و ستارگان در برکه سیاه آسمان، نورافشانی می‌کردند. سکوت شب چنان عمیق بود که من صدای قورباغه‌ها را از فضای بیرون زندان می‌شنیدم. یک آن تصور کردم شب را در روستایی می‌گذرانم.

صبح امروز نیز مراسم نایش، و این بار بدون وعظ و خطابه، برگزار شد. شاید اخبار رسیده از جبهه‌ها چندان خوشایند نبوده و الهام‌های ملکوتی متوقف مانده‌است. در آن جا چه چیزی ممکن است اتفاق افتاده باشد؟ گاه فکر می‌کنم نکند جنگ جهانی دیگری درگیر شده‌است.

جورابهایم به کلی پاره شده‌اند؛ پاهایم را برهنه در کفش می‌گذارم. به هنگام ناهار، سروکله یک نگهبان تازه پیدا می‌شود؛ یک نره گاو به تمام معنا است: درشت و زمخت. به نحو حیرت‌انگیزی شبیه چارلز لافتون در فیلم شورشیان کشتی بوتنی است.

تمام روز را بیهوده به فرستادن پیام به کتابدار گذراندم. بعد از به طور ناگهانی به سلول ۴۰ منتقل می‌کنند. علت امر بر من معلوم نیست. احتمالاً می‌خواهند دیوار سلول ۴۱ را سفید کنند. اثاثه این‌جا به سلول قبلیم شباهت کامل دارد. تنها، چشم‌انداز ایوان از آن اندکی فرق می‌کند. در سلول جدیدم احساس بیگانگی و دلتنگی می‌کنم. اینجا دیگر نوشتن بر روی دیوار میسر نیست.

دوشنبه ۱۵ مارس

صبح امروز با کتابدار ملاقات کردم. برایم کتاب ماجراهای دیوید بلفور و پنج برگ کاغذ سفید آورده بود. بختم را برای آن که یک پزتا از او به وام بگیرم آزمایش کردم؛ بی نتیجه بود؛ گفت پولی در بساط ندارد؛ تنها سیگاری به من تعارف کرد. از سه روز پیش، این نخستین سیگاری بود که می کشیدم. دود نخست حالتی از مستی در من پدید آورد و سپس سرگیجه را به سراغم فرستاد.

ناهارم را فراموش کرده‌اند؛ شاید به دلیل آن که سلولم تغییر کرده‌است. آن قدر به در سلول کوبیدم که میج دستم درد گرفت. سرانجام در ساعت چهار بعدازظهر، یک پیاله لوبیای حاضر و آماده برایم آوردند، بی آن که آن را طبق معمول از تغاز گول پیکر کذایی برداشته باشند؛ نتیجه گرفتم که باید آن را از نیم خورده این و آن سرهم بندی کرده باشند. با این وجود غذایی را خوردم.

چندی است نره گاو کشتی بوتنی به طور مرتب سر خدمت حاضر می شود؛ دیدار او به شدت کسملی می کند. نگاهبانان دیگر، به وقت توزیع غذا، دست کم چند کلمه ملاطفت آمیز بر زبان می رانند: «بخور آرتورتو؛ خوردن چاق و چلهات می کند!» و از این قبیل. اثرات همین چند کلمه، ساعتها در انسان باقی می ماند. خلق خوش من در یک بعدازظهر و یا یک شب مربوط می شود به حالت صدای آنجلیتو و نگاهبان همراه او به هنگام صرف غذا. مانند یک دستگاه لرزه نگار در برابر امواج مهرآمیز و یا خصمانه، از خود واکنش نشان می دهم.

به هر حال دیدار نره گاو تأثیر ناخوشایند و بسیار کسل کننده در انسان باقی

می گذارد.

شب

خواب غیرممکن شده‌است. نره گاو یک لحظه از ذهن من خارج نمی شود. با همهٔ مناعت طبعم، نمی توانم از این فکر که نگاهبانان موجوداتی برتراند منصرف شوم. احساس آسارت نظیر سمی که به تدریج و به مقادیری اندک به مصرف می رسد، خصایل انسان را اندک اندک تغییر می دهد و این بیشتر از یک تغییر صرفاً روانی و یا بروز عقده حقارت ریشه می گیرد؛ احساس می کنم در چنبره یک تحول طبیعی مشؤوم گرفتار آمده‌ام.

زمانی که سرگرم نگارش رمانی دربارهٔ گلابیانورها بودم^۱، همواره این فکر مرا شگفت زده می‌کرد که بردگان رومی که شمارشان دوسه برابر مردم «آزاد» بوده‌است، به چه سبب بر آنان نشوریدند و چرا برای تغییر وضعیت ادبارآمیز خود نکوشیدند. اکنون اندک‌اندک به راز طبیعت روحی بردگان پی می‌برم و به همهٔ کسانی که از روان‌شناسی توده سخن می‌گویند توصیه می‌کنم دست کم یک سال زندانی شدن را تجربه کنند. پیش از این هرگز تصور نمی‌کردم دیکتاتوری یک اقلیت بتواند صرفاً بر سر نیزه تکیه کند؛ در این مورد من از توانایی نیروهای موروثی که کنش اکثریت را از درون فلج می‌کند، غافل مانده بودم. اکنون بر آن آگاهم.

نمی‌دانستم انسان با چه سرعتی می‌تواند با واقعیت طبقه ممتاز، به عنوان یک گونه زیستی برتر خو بگیرد و امتیازاتی را که این طبقه از آن برخوردار است طبیعی و مشروع بیانگارد. من در قفس هستم و دون رامون کلید قفس را در اختیار دارد. ما دو تن به واقعیت، یا همان خون‌سردی و آرامش خاطری می‌نگریم که به هزاران پدیده تکرار شده در طبیعت در طی قرن‌ها نگریده‌ایم بی آن‌که در وجود آن احساس کوچک‌ترین غرابت و تناقضی کرده باشیم.

اگر یک برهم زنده پرشور نظم اعلام می‌داشت که انسان‌ها همه با یکدیگر برابرند به ریشش می‌خندیدیم: دون رامون از ته دل می‌خندید و من با شرم حضور و اندکی به اکراه؛ با این حال هر دو با چنین برداشتی برخوردی مشابه داشتیم.

سه‌شنبه ۱۶ مارس

یک روز به یادماندن دیگری: پنج هفته از دستگیری من و تقریباً چهار هفته از دیدار رسمی هلن زیبا می‌گذرد. اگر ژنرال فرانکو کیفر مرا به سی سال حبس تقلیل داده باشد، قاعدتاً می‌بایستی تاکنون موضوع را به آگاهی من رسانده باشند. از سوی دیگر از خود می‌پرسم آیا عدم موافقت با درخواست عفو مرا به اطلاع من خواهند رساند و یا آن‌که رد تقاضایم در آخرین لحظه به من ابلاغ خواهد شد. یا توجه به این‌که رأی شورای جنگی مالاگا نیز هرگز به اطلاع من نرسیده بود. به یاد وضعیتی می‌افتم که پیشتر اتفاق افتاده است: هویتمن، قاتل پچه لیندبرگ،

۱- منظور نویسنده، کتاب اسپارتاکوس است (م)

تنها چهل و هشت ساعت پیش از اجرای حکم اعدام، از رد تقاضای تخفیف حکم خود آگاهی یافته بود.

نمی‌دانم در چنین شرایطی، شخص چه چیز را باید آرزو کند. با این وجود، فکر می‌کنم شاید مناسب‌تر آن باشد که انسان در آخرین لحظه، از رد تقاضای خود مطلع شود. هراس آورتر از همه آن است که موضوع عفو را اصولاً با زندانی در میان نگذارند و ماهها و حتی سالها او را در بی‌خبری و تردید نگاه دارند.

یک ماهی است که من مرتباً به این فکر مشغولم و تمامی حالات گوناگون آن را از نظر گذرانده‌ام. تنها از این در حیرتم که چرا به اندازه کافی احساس نگون‌بختی نمی‌کنم. اگر بتوانم از این ورطه خلاصی جویم، بی‌گمان همگان خواهند گفت که من ناگزیر بر تحمل چه شرایط تلخ و دهشتباری بوده‌ام و من خود به یقین با احساسی از شیطنت در دل اذعان خواهم کرد که وضع از آن چه آنان تصور می‌کنند تحمل‌پذیرتر بوده است. آن چه مایه شگفتی است آن است که حدود تحمل انسان این همه انتطاف‌پذیر بوده باشد.

روزهای اول شروع کردم با دگمه‌هاییم به تفأل زدن: عفو، تیرباران. به زودی دست از این کار کشیدم زیرا یک تفأل نامطلوب، هر بار موجب هراس فراوان من می‌شد.

جذابیت تاریخ در آن است که انسان هرگز به این یقین مطلق نمی‌رسد که این همه، یک واقعیت بوده است، نه یک بازی تیره و میهم. چه کسی به صورتی واقعی به مرگ خویش می‌اندیشد؟ همواره به فکر توضیح سرپتر هستم که می‌گفت پیش از خودکشی با مورقین باید در فکر ضدعفونی کردن سوزن سرنگها بود، مبدا تاوولی ایجاد کند! تصور می‌کنم در این باره یک قانون‌مندی با اعتبار تقریباً ریاضی وجود دارد که دیرباوری در قبول واقعیت مرگ، با نزدیک شدن به آن، به نسبت هندسی زوبه افزایش می‌گذارد.

تصور می‌کنم تا دنیا دنیا بوده کسی با آگاهی نمرده باشد. وقتی سقراط در میان انبوه شاگردان خود جام شوکران را به دست گرفت، با این اطمینان خاطر بود که درحین ایفای نقش است و به یقین از این در حیرت بود که جوانان چرا اقدام او را به جد گرفته‌اند. شک نیست که او به لحاظ نظری از این واقعیت آگاه بود که آشامیدن شوکران، عوارضی مرگبار به دنبال خواهد داشت، ولی در این امر نیز جای تردید نیست که سقراط احساس می‌کرد که حقیقت با آن چه شاگردان محزون و فاقد احساس شوخ طبعی او می‌پندارند تفاوت دارد و می‌باید در ژرفای همه این ظواهر، نیرنگی نهفته باشد که تنها او از حقیقت آن آگاه است.

شک نیست که هریک از ما بر واقعیت مرگ خویش داناست؛ ولی دانایی چیزی

است و باور داشتن چیزی دیگر.
 و اگر چنین نبود چگونه ممکن است من این مطالب را طوری بنویسم که گویی
 من مستقیماً در ارتباط نیستم.
 حقیقت آن است که دست کم یک بار در روز، با پیدایش یک اتصال کوتاه در
 ضمیرم واقعیت را در کمال خود و در نور کورکننده‌اش چنان بینم که گویی در انفجاری
 فیزیکی آن را مشاهده می‌کنم. ا
 در چنین حالتی نه از اندیشه کاری برمی‌آید و نه از قرصهای مسکن اعصاب؛
 آنچه هست تنها یک هراس حیوانی است و بس.

ولی چنین حالتی به زودی می‌گذرد، در واقع همه چیز می‌گذرد؛ حتی لحظه‌ای که
 انسان در برابر جوخه اعدام قرار می‌گیرد و گلوله‌های سربی یکی پس از دیگری در دهان و
 بینی و چشمان انسان خانه می‌کند و سپس همه چیز به پایان می‌رسد.
 اکنون که همه چیز ناپایدار است و در گذر، چرا باید از چیزی در هراس بود؟ من
 تاکنون از پرداختن به چنین موضوعی امتناع ورزیده‌ام و از این پس نیز برآن نیستم که بدان
 بازگردم، چنین اندیشه‌ای مرا بیش از حد مشوش می‌دارد. کاش می‌توانستم ترتیبی بدهم
 که گربه کوچک بتواند راهی به سلول من پیدا کند.

چهارشنبه ۱۷ مارس

طی دو روز، همه کاهذهای سفیدم را مصرف کرده‌ام. از این به بعد آنچه را که به
 خاطرات روزانه من مربوط نمی‌شود (مانند مسائل ریاضی و دیگر مطالبی که قلمی
 می‌کنم) بر روی کاشیهای بالای دستشویی خواهم نوشت؛ به این ترتیب هر وقت که صلاح
 دیدم می‌توانم آنها را به سرعت بشویم.
 امروز بعد از ظهر واقعه مهمی رخ داد. یعنی برای نخستین بار مرا برای استحمام
 بردند.

حمام در زندان جایی پرتجمل به حساب می‌آید. به استثنای دوش و وان، یک
 استخر شنا هم در آن به چشم می‌خورد. لازم به یادآوری نیست که هیچ چیز در این جا کار
 نمی‌کند. استخر حالی و کثیف است. از شیر وان، آبی خارج نمی‌شود و تنها دوتا از دوشهای
 آب سرد قابل استفاده است و بس. هیجان شگفت‌آوری از احساس دوباره تمیز بودن، مرا
 فرامی‌گیرد. در استخر به شیئی گرانهایی دست می‌یابم. یک قطعه صابون کهنه مخصوص
 آرایش!

کابالرو هنوز در سلول است. سلولهای ۴۱ و ۴۳ همچنان بی مشتری مانده‌اند و بر در سلول ۴۲ نام جدیدی به چشم می‌خورد یک نام اسپانیائی.

پنجشنبه ۱۸ مارس

سه نفر تازه وارد در محوطه هواخوری ریشهای خود را تراشیده‌اند و اندکی گندمگون به نظر می‌آیند. از دیدن دوباره نوجوان موبوری که چند روزی در هواخوری پیدایش نبود، سخت شادمان شدم. می‌ترسیدم که ... کتاب استونسون^۱ را با خط بسیار به انتها رساندم. آثار نویسندگان انگلیسی، به شیواترین وجه به اسپانیائی برگردانده شده‌اند؛ از نو در تلاش هستم نظر کتابدار را به نحوی به خود جلب کنم.

جمعه ۱۹ مارس

امروز صبح درخواست کردم مرا بار دیگر به نزد آرایشگر ببرند. به من یادآور شدند که امروز «فستا»، یعنی روز عید است، باید روز «جمعه مقدس» بوده باشد. عید پاک به زودی فرا خواهد رسید، بی آن‌که متوجه آن شده باشم ... صبح مراسم نیایش برگزار شد. ناهار سوپ مبسوط و خوش مزه ماهی به ما دادند. چندی است که هر جمعه سوپ ماهی به ما می‌دهند. گاهی هم در روزهای معمول هفته، سوپ ماهی داریم. در میان لوییا و سیب‌زمینی، گاهی تکه‌ای گوشت به چشم می‌خورد. ظهر کتابدار بار دیگر به دیدار من آمد - نام او هاتری است - و بناگاه شروع کرد به لهجه خاص پاریمی به فراتسه حرف زدن. بسیار حیرت‌زده شدم، زیرا در لحن حرف زدن او به اسپانیائی، هیچ سایه‌ای از آشنایی با یک زبان بیگانه مشهود نبود. قول داد فردا کتاب تازه‌ای برایم بیاورد و توصیه کرد بی‌جهت «خونم را کثیف نکنم». ترجیح می‌دادم یک پرتا به من قرض بدهد. مدتی بعد نگهبان تازه‌ای به سلول من سر زد. نفهمیدم آن‌جا آمده بود چه کار کند. خنده‌ای مهرآمیز تحویل داد و رفت. اندکی بعد مدیر جدید زندان به دیدنم آمد: سرد و منضبط، در لباس رسمی فالانژها. از او پرسیدم می‌تواند ترتیبی برای استرداد پولم بدهد. قول داد فردا خبر آن را به من بدهد.

شنبه ۲۰ مارس

آنجلیتو کتاب تازه‌ای از سوی هانری برای من آورد: کلیسا در گورستان به قلم کابریل میرو^۱: اثری کم رمق، خنک و احساساتی ... همان‌طور که انتظار آن می‌رفت از مدیر جدید زندان خیری نشده‌است. از پنجره سلولم دو هواپیمای شکاری را می‌بینم که در هوا، مسیر یکدیگر را قطع می‌کنند و شبیه دولفینهای جوان در هوا ویراژ می‌دهند: نماد ناب‌آزادی! سعی می‌کنم زمانی را مجسم کنم که پس از ده سال تحمل زندان و بدون دسترسی به روزنامه، روزی یا آن روبرو خواهم شد. تراژنامه ده سال اخیر، یعنی از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۷ را مرور می‌کنم و به این نتیجه می‌رسم که کارها کمتر از حد انتظار دستخوش تغییر بوده‌اند.

امروز بعدازظهر، از روزنه در سلول، شاهد عبور دو زن سیاهپوش در راهرو بودم. احتمال دارد که این دو به یک سازمان مذهبی تعلق داشته باشند. چهره یکی از آن دو در ظرافت، به تابلوهای ولاسکز^۲ شباهت داشت: دلاویز و آرامش‌بخش. واقعاً شگفت‌آور است که انسان بدین‌سان از نیمی از بشریت بریده باشد.

شب دیروقت متوجه ورود چند تازه وارد شدم: یکی از آن دو می‌گریست. یارای نگاه کردن از روزنه در را در خود ندیدم.

یکشنبه ۲۱ مارس

باران درحال باریدن است. تمامی شبانه‌روز، یکسره باران باریده است. حیاط شده‌است یک تالاب.

پیش از آغاز مراسم نیایش، کسی موعظه می‌کرد. چیزی از آن سردر نیاوردم: کتاب خواندم و به رؤیا فرورفتم. این روزها بیشتر گرفتار رؤیا در بیداری می‌شوم. سه تا چهار ساعت، درحالی که وقفه طول و عرض سلول را خواب‌زده طی می‌کنم، خود را یکسره از یاد می‌برم.

بعدازظهر امروز باز ساعتی از نواز کار افتاد. بیم ورم داشت؛ ولی پس از کندوکاوی در داخل آن، ساعت بار دیگر به کار افتاد.

1- Gabriel Miro

۲- Silva Velasquez، نقاش اسپانیایی (۱۵۹۹-۱۶۶۰)

دوشنبه ۲۲ مارس

شب هنگام تخته‌خوابم ناگهان به زمین افتادم. حین افتادن بی‌اختیار فکر کردم تیریاوانم کرده‌اند. و این خود تأییدی است بر این واقعیت حیرت‌انگیز که تنها بخشی از ثانیه، بین شکستن تخت و بیدار شدن من، برای به تصور کشیدن تمامی یک واقعه مربوط به گذشته، کفایت دارد. ادارک حسی از شکستن، زمانی از گوش به ضمیر منتقل می‌شود که واقعه‌ای که به سرعت اتفاق افتاده، به پایان رسیده باشد. تا رسیدن چنین لحظه‌ای، شکستن می‌بایستی در اتاق انتظار ذهن بماند.

رؤیای رعب‌انگیز تیرباران شدن البته یک استثنا بود. شبهای دیگر را با رؤیاهای شیرین، به صبح می‌رساندم. رؤیاهایی که شورانگیزتر از آن را هرگز به یاد ندارم. اغلب در خواب چنان می‌خندیدم که بر اثر آن بیدار می‌شدم.

علاوه بر آن، رؤیاهایم ملامال از موجودات زیبا، چشم‌اندازهای دلکش یونانی و دختران دلفریب بود. بی‌هیچ مایه‌ای از وقیحه‌پردازی. مهم‌تر از همه آن‌که بناگاه از همیشه پارسا تر و پرهیزگارتر شده بودم. وقتی خود را به خواندن داستانی سرگرم می‌داشتم که در آن کار قهرمانان داستان به هم‌خوابگی نمی‌انجامید و همه چیز بر مدار شرافت می‌گشت، احساس شادمانی می‌کردم. بیشتر از این، وضع به عکس بود.

قادر نبودم دوباره به خواب بروم. به یاد آ. ب. افتادم به زمانی که به روانکاوای از او مشغول بودند. یاد او مرا به فکر اسب زخم دیده‌ای می‌انداخت که امعاء و احشای خود را در میدان گاو‌بازی به دنبال می‌کشید؛ نمایشی آغشته به بوی اشمئزاز. سپس به مقایسه میان روانکارها و چاهخوها، یعنی مقنیه‌های مستراح، کشیده شدم و بوی سنج حرفه آنها که حتی فضای زندگی خصوصی‌شان را از خود می‌آکنند. در دیدگان روانکاوان، نگاه مقنیه‌های روان آدمی به چشم می‌خورد.

با ناراحتی شاهد بودم چگونه در پيله انزوای خویش، بیش از همیشه بداندیش می‌شوم: احساساتی و بداندیش.

هنگام ظهر از آنجلیتو سه سیگار رسید. بر آن شدم روزانه بیش از یکی از آنها را نکشم.

یک‌بار دیگر شاهد پرواز هواپیماهای یونگر و کاپرونی با صلیبهای سفیدشان بودم؛ هفت هواپیما در حال پرواز بودند.

هنگام غروب آرایشگر به سراغم آمد. ریشم را با ماشین اصلاح تراشید. پرسیدم چرا صورتم را با تیغ نمی‌تراشد. گفت حساب ریش‌تراشی با تیغ را باید به صورت نقدی

پرداخت کرد.

سه‌شنبه ۲۳ مارس

هنوز دو نخ سیگار دارم، ولی کبریتم ته کشیده است. آنجلیتو نیز صبح امروز کبریت با خود نداشت. وعده آن را برای ظهر داد. تنها یک برگ کاغذ سفید برایم مانده‌است.

چهارشنبه ۲۴ مارس

ظهر ترتیب آخرین سیگارم را دادم. جنون شمارش دکمه‌ها، باز گریانم را گرفته‌است. در رفت و آمد مداوم در سلول دقتی وسواس‌آمیز به خرج می‌دهم تا کف پایم را درست در وسط سنگفرشها بگذارم. با خود می‌گویم اگر پنج بار طول و عرض سلولم را طوری ببیمایم که خط کناری سنگفرشها را لگدمال نکنم مورد عفو قرار خواهم گفت. پیش از این نیز بارها گرفتار وسواسهایی مرموز از این دست بوده‌ام. ولی پیشتر موفق می‌شدم بر آنها غلبه کنم؛ ولی امروز خود را به آنها تفویض کرده‌ام. درست شش هفته است که در زندان بسر می‌برم. پنج برگ کاغذ سفید دریافت داشته‌ام.

پنجشنبه ۲۵ مارس

برای دومین بار است که کتاب گزایه دومستر را دریافت می‌دارم و چهارمین باری است که آن را می‌خوانم؛ به عبارتی دلاویز در کتاب برمی‌خورم: «فرشته مقمّ اندیشه‌ها».

به هنگام ناهار، نگهبان با خیر رسیدن پول غافلگیرم می‌کند. پول را قرار است بعد از ظهر به من مسترد دارند. دو سیگار پیشاپیش به من می‌دهد. تا عصر با بی‌تابی تب‌آلودی انتظار می‌کشم و با خود تکرارکنان می‌گویم باید اشتباهی رخ داده باشد. این را با نوعی خرافه‌پرستی آمیخته به نازک‌بینی می‌گویم؛ با این امید که خبر، واقعیت داشته باشد. بالاخره زمان شام فرا می‌رسد. از نگهبان دربارهٔ پولم می‌پرسم. خنده‌زنان می‌گوید مرا با یک زندانی انگلیسی دیگر که پولی برایش رسیده اشتباهی گرفته‌است ... انگلیسی دیگر ظاهراً «خوش پوشه» است که در روز دیدار من با مدیر زندان، وظیفه مترجمی را برعهده داشت. او یک بازرگان مقیم جبل الطارق، یعنی یک اسپانیائی، با

ملیت انگلیسی است که به علت قاچاق ارز سروکارش به زندان افتاده است. از نگهبان علت حضورش را در زندان سیاسی جویا می‌شوم؛ می‌گوید در زمان جنگ قاچاق ارز جرم سیاسی محسوب می‌شود.

جمعه ۲۶ مارس

روزی گرفته و درد آلود: وضع بد عصبی، درد معده و اندوه‌زدگی. جو را بم را دور می‌اندازم. به کلی از کار افتاده. شلوار زیر و پیراهنم یکسره مندرس شده است. کت و شلوارم که از آنها به عنوان خواب جامه نیز استفاده می‌کنم، چنان‌اند که گویی از میان لوازم اسقاط اپرای درپولی بیرون آمده باشند. هنگام ظهر شنیدم کسی در راهرو به آلمانی حرف می‌زند. به گوشم اعتماد نکردم. یک پسرک موطلابی قوی هیکل بود، با گونه‌هایی سرخ و لباس کار آبی، در کنار خط سفید محوطه هواخوری ایستاده بود و با احتیاط با زندانی سلول ۳۷ حرف می‌زد. می‌گفت می‌خواهد به کنسول نامه بنویسد، ولی کاغذ در اختیار او قرار نمی‌دهند. می‌گفت با شش زندانی دیگر، شش اسپانیایی کنیف، هم سلولش کرده‌اند. می‌گفت در این‌جا به جز با سرخها سروکارت با کسی دیگر نمی‌افتد. باید بسیار محتاط بود.

از پاسخ زندانی سلول ۳۷ چیزی دستگیر نمی‌شد. آن‌چه از این مکالمه فهمیدم این بود که نام زندانی ۳۷ کارلوس است و از دوستان سابق پسرک موطلابی است.

شنبه ۲۷ مارس

ظهر امروز به نگهبان پیشنهاد کردم ساعت را در ازای صد نخ سیگار بخرد. پیشنهادم را نپذیرفت. یک ساعت بعد، همراه با نامه‌ای از همسر صد پرتا پول دریافت کردم.

از فرط شادمانی حالتی از نیمه دیوانگی به من دست داد. آنجلیتو را در برابر دیدگان نگهبان و منشی اداره‌ای که نامه را برای من آورده بود در آغوش کشیدم. آنجلیتو که به تلخی می‌خندید بناگهان خود را سالامال از حس فداکاری و خاکساری نشان داد و بی‌درنگ ده نخ سیگار در اختیار من گذاشت: ماعده‌ای به شکرانه انعامهای بعدی. سپس همگی مرا ترک گفتند.

نامه، تاریخ ۸ مارس، یعنی بیست روز پیش را داشت و در آن به عمد به مسائل

پیش‌پا افتاده پرداخته شده بود: پنج شش جمله برای آن‌که به من دل بدهد و از کمند سانسور برهد. نامه از طریقی که بر من معلوم نبود به کنسول بریتانیا در مالاگاسیده بود. کنسول آن را به نشانی اداره ارتش ارسال داشته و این یک، نامه را به مقامات زندان سویل تسلیم کرده بود. از محتوای نامه دریافتم که همسر من باید از محل زندان من بی‌اطلاع مانده باشد. در آخر نامه خواسته بود بی‌درنگ چند سطر به خط خود به نشانی کنسول‌گری بنویسم و من نتیجه گرفتم که او اطمینانی به زنده بودن من ندارد.

به در کوبیدم و پرسیدم آیا مجاز به پاسخ گفتن به نامه هستم و نگهبان که گفتی پیشاپیش در این باره اطلاع لازم را کسب کرده بود، بی‌درنگ پاسخ داد که اجازه چنین کاری را ندارم. خواستم اجازه دهند طی یک سطر همسر من را از زنده بودن خود مطمئن کنم. پاسخ همچنان منفی بود.

اندک زمانی بعد آنجلیتو به نزد آمد تا اسکناس صد پرتایی را یا بُتهای زندان معاوضه کند و با نهایت احترام پرسید آیا مایلم چیزی از فروشگاه زندان برایم تهیه کند. پانزده پرتا با گشاده دستی برای این قبیل خریدها در اختیار او گذاشتم و در پایان افزودم می‌تواند دو پرتا به عنوان اتمام برای خود بردارد. در رابطه من و آنجلیتو بناگهان دگرگونی سحرآمیزی پدید آمده بود. تا آن روز، این من بودم که سراپا به قدرت و به هوا و هوس آنجلیتو وابسته بودم و در حال حاضر او بنده‌ای بینوا و من اربابی سخاوتمند شمرده می‌شدم. این البته موفقیت کم‌بهای بی‌ش نبود؛ ولی به این حال از آن احساس لذتی عمیق می‌کردم.

آنجلیتو همراه با سوپ شبانه، سیدی مالامال از گنجینه‌ای افسانه‌ای به همراه آورد: سیگار، کبریت، مسواک، خمیردندان، ساردین روغن‌دار، ساردین با رب گوجه فرنگی، سرکه، نمک، یک سوسیسون یا فلفل قرمز، انجیر خشک، پنیر، کیک آندولسی، شکلات، کتسرو ماهی تُن و چهار عدد تخم مرغ پخته: تختخواب من به ویترین یک اغذیه‌فروشی بیشتر شباهت داشت. سهمیه عدس خود را در آبریزگاه خالی کردم و به‌طور همزمان به استفاده از همه موجودی غذایی خود پرداختم: از شکلات گرفته تا ساردین و از سوسیسون تا شیرینی آندولسی.

برای نخستین طی شش هفته گذشته، احساسی از سیر شدن کامل به من دست داد: سیر ولی بقایت کوفته.

کاش می‌توانستم چند کلمه برای د. بنویسم.

یکشنبه ۲۸ مارس

با پادرمیانی آنجلیتو توانستم چند جفت جوراب، کاغذ نامه، یک سبد برای نگاهداری ذخیره غذاهایم و مقداری شیرینی و آب‌نبات تهیه کنم. روزم را با خوردن غذا و دود کردن سیگار گذراندم. کتابدار، کتاب سه جلدی کوچک و طنزآمیز *امورسک*^۱، اثر آورچنکو^۲ را برایم آورد.

بعد از ظهر، موطلابی آلمانی ضمن حرف زدن با زندانی سلول ۲۷ اطلاع داد که امروز برای نوشتن نامه به کنسول، کاغذ در اختیار او قرار داده‌اند. وعده می‌کرد که به زودی یک پرتا به کارلوس ناپیدا وام بدهد. امشب شیپور خاموشی، آهنگ جدیدی را نواخت؛ آهنگی غم‌افزاتر از همیشه: آهنگی نادرست که با شور و احساس نواخته می‌شد.

دوشنبه ۲۹ مارس

شادی و سروری که برای غذا خوردن و سیگار کشیدن در خود احساس می‌کردم به یک‌باره از من گریخت. هر لقمه بی‌اختیار مرا به یاد فرستنده پول و نامه می‌انداخت. غلیان و هجوم غربت زدگی با تناوبی چند آن نزدیک به هم و با چنان شوقی تکرار می‌شد که هرگز پیش از آن نظیر آن را به یاد نداشتم. انسان چه جانور غم‌انگیزی است. تا وقتی گرسنه است به جز تمایلی سرکش برای خوردن احساس نمی‌کند، ولی به مجرد آن‌که سیر شد نوبت به شامخ‌ترین احساسها می‌رسد که از راه می‌رسند و فروغ هر نوع شادمانی را در انسان خاموش می‌کنند. سه روز پیش از این، یک تکه پنیر در نظر من ارزنده‌ترین دارایی در سراسر عالم شمرده می‌شد. اکنون هر وقت به قطعه‌ای پنیر یا یک قوطی کنسرو ساردین نگاه می‌کنم، بی‌اختیار به یاد خانه‌ام می‌افتم و شیطان به یک‌باره در وجودم زنجیر می‌گسلد. خداوند بی‌گمان در کله ما چند قطعه چرخ و دنده اضافی کار گذاشته است.

بعد از ظهر امروز آنجلیتو دیداری خصوصی از من به عمل آورد و از سر میل مرا از شر بخشی از آن چه که آن همه موجب اشتغال خاطر من شده بود رهایی بخشید. یعنی ساردینها و پنیر و شکولاتهای مرا یک جا بلعید. بعد از او مدیر زندان به سراغم آمد و

1- Humoresques

۲- Atkadı Avertchenko، نویسنده طنزپرداز روس و خالق ساتیرکون

(۱۸۸۱-۱۹۲۵).

اطلاع داد سرگرد فوستر هنوز به تقاضای من دایر به استرداد چمدان و پول ضبط شده، پاسخی نگفته است، امری که در آن شرایط برای من علی‌السویه بود. از او پرسیدم چه موقع می‌توانم از تثبیت وضع زندانی بودن خودم مطلع شدم. در این باره اظهار بی‌اطلاعی کرد و افزود که من «موردی با اهمیت» هستم؛ زیرا به دام افتادن یک روزنامه‌نگار سرخ و آقعه‌ای نیست که هر روز اتفاق بیفتد. در خود احساس غرور می‌کردم، بی آن‌که بدانم «موردی با اهمیت» بودن، چیز مطلوبی است یا نه.

سه شنبه ۳۰ مارس

عارضه غربت زدگی همچنان برجا است.

فکر می‌کنم علت ملاقات مدیر با من آن است که اخیراً پولی دریافت داشته‌ام. مسخره است که یک شبه چه اندازه بر میزان حیثیت من افزوده شده‌است و مسخره‌تر آن‌که با دریافت پول، اعتماد خودم نیز نسبت به خودم بیشتر شده‌است!

بیش از شصت یزتا برایم باقی نمانده‌است. باید شروع به صرفه‌جویی کنم. دیشب برای بار دوم طی روزهای اخیر خواب دیدم آزاد شده‌ام: خوابی ناامید کننده و خنک.

کتاب استوارت میل را بار دیگر برایم آورده‌اند و تمامی بعدازظهر را به یادداشت برداری از آن گذرانده‌ام.

چهارشنبه ۳۱ مارس

ظهر امروز نگاهیان از من پرسید آیا نیازی به شراب دارم. نیکی و پرسش! یک پیاله بزرگ. معادل سه دسی لیتر از آن را به مبلغ ۴۵ سانتیموس دراختیارم قرار داد. دریافتم هر زندانی حق دارد به هنگام نهار و شام، مقداری معین شراب بخورد ... سهم نهارم را نگاه می‌دارم تا با سهم شامم یکجا بالا بیاندازم. این شرابی سفید و متوسط است که تأثیری آنچنانی در شخص ایجاد نمی‌کند. با این وصف، در دسترس بودن مشروب خود اطمینان‌بخش است.

پنجشنبه اول آوریل

امروز اورلیای تروال، پویورول بونین و اولالای استیونسون را با هم دریافت کرده‌ام. اکنون همه مایده‌های دلپذیر روح و جسم را دراختیار دارم: شراب، سیگار، لباس

زیر تمیز و کتابهای خوب. بدون دغدغه خاطر مادی و بدون درگیری با ناشران، ویراستاران و همکاران. اگر با دیدی منطقی به مسائل بنگرم همه چیز به خوبی پیش می‌رود؛ البته اگر هراس از مرگ وجود نمی‌داشت. احساس می‌کنم اگر عدم اعتماد موجود از میان برمی‌خاست و من هم اجازه می‌یافتم با دیگران به هواخوری بروم، بخوبی می‌توانستم با زندگی در این جا کنار بیایم.

وقتی شروع به خواندن کتاب می‌کنم، ساعت‌های متمادی همه چیز را از یاد می‌برم و احساس شادمانی و خوشبختی واقعی سراپای وجودم را فرامی‌گیرد. در این هنگام است که به یاد نامه همسرم و احساس ترحمی که در آن موج می‌زند می‌افتم و آن وقت براساس قراردادهای اجتماعی خود را ناگزیر به شوربخت بودن می‌یابم.

فکر می‌کنم زنم چه تصویری از سرنوشت من دارد. ترحم من ترحم او را منعکس می‌کند و به صورت بازتابی از یک بازتاب درمی‌آید. هر بار که خود را راضی و خشنود احساس می‌کنم، وجود نوعی ندامت غافلگیر می‌کند. یک انسان زندانی، محکوم به رنج کشیدن است. می‌باید بار سنگینی بر گرده مردگان باشد، به زمانی که زندگان به آنان می‌اندیشند.

جمعه ۲ آوریل

چه گنجینه گرانبهایی انسان‌گاه در کتابهای به نسبت گمنام می‌یابد؛ بخصوص زمانی که در شرایط و مقتضیاتی خاص، انسان صلاحیت ویژه خواندن از سر فراست و دقت را کسب می‌کند.

ژرار نروال، نیمی از عمر خود را در آسایشگاه ویژه دیوانگان گذراند. بخشی از کتابی که از او خواندم در فاصله دو مرحله از جنون و بخش دیگر در بحبوحه بحران حاد عصبی به رشته تحریر کشیده شده بود. کتاب حاری صفحاتی بسیار از برداشتهای پوچ و بی‌معنا بود و مضمون قصه، نوسان شخصیت او در مرز دیوانگی و دانایی. روزی که به نظر می‌رسد وضع او به طور قطع روبه بهبود نهاده و شعور او، روشنی‌اش را بازیافته، او را از آسایشگاه مرخص می‌کنند، و او بدون دراختیار داشتن پزشکی پول، بدون سرپناه و بدون بالاپوش، در شبی سرد و زمستانی، در خیابانهای پاریس پرسه می‌زند؛ به جای آن که در آسایشگاه گرم دیوانگان، افکار رنگارنگ خود را دنبال گیرد. نیمه بیهوش و در اوج درماندگی و خستگی شکوه سر می‌دهد. به زمانی که انسان آن چه را که هموعانش عقل می‌نامند بازیافته باشد، به نظر می‌رسد که واقعه مرگ او تأثیر چندانی را بر نمی‌انگیزد.

در سی و پنج سالگی، ژرار نروال را درحالی که خود را به دار آویخته می‌یابند. چه قدر مایلیم بدانم آیا او در شرایط عقل باختگی دست به چنین کاری زده‌است، یا در حالت سلامت عقل.

دنیای بیرون، بیش از همیشه غیر واقعی به نظر می‌رسد. گاهی فکر می‌کنم در گذشته نیکبخت بوده‌ام. انسان همواره درباره‌ی گذشته، دستخوش توهم نیست؛ توهم گاه در مورد آینده نیز وجود دارد.

شنبه ۳ آوریل

امروز بالاخره موفق می‌شوم سوزن و مقداری نخ دست و پا کنم. نیمی از روز را به وصله کردن پارگیهای پیراهن و زیرشلوار و جورابهای تازه‌ام می‌گذرانم. به هنگام ناهار، آنجلیتو مقداری کاهوی تازه برایم تدارک دیده و آن را در یک تکه روزنامه‌ی کهنه پیچیده است. با خواندن آن متوجه می‌شوم که پادشاه بلژیک در برلن بوده‌است و ایتالیا موفق به انعقاد قراردادی با یوگسلاوی شده‌است. ولی وضعیت جنگ در اسپانیا در روزنامه کاملاً به سکوت برگزار شده‌است.

ملاحظه این واقعیت که خبرهای خارج، واکنشهایی این چنین ناچیز در من ایجاد می‌کند و علاقه خود را نسبت به آن چه در بیرون می‌گذرد این چنین به شتاب از دست داده‌ام مرا غافلگیر و نسبت به خود خشمگین می‌کند؛ آن هم وقتی که از زمان زندانی بودن من بیش از دو ماه نمی‌گذرد.

توجه من به سوی فردی که اخیراً در کنار بایرون و مرد سلول به محوطه هواخوری می‌آید جلب شده‌است. تازه وارد بلندقامت است، با سرورویی تراشیده و کتیف که عینک به چشم می‌زند. یک کت چرمی تنگ و تُوُس و به کلی رنگ و رو رفته به تن دارد که با هیکل او کاملاً نامتناسب است. واکنش طبیعی انسان در برابر این مرد، آمیزه‌ای از نیشخند و ترحم است. او تاحدودی مضحک و کاملاً بی‌دفاع به نظر می‌رسد. در مورد هویت او هیچ حدسی نمی‌توانم بزنم.

یکشنبه ۴ آوریل

روز گندی را از سر می‌گذرانم. خواب و خواندن کتاب چند ساعتی آرامش برایم به دنبال دارد. با این همه، ضربان قلبم چنان نامنظم است که تصور می‌کنم دارم خفه می‌شوم. تمام روز را در حالتی از سستی و بی‌حسی در رختخواب می‌گذرانم. این فکر که

ناگزیر شوم از جای خود برخیزم مرا بیم زده می کند.
از مالاگا به بعد هیچگاه دچار چنین بینوایی و تیره روزی نبوده ام.

دوشنبه ۵ آوریل

شب دوشنبه گرفتار یک حمله قلبی شده ام. کاملاً شبیه به آن چه که در ۱۹۳۲
اتفاق افتاد. بسیار در وحشتم. گویا ناراحتیم بار دیگر دارد آغاز می شود.

داستان ناراحتی قلبی من یک زمینه چینی بیش نبود.

موضوع عبارت از فراهم آوردن اسباب یک تمارض حساب شده بود که من از یکشنبه به فکر آن افتاده بودم. در این روز خود را بسیار بدحال یافتم. دیگر از ادامه بازی دلازار شیر یا خط و تفأل زدن با دکمه‌هایم به ستوه آمده بودم. درصدد بودم ترتیبی بدهم مرا به درمانگاه زندان منتقل کنند، به این امید که بتوانم پنهانی از آن‌جا نامه‌ای برای کنسول انگلیس بفرستم. می‌دانستم مشکل بتوان پزشکان زندان را اغفال کرد و برای چنین نقل و انتقالی می‌باید واقعاً بیمار بود. برای این منظور تصمیم به یک اعتصاب غذای پنهانی گرفتم. برآن شدم غذایی را که دریافت می‌کنم مستقیماً به سوراخ مستراح بریزم و این کار را تا زمانی که کار به مداخله پزشک زندان بیانجامد ادامه دهم. نزد پزشک می‌توانستم از یک بیماری قلبی قدیمی شکایت کنم. تشخیص بیماری قلبی به آسانی میسر نیست و می‌دانستم که با ده پانزده روز گرسنگی دادن به خود، قلب دوچار ضعف خواهد شد و نیض نشانه‌هایی از بی‌نظمی از خود بروز خواهد داد.

از آن‌جا که همیشه درانتظار شیخون زدن مقامات زندان را به دفترچه یادداشتهای روزانه‌ام بودم، ترتیبی دادم که مطالب دفتر با طرح این تمارض همخوانی داشته باشد. از این‌رو در این دفترچه «گرسنگی» جای خود را به «بیماری» داد و «قلب» همه‌جا، جای «معهده» را گرفت. از این پس دفتر خاطرات روزانه‌ام، لحن احساساتی نفرت‌انگیزی به خود گرفت، تا شاید ذهن سانسور زندان اسپانیا را منحرف کند.

هرچند این طرح ساده‌انگارانه بود، با این حال احساس می‌کردم گریزی به جز دست زدن به آن ندارم.

بخشهایی که در زیر با حروف کج آمده، یازنویسی بخشهای رمزآمیز دفتر یادداشت‌های روزانه‌ام و قسمتهایی است که آن را بعدها بار دیگر نوشته‌ام.

روزه‌داری خود را از دوشنبه ۵ آوریل و هشت هفته پس از واقعه دستگیریم، آغاز کردم.

دوشنبه ۵ آوریل (هنگام غروب)

امروز ترجمه اسپانیایی یکی از کتابهای موردعلاقه خود، یعنی سفر احساساتی استرن^۱ را دریافت کردم.

«اگر بازگو کردن ماجراهایم - که مسلم است دیگری آن را به نحوی مناسب‌تر به نگارش درمی‌آورده - کسی را مجذوب خود نکند، باکی نیست. دست کم می‌توان آن را به عنوان درسی از سرشت آدمی به حساب آورد. مواد خامی که با آن به کار مشغولم، رنج بی‌پایان من است و خود برای من کافی است. لذت یک تجربه‌کننده، بر روح بیدار من چیرگی یافته و روحم را به پاکیزه‌ترین لحظات هستیم می‌کشاند و به پریشان‌حال‌ترین و پرآشوب‌ترین عوامل، آرایش اوزانی می‌دارد...»

ولی پریشان‌حال‌ترین عوامل در خواب نمی‌مانند. گرسنگی آنها را بیدار

نگاه می‌دارد. جایی خوانده‌ام که سه تا چهار روز گرسنگی سبب می‌شود که انسان

آن را دیگر چندان احساس نکند. دورنمایی این‌چنین، سبب تسلای خاطر من است.

سه شنبه ۶ آوریل

دو روز است که اختلال قلبی من ادامه دارد. بعدازظهر امروز آرایشگر برای اصلاح به سلول من آمد و نگاهبان به سیاق معمول در کنار تخت من نشست تا طی مدت اصلاح، با هم گپی بزنیم. با طرح پرسشهایی حساب شده دریافتیم که جنگ دیرزمانی به طول خواهد انجامید. نگاهبان و آرایشگر و من همگی برآن هستیم که اصولاً نمی‌بایستی جنگی اتفاق می‌افتاد.

۱- Daniel Sterne، رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۰۵-۱۸۷۶)، خالق رمان نلیدا.

چهارشنبه ۷ آوریل

امروز دور دنیا در هشتاد روز ژول ورن به دستم رسید. فکر کردم از آن لذت خواهم برد، ولی چنین نشد. نمی‌دانم قصور از ژول ورن است یا از قلب من که مدام مرا رنج می‌دهد. نمی‌توانم خیالم را لحظه‌ای از آن منصرف کنم و حتی به مدت ده دقیقه به موضوعی بیاندیشم که سرگرم خواندن و یا نوشتن آن هستم.

مدام در بیداری، در رؤیای غذا بسر می‌برم. به بیفتک و سیب‌زمینی و پنیر با چنان لذت‌جویی مفرطی می‌اندیشم که پسران نوجوان دبیرستانی به هنریشگان زن سینما. تصور می‌کنم اگر جامعه اعمال غذایی را نیز نظیر اعمال جنسی سرکوب و آنها را در چهار دیواری ممنوعیتهای آن‌چنانی محصور می‌کرد، روانکاوان در آن صورت تلاش خود را می‌بایستی به گشودن عقده‌های گرسنگی و فهم روان پریشایی ناشی از تشنگی مصروف می‌داشتند و مثلاً به این کشف دست می‌یافتند که هرکس که در رؤیاهای خود با ویلن سروکار پیدا کند مشتاق کام دل گرفتن از یک کثلت دسته‌دار از گوشت گوسفند است.

پنجشنبه ۸ آوریل

به کشفی تازه دست یافته بودم.

امروز صبح آلمانی موطلایی بار دیگر با کارلوس مرموز سلول ۳۷ حرف می‌زد و به او توصیه می‌کرد نامه‌ای خطاب به کنسول بنویسد و آن را روی لبه پنجره ضلع شمالی حیاط پنهان کند تا او بتواند در فرصتی مناسب آن را بردارد. از خود می‌پرسیدم چگونه کارلوس که در سلول انفرادی زندانی است، می‌تواند خود را به پنجره ضلع شمالی حیاط برساند.

پس، به هنگام خواب قبوله، تازه وارد عینکی را دیدم که به سوی پنجره تعیین شده می‌رود و در آنجا در حال انجام کاری است. بنابراین کارلوس مرموز، همان مرد تازه وارد محوطه هواخوری است.

بعد از ظهر آلمانی موطلایی به جست و جوی نامه آمد.

این تنها سرگرمی من برای امروز بود. قلب من آن‌چنان رنجور و ناتوان شده است که دیگر حتی قادر به خواندن کتاب نیستم. مرده‌شور این فیله آس فوگ^۱ را ببرد که

خونسردیش کفر آدم را درمی آورد.

من پیش از این فکر می کردم احساس درهم کوبنده گرسنگی با گذشت چهار روز پایان می گیرد. این به هیچ وجه حقیقت ندارد، بلکه مسئله درست برعکس است.

جمعه ۹ آوریل

امروز دو ماه از تاریخی که یولن تپانچه به دست به خانه سرپتر آمد می گذرد. سرانجام از شرفیله آس فوگ خلاصی یافته ام. امروز جنگ و صلح تولستی را برابم آورده اند.

به هنگام استراحت بعد از ظهر، تازه وارد دیگری را برای هواخوری به حیاط زندان آوردند: یک دهقان کوچک اندام آندولسی باریشی وحشی و درهم و دو چشم آبی آرام و اندکی برجسته. درحالی که کارلوس به تنهایی به طواف خود برگرد حیاط ادامه می داد، تازه وارد، به لرد بایرون و مرد مسلول پیوست.

وضع قلب من چندان روبراه نیست. شش روز است که این وضعیت همچنان ادامه دارد...

از پول من بیش از سی پزتا باقی نمانده است. از این به بعد از خرید غذا متصرف می شوم و تنها به تهیه سیگار و صابون اکتفا می کنم.

از زمانی که احساس بیماری می کنم، زمان به کندی دهشتباری می گذرد: دو سه بار کندتر از پیش و نه تنها در گذر خود می لنگد، بلکه گویی یک گلوله سنگین را نیز از پی خود می کشد. احساس سنگینی در گذشت زمان از آن روست که من از خواندن و نوشتن و اندیشیدن و در یک کلام، از سپردن زمان به دست فراموشی بازمانده ام. نظریه های مربوط به زمان اندک اندک به صورت پندار ثابت ذهن من درآمده است. در آغاز اقامت خود در این زندان در صدد برآمدم عقربه ساعت را پنهانی زیر نظر بگیرم تا شاید بتوانم مفهوم زمان را در حالت ناب آن دریابم. اکنون آگاهم که در این مورد تنها یک قانون جامعیت دارد: هرچه آگاهی ما از ماهیت زمان بیشتر شود، شتاب آن بیشتر کاستی می گیرد و اگر این آگاهی مطلق باشد، بی گمان زمان از حرکت باز خواهد ماند. آن کس که بتواند «مفهوم ناب زمان» را احساس کند، عدم را احساس کرده است. مرگ چیزی به جز زمان حال دستخوش و کود کامل نیست.

می بایستی احتیاط بسیار به کار می بردم تا پرده از راز تقلب من در زمینه

مواد خوراکی برداشته نشود؛ از این رو تنها به معدوم کردن سهم غذای روزانه خود

اكتفا نمی‌کردم، بلکه بعلاوه مقداری غذای اضافی نیز از فروشگاه بند می‌خریدم و آنها را به دقت از میان می‌بردیم. کاسته شدن از ذخیره پولم دستاویزی شد برای آن‌که بتوانم خود را از شر این عذاب تانتال^۱ نیز رهایی بخشم.

شنبه ۱۰ آوریل

همواره با پوزخند از گفته خانم پیری یاد می‌کرده‌ام که مدعی بود به سبب تأثیرات مخربی که کتابهای مربوط به جنگ در او برجای می‌نهد قادر به خواندن آنها نیست. امروز با خواندن بندهایی از کتاب تولستوی چنان به ضربان قلب من افزوده شد که بناگزی از مطالعه کتاب دست کشیدم. در برابر صحنه اعدام دسته جمعی زندانیان مسکو توانستم جلو استفراغم را بگیرم و آن‌چه بالا آوردم چیزی به جز صفرائی سبز رنگ نبود. نبضم را مدام در دست دارم و در انتظار آغاز بی‌نظمی در ضربات قلب خود هستم. ولی چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد. در عوض سرگیجه و ضعف قوای جسمی‌ام بالا می‌گیرد. این تنها تغییری است که پس از شش روز روزه‌داری، روی داده‌است. گرسنگی‌ام به هیچ وجه تسکین نمی‌یابد. به یاد توصیفهایی می‌افتم که در آن از احساسهای خوشایند ناشی از نبود غذا یاد شده‌است و از آن میان احساس سبکی و سبکبالی؛ چه بیهوده‌گویی و لقلقه زبان آشکاری!

یکشنبه ۱۱ آوریل

در وضعیتی نیستم که بتوانم به خواندن تولستوی خونریز ادامه دهم. بناچار به ساختن جدول کلمات متقاطع روی می‌آورم: کاری بمراتب سرگرم‌کننده‌تر و درعین حال دشوارتر از آن‌چه در بادی امر به نظر می‌رسد. از جفت و جور کردن کلمات، واژه Eumene پدید آمده‌است؛ واژه‌ای که بطور حتم بیانگر چیزی است؛ ولی چه چیز؟ هنوز با Eumene کلنجار می‌رفتم که به دفتر کار مدیر احضار شدم. گفت در صدد

۱- Tantal، فرمانروای اسطوره‌ای لیدی که در ضیافتی به افتخار خدایان، به نشانه عبودیت دستور قتل فرزند خود پلریس Péllops را می‌دهد تا غذایی به این مناسبت از گوشت بدن او تدارک بینند. این عمل خشم خدایان را برمی‌انگیزد. به فرمان زئوس او را را در سرزمینی مرشار از مواهب زمینی به رودخانه تارتار می‌افکنند و به تحمل عذاب جوادان گرسنگی و تشنگی محکوم می‌کنند. اصطلاح «عذاب تانتال» در مورد کسانی به کار می‌رود که در جوار رفاه و فراوانی بسیار بسر می‌برند، بی‌آنکه امکان برخورداری از آن برای ایشان میسر باشد (م).

است ترتیبی بدهد که «تسریعی در رسیدگی به دادخواست» من صورت گیرد. وقتی چشمش به چهره رنگ پریده من افتاد پرسید آیا بیمارم. گفتم میتلا به یک بیماری قلبی مزمن هستم، ولی با گذشت زمان مسلماً همه چیز به حالت عادی خود باز خواهد گشت. می‌گوید تلاش خواهد کرد تا گاه و بیگاه به من اجازه هواخوری داده شود. می‌گویم این نهایت آرزوی من است.

مدیر خود نیز چهره‌ای بیمارگونه دارد. از او می‌پرسم عمل جراحی او چگونه گذشته است. عقیده دارد که هنوز نتوانسته بر ضعف جسمی خود فایق آید و می‌افزاید شاید بهتر آن باشد ترتیبی بدهد تا دوران نقاهت خود را در سلول انفرادی بگذراند. همه از این گفته می‌خندند. به هنگام بازگشت به سلول احساس می‌کنم روحیه من کاملاً بهبود یافته است.

سپس مراسم نیایش با حضور گروه همسرایان برگزار می‌شود. این آواز - نخستین نوای موسیقی که پس از دستگیری خود می‌شنوم، البته اگر یالیلا را مستثنا کنیم - حال مرا به کلی دگرگون می‌کند.

نبض من با پافشاری تمام هشتاد و هشت بار در دقیقه می‌زند؛ یا وجودی که امروز یک هفته تمام است که از غذا خوردن امتناع ورزیده‌ام.

دوشنبه ۱۲ آوریل

رویدادی بزرگ، رویدادی بسیار بزرگ ...

امروز سروصورت مرا اصلاح می‌کنند. یک نگهبان جدید بر عملیات اصلاح من نظارت دارد: مرد جوانی که اونیفورم فالانژها را در بر و عینکی دماغی به چشم دارد، دیروز مثل یک خروس در محوطه هواخوری می‌خرامید و به پروپای دو دهقان بینوا پیچیده بود. هنگامی که آرایشگر کار خود را به پایان برد، نگهبان جدید در سلول من باقی ماند و به گفت و گویی که آغاز کرده بود ادامه داد. چندی بعد دون رامون و کتابدار هم به جمع ما پیوستند.

در فاصله میان گفت و گوها، مردی با عینک دماغی، به شوخی و لودگی می‌پرداخت. یک بار تپانچه‌اش را زیر دماغ من گرفت و گفت دیر یا زود تیرباران خواهم شد. دون رامون که روی لبه تخت‌خواب من نشسته بود به اشاره به من فهماند که نیاستی او را جدی بگیرم، حتی با انگشت سبابه به پیشانی خود اشاره‌ای کرد. به مردی با عینک دماغی می‌گویم.

— اگر تو به جای من بودی و من به جای تو، مسلماً تحمل این گونه ریشخند چندان برایت آسان نبود.

حیرت زده تصدیق می‌کند: «درست است» و از آن لحظه رفتاری مناسب‌تر در پیش می‌گیرد. به «سرخها» دشنام می‌دهد که زندانیان خود را شکنجه کرده، چشمان آنها را از حدقه درمی‌آورند و مطالبی از این دست. می‌گویم اینها همه بهتان و دروغ محض است. می‌افزایم پیشتر، من خود نیز همین تصور را در مورد آنها داشتم و این که انسان در مورد رقیب خود، فکرش در بدترین جاها سیر می‌کند. مردی یا عینک دماغی، بار دیگر درستی گفتار مرا تصدیق می‌کند و سپس لبخندزنان می‌افزاید:

— این نیز حقیقت دارد که در این زندان، تا لحظه‌ای که تیرباران شوید، با شما به عنوان یک شریف‌زاده رفتار می‌شود. ولی اگر یکی از شما در جبهه به دست مورها بیفتد، دیگر جایی برای شوخ طبعی باقی نمی‌ماند.

از او می‌پرسم، آیا او، به عنوان یک کاتولیک، اقدام به شکنجه را مورد تأیید قرار می‌دهد. با لبخندی توأم با ناراحتی پاسخ می‌دهد: «البته که نه» و این گفت و گو مدتها به همین روال ادامه می‌یابد. ما همچنین از انگلستان، از داروین و از این امکان که بشر روزی خواهد توانست تا ماه پرواز کند سخن می‌گوییم.

ملاقات حدود دو ساعت به درازا می‌انجامد و من منظور از آن را در نمی‌یابم. سپس نوبت به کتابدار مرموز زندان می‌رسد. او به خلاف تصور من نه یک مشت زن حرفه‌ای، بلکه مالک یک بنگاه تبلیغاتی در پاریس بوده است. اندک زمانی پیش از آغاز جنگ داخلی، با ورشکستگی روپرو شده به اسپانیا می‌گردد. بستانکاران، رد او را پیدا می‌کنند و دولت فرانسه دستگیری و استرداد او را از اسپانیا تقاضا می‌کند. کتابدار — که می‌توانیم او را هانری بخوانیم — یک هفته پیش از شورش جنوب، در سویل دستگیر می‌شود و به حکم استرداد خود اعتراض می‌کند. یا آغاز جنگ داخلی، شرایط زندگی به گفته او «دستخوش برخی تغییرات» می‌شود. در حال حاضر بزرگ‌ترین آرزوی او آن است که به مقامات کشور خود تحویل داده شود؛ بخصوص که بستانکاران او از سرنوشت غم‌انگیز او آگاه و از آن متأسف شده‌اند و آمادگی خود را برای سازش با او اعلام داشته‌اند. کنسول فرانسه در سویل مجدداً بر آن است این بره گمشده را به آغوش میهن بازگرداند. ولی اکنون نوبت به هواداران فرانکو رسیده است که با تقاضای استرداد او به مخالفت برخیزند. به عقیده آنان، فرانسوی بودن مرادف با سرخ بودن است و جای سرخها در زندان.

مضحک تر از همه آن که هانری مدعی هواداری از «صلیب آتش»^۱ بوده است.

هانری داستان زندگی خود را با چنان لحن رقت‌انگیزی بیان می‌کند که دون رامون و من و مرد عینکی را به خنده وامی‌دارد. دو نگیهان ظاهراً داستان زندگی او را از بر هستند و با بیان هر جمله، سر خود را به علامت تأیید تکان می‌دهند؛ همان‌گونه که انسان در لحظات حساس داستانی که پیشتر شنیده چنین می‌کند. در پایان مرد با عینک دماغی اظهار می‌دارد که هانری نیز دیر یا زود اعدام خواهد شد. سرانجام محفل دوستانه ما به پایان می‌رسد. وقتی میهمانان خود را تا دم در سلول مشایعت می‌کنم دون رامون با حرکت سراز من خواهد از خارج نظری به در سلول خود بیاندازم. کادر تازه‌ای همراه با نام من به در نصب کرده‌اند؛ ولی خبری از عبارت «ملاقات ممنوع» بر آن نیست.

بنابراین کلید معما در این جا بود و زمان زندان انفرادی من احتمالاً به سبب اقدامات شخصی مدیر به پایان رسیده بود.

حدود ساعت هفت، مرد عینکی بازگشت و این بار به طور رسمی اعلام کرد که فردا به وقت استراحت اجازه خواهم داشت از ساعت یک تا سه بعدازظهر برای هواخوری به حیاط زندان بروم. پرسیدم می‌توانم نامه‌ای به کنسول بنویسم. جوابش مساعد بود و افزود که نامه می‌باید با قلم و جوهر نوشته شود و تهیه قلم و جوهر تا فردا میسر نیست، زیرا فروشگاه زندان تا آن موقع بسته است.

درود بر مدیر!

بنابراین از همان لحظه می‌توانستم اعصاب غذایی خود را بشکنم:

اهدافی که برای دسترسی به آن از خوردن غذا سر باز زده بودم به طریقی دیگر تحقق یافته بود. با این حال به فکر افتادم از سر احتیاط کاری یک روز دیگر به اساک در غذا خوردن ادامه دهم تا از ارسال نامه به کنسول کاملاً مطمئن شوم.

دوشنبه ۱۲ آوریل (هنگام غروب)

چند لحظه پیش - حدود ساعت ده شب - رئیس جدید زندان به ملاقات من آمد:

۱- یک سازمان سیاسی ناسیونالیستی و ضد پارلماناریستی در فرانسه. این سازمان که در ۱۹۳۷ تأسیس شد به مخالفت و اعمال خست‌نوت نسبت به مارکسیستها دست زد و در ۱۹۳۶ انحلال خود را اعلام کرد. اعضای مؤثر این تشکیلات به «حرب اجتماعی فرانسه»، (P.S.F.) پیوستند. م.

مردی نسبتاً مسن، با موهای خاکستری که تا آن زمان ندیده بودمش. اطلاع داد به قرار دستور رسیده از صبح روز بعد مجاز خواهم بود همه اوقات هواخوری را با سایر زندانیان در حیاط بگذرانم. از این بهتر نمی‌شد!

سه شنبه ۱۳ آوریل

از ساعت شش صبح سرپا ایستاده بودم و با بی‌صبری تب‌آلودی، لحظه خروج خود را از سوراخی که در آن گرفتار آمده بودم انتظار می‌کشیدم. زندانیان به روال معمول در ساعت هشت صبح در محوطه هواخوری بودند، ولی در سلول من همچنان بسته مانده بود. بیهوده با مشت به در کوبیدم. سرانجام به هنگام توزیع صبحانه، نگهبان به من اطلاع داد مدیر روز پیش جای خود را به کس دیگری داده‌است، به سرنگهبان چاقی که من در مورد ریزش آب از سیفون دستشویی با او درگیری پیدا کرده بودم. این یک مدتی بود در مورد من هیچ دستوری به او نرسیده‌است. به درخواست من برای قلم و جوهر هم به بهانه «نداشتن دستور» ترتیب اثر داده نشد. تقاضا کردم با مدیر زندان صحبت کنم. پاسخ دادند مدیر برای ملاقات با من وقت ندارد.

با وجودی که در آستانه خمشی دیوانه‌وار قرار داشتم، خویشتن‌داری کردم. می‌بایستی به فکر وضعیت قلم می‌بودم ...

خوشبختانه اعتصاب غذایم را شکسته بودم و امروز نهمین روز امساک من از غذا خوردن بود. نبض من سرانجام بی‌نظمی خود را آغاز کرد و ضربان آن بین شصت تا صد و پنج ضربه در نوسان بود. دیر یا زود ناگزیر می‌شدند مرا به درمانگاه منتقل کنند.

سه شنبه عصر

به هنگام ظهر آنجلمتو پیغام آورد که مدیریت زندان در نهایت امر ساعت استراحت را برای هواخوری من در نظر گرفته‌است. ولی در مورد قلم و جوهر هنوز دستوری نرسیده‌است.

انتظار تب‌آلودم از نو تا ساعت یک بعدازظهر ادامه یافت. سرانجام صدای سوت پایان هواخوری عمومی زندانیان به صدا درآمد. زندانیان را در ردیف‌های چهار تفری وارد زندان کردند و محوطه هواخوری خالی شد. فکر کردم حداکثر تا ده دقیقه با پیدا شدن سروکله لرد بایرون، مرد مسلول، کارلوس و جوان تازه وارد در حیاط، در سلول من هم

بالاخره باز خواهد شد ...

زمان بیهوده می‌گذرد: ساعت یک و ربع، یک و نیم، یک ربع مانده به دو است. هیچ چیز از جای خود نمی‌جنبد. از دیگران هم در محوطه هواخوری خبری نیست.

طاقت از کف داده حمله‌ای همه جانبه را به در سلول آغاز می‌کنم. با کاسه غذاخوری، در را بی‌دریغ به باد ضربات خود می‌گیرم و در همان حال چنان با لگد به جان آن می‌افتم که پاشنه پایم کیود می‌شود. این حمله‌ای جهنمی و جانانه به در است. دو دقیقه بعد در باز می‌شود. مدیر و کاپیتان کشتی بوئتی و آنجلیتو به طور همزمان به درون سلول یورش می‌آورند و دسته جمعی علیه من نعره سر می‌دهند. آنجلیتو در این میان سنگ تمام می‌گذارد: دو روزی است که انعامش نرسیده است و می‌داند پول چندانی در بساط ندارم؛ یعنی در واقع بیش از بیست پزتا از آن باقی نمانده است. دلایل کوبیدن به در را توضیح می‌دهم. کاپیتان کشتی بوئتی می‌گوید هر لحظه خود اراده کند به من اجازه خروج از سلول را خواهد داد و اگر بار دیگر اقدام به کوبیدن به در کنم با لگد حسابم را خواهد رسید و چون گرمی مرا زیر پاهای خود له خواهد کرد.

ماجرا در آستانه در گشوده سلول، اتفاق می‌افتد: بایرون، مرد مسلول و کوچولوی تازه وارد که تازه از سلولهای خود خارج شده‌اند، شاهدان ماجرا هستند. سرانجام ما چهار نفر را به محوطه زندان راهنمایی می‌کنند.

گرمی خورشید را بر چهره خود احساس و با تمام حجم ریه‌ام هوای تازه را استنشاق می‌کنم؛ سپس خاکستری و سیاه و سبز به شتابی تمام پیاپی از برابر دیدگانم می‌گذرند و بناگاه خود را پخش زمین می‌بینم. سه نفر دیگر یاریم می‌دهند تا از جای خود برخیزم. بایرون و تازه وارد، زیر بغلم را می‌گیرند و مرد مسلول از پشت سر هوایم را دارد. به مجرد آن‌که چند قدم برمی‌دارم همه چیز روبه راه می‌شود.

گروه چهار نفری ما در برابر سلول ۳۶ گرد آمده‌است. در آغاز به کاری به جز به استنشاق هوای آزاد نمی‌پردازم؛ به استنشاق هوای واقعی، نه بخار عفونتبار و غلیظ رختخواب و غذا و فاضلاب که از دو ماه پیش با آن محشورم. سپس سر درد دلم باز می‌شود.

پیش از هر چیز از محکومیت آنها می‌پرسم.

بایرون می‌گوید:

– محکوم به اعدام. می‌خندد.

مرد مسلول می‌گوید:

محکوم به اعدام. او جمهوریخواه و سیاست مرد سیاسی است. بیرون منشی او بوده است و هر دو، سه ماهی است در انتظار تیرباران هستند.

مرد سوم می‌گوید:

محکوم به مرگ. او دهقان کوچک اندامی از اهالی آندلس و چریک هوا دار جمهوری است که در جبهه آلمیریا دستگیرش کرده‌اند.

کارلوس در جمع ما نیست. احتمال دارد مبتلا به بیماری بوده باشد. او ستوان ارتش ایتالیا، تحت امر فرانکو است. دستگیری او به نحوی با وضعیت دوست آلمانی‌اش مربوط می‌شود.

چریک جوان نامش نیکلاس است. ده روزی است در زندان بسر می‌برد و سه روز پیش محکوم به اعدام شده است. اتهام اصلی او نظیر همه زندانیان جنگ، «شورش نظامی» است. نیکلاس در اثنای هواخوری، شیوه عمل دادگاه نظامی را توضیح می‌دهد.

جریان محاکمه او سه دقیقه به طول انجامیده است: رئیس دادگاه نام، نام خانوادگی، محل تولد و محلی را که در آن دستگیر و زندانی شده می‌خواند. دادستان برای او تقاضای کیفر مرگ می‌کند و می‌افزاید:

— متأسفم که قادر نیستم این حشره پست «سرخ» را پیش از تیرباران شدن، در قفسی به زانو بفرستم و به جامعه ملل، وضع حقیر و رقتبار این به اصطلاح مبارزان راه حقوق بشر و دموکراسی را نشان دهم.

سپس او را به زندان منتقل می‌کنند.

نمی‌دانم نیکلاس از کجا یک کونه کاهو پیدا کرده و در اثنای حرف زدن مرتباً به آن سق می‌زند. چند برگ نزار را که هنوز به آن چسبیده است به ما تعارف می‌کند. از خوردن آن به سبب بیماریم پوزش می‌خواهم، ولی دیگران با اشتهای تمام برگهای سبز کاهو را می‌چوند. نیکلاس همان‌طور که مشغول خوردن است می‌پرسد:

— فکر می‌کنید چه وقت مرا تیرباران کنند؟

جمهوریخواه سرشناس، سرشار از نفرتی آشکار نسبت به دشمن جواب می‌دهد.

— صبور باش! باید صبور باشی. ما سه ماه آزار منتظر اجرای حکم

اعدام خود هستیم.

هر سه می‌کوشیم به او که آشکارا بیش از ما روحیه خود را باخته است دل بدهیم. هنوز مرکب حکم مرگ او خشک نشده؛ شروع می‌کنیم با قصه‌های ساده لوحانه خود سر او را گرم کنیم. به او می‌گوییم حکم اعدام را برای ایجاد وحشت در زندانیان صادر می‌کنند و

در واقع کسی را تیرباران نمی‌کنند. مثلاً ما سه نفر که روی هم رفته هشت ماه را در زندان گذرانده‌ایم نمونه آن هستیم. او ظاهراً مجاب شده‌است و ما خودنیز محور خطابه خود شده‌ایم؛ تا آن‌جا که موجی از شادمانی ما را فرا می‌گیرد. بایرون پیشنهاد می‌کند تا بلویی به این مضمون بر سردر حیاط بیاویزیم: «محل ورود محکومان به مرگ».

مایلم کتابم را به رسم امانت به نیکلاس بدهم. او شرم‌زده می‌گوید که خواندن نمی‌داند. با داستان زمخت دهقانی خود را بر پوشش جلد جنگ و صلح می‌کشد و نگاهش رنگ تیره حلق و حیرت به خود می‌گیرد: می‌گوید همیشه امیدوار بوده، پس از کسب پیروزی در جنگ، خواندن و نوشتن بیاموزد.

فردا سالروز استقرار جمهوری در اسپانیاست. مرد سلول و منشی او می‌پرسند فردا کنسولگریهای خارجی در سویل و در بورگوس کدام پرچم را بر سردر خود خواهند آویخت؟ از فحوای گفت و گوی آنان برمی‌آید که هفته‌هاست دربارهٔ چنین موضوعی به بحث مشغول بوده‌اند. این دو با هم در یک سلول بسر می‌برند. نیکلاس کوچک، اندوهگین، از آنان می‌پرسد نگرانی خاطر دیگری ندارند؟ بایرون با غرور و مناعت یک بزرگ‌زادهٔ اسپانیایی پاسخ می‌دهد.

- نه سنور.

در هوا عطر شگفت‌انگیز و دلاویزی موج می‌زند: از آن بوی بهار و دریا می‌آید. در ساعت سه و نیم ما را به سلولهای خودمان عودت می‌دهند. در ساعت هفت آنجلیتو با قلم و مرکب از راه می‌رسد. من پیشتر یک بن پنج پرتایی برای تبدیل در اختیار او قرار داده‌ام و او ظاهراً فراموش کرده بقیه پولم را به من پس بدهد. نامه‌ام را خطاب به کنسول انگلیس در سویل نگاشتم. به من گفته شد نامه فردای آن روز به صندوق پست تسلیم خواهد شد. فردا وقتی نامه‌ام به مقصد ارسال شود شاید ناراحتیهای قلبیم اندکی تسکین بیابد. پیش از آن تصور نمی‌کنم. فردا دقیقاً ده روز از آغاز بیماری من می‌گذرد.

چهارشنبه ۱۴ آوریل

سالگرد اعلام جمهوری در اسپانیا.

نامه‌ام را تسلیم نگهبانی کردم که بر توزیع صبحانه نظارت داشت؛ ولی او نامه را پس از ارائه به بخش سانسور زندان، به من بازگرداند. نامه می‌بایستی به زبان اسپانیایی نوشته می‌شد. قاچاقچی ارزد در جبل الطارق که پیش از آن هم به عنوان مترجم از او استفاده

شده بود، این بار هم به یاری من فراخوانده شد. پس از به پایان بردن نگارش نامه برایم تعریف کرد چگونه چند هفته پیش به اتفاق یک اسپانیایی برای دادوستد اسلحه به سویل آمده و سروکار هردو بی‌درنگ به زندان کشیده است. گفت که آنها در سلول ۳۳ سه نفر هستند. فرد سوم را که نمایندگی یک شرکت بزرگ اتوموبیل‌سازی آمریکائی را عهده‌دار است، به جرم قاچاق ارز دستگیر کرده‌اند. آنها غذا، شراب و حتی قهوه خود را از هتل وارد زندان می‌کنند و آنجلیتو هر روز برای آنها از فروشگاه زندان بین چهل تا پنجاه پرتا شیرینی و تنقل تهیه می‌بیند. آنها در حقیقت اشرافیت زندان را تشکیل می‌دهند و من نمی‌توانم خصوصت ژاکوبینی خود را نسبت به آنها پنهان نگاه دارم. وعده می‌دهد قهوه و مرغ به سلول من بفرستد. یقین دارم وعده‌های او توخالی است (اتفاقاً حق با من بوده است).

به من اظهار داشت امیدوار است به زودی به اتفاق رفقای هم سلولش در «شماره ۳۹ مستقر شوند»، درست مانند آن است که از آپارتمانی در یک هتل سخن می‌گوید. سپس افزود که آنجلیتو، «حرام‌زاده‌ای ملعون» است که قادر است برای انعام، سر بردارش را گوش تا گوش ببرد.

نامه من سرانجام به هنگام ظهر به مقصد فرستاده شد. به چشم خود دیدم که دون آنتونیو آن را پس از بازیبن سانسور در جعبه نامه‌ها، در راهرو انداخت و به من گفت کنسول حتماً فردا به دیدار من خواهد آمد.

برخورد نفرت‌انگیزی با آنجلیتو به خاطر سه پرتایی که به من مقروض است پیش آمد و او مصرانه از بازپس دادن پول من سر باز زد.

اندک زمانی پس از ساعت یک و این بار، با رعایت دقیق ساعت هواخوری، مرا به حیاط زندان هدایت کردند. دو جمهوریخواه و کارلوس آن‌جا بودند. خبری از نیکلاس نبود.

می‌خواستم از نگهبان از آن‌چه بر سر نیکلاس آمده بود بپرسم، ولی دو همراه من مرا از این کار بازداشتند. کارلوس از ما کناره گرفت. او از کاغذ، یک صلیب شکسته سرهم بندی کرده و آن را از جادگمه‌ای کت خود آویخته بود و با این شیء تزئینی، در تنهایی کامل در سایه دیوار قدم می‌زد.

بالاخره از نگهبان درباره سرنوشت نیکلاس پرسیدم. شانه‌اش را بالا انداخت و پاسخی نداد.

آرامش ابدی نصیب تو باد نیکلاس. ای کاش همه چیز به شتاب گذشته باشد و به تو رنج فراوانی نرسانیده باشند. آنها روزی شکوهمند را برای تیرباران تو

برگزیدند. کدامین رایت امروز بر درگاه کنسولگریها برافراشته خواهد ماند؟
 تو خُرد و نزار و شکننده بودی؛ دهقانی بی نشان از دیار اندلس؛ با
 چشمانی آبی که اندکی برجسته می نمود؛ دهقانی از انبوه تهیدستان و
 تحقیرشدگان. این کتاب را به تو اهدا کرده‌ام. ولی به چه کار تو می آید؟ تو که حتی
 اگر زنده هم می ماندی قادر به خواندن آن نبودی. تو را به عقوبت این گناه
 نابخشودنی به جوخه مرگ سپردند که جسارت ورزیده و درصدد برآمده بودی
 بخوانی. تو و میلیونها نظیر تو سلاحهای کهنه خود را به دست گرفتید و به دفاع از
 نظم نویی برخاستید که بر آن بود به تما خواندن و نوشتن بیاموزد.
 این همان چیزی است که شورش مسلحانه‌اش می خوانند، نیکلاس!
 همان چیزی است که دست مسکواش می نامند نیکلاس! چیزی است که غریزه
 فرودستانش می پندازند نیکلاس! که دهقان کوچکی چون تو بخواهد بخواند و
 چون انسانی آزاد زندگی کند.
 خدای من! آنها واقعاً می بایستی تو را در قفسی با این نوشته بر در و چون
 تاج خاری بر سر به ژنو بفرستند که:
 «آنک انسان ۱۹۳۷»^۱ - نگران او نباشید! نگران او نباشید!

۱- Ecce home، اشاره به سخن پیلاتس حاکم رومی یهودیه. به زمانی که عیسی مسیح

را با تاج خاری بر سر، به جمعیت می نمود.

۱۷

تصمیم داشتم پس از ارسال نامه‌ام به کنسول به اعتصاب غذای خود پایان دهم. نامه درست پیش از اجازه ورود من به محوطه هواخوری فرستاده شده بود. پس از خبر تیرباران نیکلاس چنان اندوه زده شدم که شکستن اعتصاب غذای خود را به فردای آن روز موکول کردم.

پنجشنبه ۱۵ آوریل بود.

ترتیب صبحانه را با تهیه قهوه و شیرعسلی و شیرینی از فروشگاه بند دادم. ده روزی بود که لب به غذا نزده بودم؛ ولی بیهوده در جست و جوی لذتی بودم که به هنگام خوردن این غذای گوارا انتظارش را می‌کشیدم. با فرودادن هر لقمه، به یاد برگ کاهویی می‌افتادم که نیکلاس به من تعارف کرده بود و من از خوردن آن امتناع ورزیده بودم. یا بی‌صبری منتظر موعد رفتن به محوطه هواخوری بودم. کارلوس با صلیب شکسته کاغذیش آن‌جا بود.

دو نفر دیگر نیامده بودند.

من و کارلوس طول و عرض حیاط را با رعایت فاصله از یکدیگر می‌پیمودیم و رنگ و رو باخته، زیرچشمی نگران دری بودیم که آن دو قاعدتاً می‌بایستی برای ورود به محوطه حیاط از آن بگذرند.

سرانجام کارلوس دل به دریا زد و به سوی من آمد؛ تا آن لحظه حتی یک کلمه میان ما ردوبدل نشده بود. پاشنه پاهایش را به هم کوبید و خود را به صورتی مؤدبانه معرفی کرد: ستوان کارلوس ایکس؛ می‌گفت امروز از روزنه در سلول دو دوست ما را

در حال عبور از راهرو دیده‌است. هیچ توضیح دیگری در این باره نداد. من هم از هر اظهارنظری خودداری ورزیدم.

در سکوت مطلق در کنار هم، عرض و طول حیاط خلوت زندان را می‌پیمایم. چند لحظه بعد، در باز می‌شود و دو جمهوری‌خواه تمیز و اصلاح کرده در درگاه ظاهر می‌شدند.

از فرط شادمانی اختیار از کف می‌دهیم به سوی آنها می‌دویم و درحالی که دوستانه ضربه‌هایی به شانه هم می‌زنیم، دستان یکدیگر را بسختی می‌فشاریم. ظاهراً دوستان ما را برای استحمام برده بودند و ما از بیم خود با آنان سختی به میان نمی‌آوریم و با این همه آنها خود باید از موضوع دلگرمی ما بویی برده باشند.

این پیشامد میان من و کارلوس پیوند دوستی برقرار می‌کند. با هم به زبان آلمانی به گفت و گو می‌پردازیم و او از ماجرای خود با من حرف می‌زند.

او ستوان ارتش ایتالیا و ابواب جمعی سپاهی بود که به تسخیر مالاگاکامیل داشته بودند. گروهان او پشت سر آفرنات موضع گرفته بود. به هنگام ورود به مالاگاکا علی‌القاعده می‌بایستی از جلو خانه سرپرست گذشته باشد. مدعی بود حضور مرا بر روی مهتابی خانه به خاطر دارد.

او را از آن پس به جبهه مادرید فرستاده بودند و او چند روزی را در این فاصله، در سویل در مرخصی گذرانده، در یک باشگاه شبانه با یک جوان آلمانی آشنا شده و رابطه دوستی میان آن پدیده آمده بود. آلمانی که جانی نامیده می‌شد، همان کسی بود که او را بارها در محوطه هواخوری دیده بودم.

کارلوس بعدها اطلاع یافت که جانی زندگی را به آوارگی می‌گذراند؛ در یک اقدام تبهکارانه در آلمان درگیر شده و از هامبورگ با کشتی به طور غیرقانونی عازم اسپانیا شده بود. شنیده بود که در اسپانیا به آسانی می‌توان به ثروت فراوان رسید. در سویل موفق شده بود به عنوان راننده کامیونهای سنگین، به خدمت قوای اعزامی آلمان به اسپانیا درآید. استخدام او با توصیه کارلوس صورت گرفته بود، زیرا واحدهای رزمی آلمانی که در رایش تشکیل می‌شدند، مجاز نبودند در اسپانیا کسی را رأساً به استخدام خود درآورند و کسانی که رسماً در ارتش آلمان به خدمت گرفته نشده بودند تنها می‌توانستند در لژیون خارجی ثبت‌نام کنند ولی برای جانی استفا قابل شدند و او توانست در قوای اعزامی آلمان به اسپانیا پذیرفته شود. چند روز بعد کارلوس را به جبهه مادرید اعزام داشتند.

پلیس سویل در اواسط ماه مارس، رد جانی را که پلیس آلمان در جست و جوی او بود، پیدا کرد و جانی به توصیه مقامات آلمانی در سربازخانه خود دستگیر شد و موقتاً به زندان ما انتقال یافت.

در جریان بازجویی از او، نام کارلوس به میان آمد. به او مرخصی داده شد تا بتواند در مورد پرونده دوست خود شهادت دهد. احضار او از سوی اداره شهرانی صورت گرفته بود. کارلوس به آن جا مراجعه کرد و به هنگام بازجویی مورد بی احترامی بسیار قرار گرفت. او که غرور نظامیش سختی خدشه دار شده بود، چنان از کوره دررفت که بی اختیار بازجوی خود را به باد کتک گرفت. بلافاصله دستبند به دستش زدند و به زندانش آوردند. حیرت آورترین بخش این داستان شگفت انگیز آن بود که او را یا ما که در انتظار جوخه اعدام بودیم یک جا به هواخوری می آوردند. دلیل آن احتمالاً آن بود که مانع تماس او با جانی شوند. از سوی هم بند کردن یک افسر ایتالیائی با زندانیان عادی نیز میسر نبود. این بود که پناچار او را در کنار ما جای داده بودند.

این البته چیزی بود که ما گمان برده بودیم، ولی او خود اعتراف کرد که جای دادن او در کنار ما، سبب آشفتگی خیال او شده است. از آن در بیم بود که نیمه شبی به سراغش بیایند و در برابر جوخه اعدامش قرار دهند. سعی کردم به او اطمینان بدهم که بیم او تصور کودکانه ای بیش نیست و وضعیت او به زودی روشن خواهد شد.

می گفتم نمی داند اگر ما از آن چه هم اکنون میان دو دولت اسپانیا و ایتالیا می گذرد آگاه می بودیم باز می توانستیم این چنین خوشبین باشیم. به عقیده او این که یک افسر ارتش ایتالیا را دستبند به دست به این سو آن سو می گردانند خود نشانگر ماهیت روابطی است که میان دو کشور متحد یکدیگر وجود دارد. می گفتم که او خود بنا به تمایل و علاقه شخصی به اسپانیا آمده است (بی آن که به دریافتی چهل هزار لیر حقوق ماهیانه و چهل پرتا در روز خود اشاره ای داشته باشد). اکنون او را مانند راهزنان به بند کشیده اند و پول و مدارک او را ضبط کرده اند و بدون سیگار و صابون و شانه و چیزی برای خواندن تنهایش گذاشته اند.

به او می گویم بیش از حد نگران وضعیتش نباشد، زیرا من خود شرایطی مشابه او را پشت سر نهاده ام. کارلوس به طور کلی پسر دوست داشتنی و دلچسبی به نظر می رسید، ولی نمی دانم چرا این همه مایل بودم او را ناگزیر به تحمل شدایدی ببینم که در این جا بر ما روا داشته بودند.

او جوانی بیست و نه ساله با اصلیتی اتریشی بود که تابعیت ایتالیا را پذیرفته و در

میلان به تحصیل در رشته فلسفه پرداخته بود و در نظر داشت معلم زبان لاتینی شود. نشان صلیب شکسته را برای تصب بر لباس زندان خود به آن علت انتخاب کرده بود که سر هم کردن علامت فاشیستی حکومت ایتالیا با کاغذ، برای او به سادگی میسر نمی‌نمود.

توضیح می‌داد که پیش از این براین تصور بوده که در اردوی «سرخها»، بیشتر روسها به پیکار اشتغال داشته‌اند. ظاهراً از دیدن آن همه اسپانیایی در میان آنان شگفت‌زده شده‌است.

می‌گوید قبلاً فکر می‌کرده سرخها مثنی مردم وحشی‌اند، ولی اکنون به خلاف انتظار خود، دو جمهوری‌خواه و مرا انسانهایی صالح و شایسته می‌بیند. کارلوس آمیزه‌ای رقتیاز ساده‌دلی، کوتاه‌بینی در اندیشه و نمونه تلاشی شایان تحسین در بازشناسی خود در این جهان پیچیده بود و چنین به نظم می‌رسید که در نیل به این همه، دستخوش ناستواری و دشواری است.

دو ماه اخیر را در انزوای مطلق بسر برده بودم. اکنون پس از آن که امکان تماس با دیگر زندانیان برایم فراهم آمد می‌توانستم از آن چه در اطراف من گذشته بود آگاه شوم. به من گفته شد یک هفته پس از انتقال من به زندان سویل، سی و هفت تن از زندانیان هواخوری بزرگ را تیرباران کرده‌اند.

در هفته‌های آخر فوریه، اعدامی صورت نگرفته‌است؛ در عوض در ماه مارس، چهل و پنج نفر به جوخه‌های آتش سپرده شده‌اند. تمامی اعدام شدگان را اسرای جنگی تشکیل می‌داده‌اند و آیین دادرسی در مورد آنها به شیوه نیکلاس صورت گرفته‌است. ظاهراً هیچ یک از آنان بدون محاکمه تیرباران نشده بودند؛ ولی این محاکمات رسوا، چیزی از کشتار بی‌پروای انسانهای به بند کشیده شده کم نداشت.

اتهام اصلی علیه کلیه زندانیان جنگی، «شورش مسلحانه» عنوان می‌شد. گمان نمی‌برم، به اصطلاح دادگاههایی که از سوی فرانکو به کار قضاوت گمارده شده بودند، به این سرهم بندی، هیچ‌گاه جز به عنوان یک مزاح ساده نگریسته باشند. اتهام شورش مسلحانه به وقیحانه‌ترین صورت، نفی واقعیت‌های موجود بود. دادگاهها غیرقانونی بودند و جلسات آنها مضحک، ولی احکام صادره بیدرنگ به مرحله اجرا درمی‌آمد.

این کم‌دی شوم همواره به صورتی مشابه اجرا می‌شد: بازپرسی دو تا سه دقیقه بیشتر طول نمی‌کشید. سپس کسی که نام دادستان بر خود داشت، برای تمامی متهمان بدون

استثنا تقاضای اعدام می‌کرد و کسی که در این کم‌دی دهشتبار، نقش وکیل مدافع را ایفا می‌نمود با تکیه بر علل مخففه، تقاضا می‌کرد تا حکم مرگ به حبس ابد تقلیل یابد! زندانی را بدون آن که حکم صادره را بشنود از دادگاه بیرون می‌بردند. رأی که بلافاصله صادر می‌شد در همه موارد اعدام بود. دادگاه نظامی حکم صادره را به فرماندهی ارتش جنوب، یعنی به ژنرال کشیپو دولانو ابلاغ می‌کرد و او بر حسب سیاهه آن را به مرحله اجرا می‌گذاشت، بیست تا چهل درصد محکومان، بسته به حالت مزاجی گُنیو و یا وضعیت جبهه‌ها، مشمول بخشودگی قرار می‌گرفتند و بقیه اعدام می‌شدند.

به لحاظ اصولی، تصمیم‌گیری نهایی برعهده فرانکو بود. در مواردی نظیر مورد من که بیم بروز دشواریهای بین‌المللی می‌رفت، فرانکو ترجیح می‌داد دادگاه از حق خود برای بخشودگی استفاده کند ولی در مورد پاپتیه‌های یک لاقبا، به زحمتش نمی‌ارزید که سیاهه نام آنها را به نزد کشیپو ببرند. نیکلاس را چهار روز پس از محکومیتش تیرباران کردند. عملاً نامیسر بود که پرونده او را طی سه روز از دادگاه به نزد کشیپو دولانو و از آن‌جا برای رؤیت فرانکو به سالامانکا و یا بورگوس بفرستند و سپس بار دیگر به سویل بازگردانند.

محکوم، از لحظه‌ای که دادگاه را ترک می‌گفت، با بی‌اعتدای و دودلی دست به گریبان بود. چنان‌چه حکم مرگ او به سی سال زندان تقلیل می‌یافت، موضوع می‌توانست طی یک هفته، یک ماه و یا حتی یک سال، ضمن ارسال نامه‌ای، به اطلاع او برسد. اگر حکم مرگ ابرام می‌شد، محکوم تا لحظه‌ای که برای اجرای حکم به سلول او مراجعه می‌کردند، از ماجرا بی‌خبر می‌ماند.

در این فاصله البته می‌توانست در محوطه هواخوری به بازی فوتبال و یا گرگم به هوا سرگرم باشد و یا مثلاً برای پیش‌بینی آن‌که در شب پیش‌رو، او را به جوخه اعدام خواهند سپرد یا نه، تمام روز را به تفأل با دگمه‌های لباس خود بگذرانند.

بودند کسانی که از چهار ماه پیش در انتظار زمان اجرای حکم اعدام خود بودند. یک سروان چریک با گذشت چهار ماه و نیم، در صدر سیاهه انتظار قرار داشت. او را سرانجام چند روز پیش از رهایی من از زندان، تیرباران کردند. نیکلاس چه خوش‌اقبال بود که کارش چنین به شتاب به پایان رسید.

در ماه مارس چهل و پنج نفر را اعدام کردند.

در سیزده روز اول ماه آوریل، از تیربارانها خبری نبود.

در شب ۱۳ به ۱۴ آوریل، به مناسبت سالگرد اعلام جمهوری، هفده نفر را به جوخه آتش سپردند که نیکلاس یکی از آنان بود.

دو شب بعد، یعنی در شب جمعه، هشت نفر را تیرباران کردند: شبی که من برای نخستین بار متوجه ماجرا شدم.

با این همه، همه چیز در سکوت برگزار می‌شد. شاید به این علت بود که من تا آن لحظه از همه چیز بی‌خبر مانده بودم. ولی از این زمان به بعد برآن شدم مترصد اوضاع باشم. اکنون می‌دانستم زمان موعود، بین نیمه شب تا ساعت دو صبح است. شبهای بسیاری، حوالی نیمه شب از خواب برخاستم و تا ساعت دو صبح، درحالی که گوشم را به در سلول چسبانده بودم، مراقب اوضاع ماندم. در نخستین شب، یعنی نیمه شب چهارشنبه اتفاقی نیفتاد.

در شب دوم ...

از آن زمان به بعد هرگاه به یاد چنین شبی می‌افتم به زحمت جلوی بالا آوردن خود را می‌گیرم.

مانند چند شب گذشته، نزدیکهای نیمه‌های شب از خواب برخاستم. در سایه سکوت سنگینی که بر کابوسهای هزار و سیصد زندانی کشیده شده بود، ناگاه صدای کشیش به گوشم رسید که اورادی را زیر لب زمزمه می‌کرد. سپس آوای خفه زنگوله مخصوص نیایش، به آرامی به گوش رسید. آنگاه صدای باز شدن در می‌آمد: سلول سوم سمت چپ من بود. کسی را به نام خواندند. صدایی خواب‌آلود پاسخ داد «چه خبره؟» صدای نیایش کشیش و آوای زنگوله بلندتر به گوش رسید.

اکنون مرد ظاهراً متوجه موضوع شده بود. نخست ضجه‌ای از او به گوش رسید و بعد از آن صدایی گرفته که تقاضای کمک می‌کرد:

«کمک! کمک!»

نگهبانی که همراه کشیش بود گفت:

«بیهوده است مرد!»

در صدای او نه اثری از دوستی احساس می‌شد و نه مایه‌ای از دشمنی. گفתי تنها برآن است تا به ارزیابی بی‌طرفانه یک وضعیت پردازد. مردی که به مسلخ‌اش می‌بردند لحظه‌ای ساکت ماند. لحن عاری از غرض نگهبان، به سکوت وادارش کرده بود. سپس ناگهان به خنده افتاد.

خنده او بلند بود و طنینی از نمایش با خود نداشت. سسکه‌کنان و ریشخند زنان

با کف دستان خود به زانوهای خود می‌کوبید. خطاب به کشیش گفت:
 - دارید شوخی می‌کنید پدر. من از همان اول فهمیدم که این فقط یک شوخی
 است.

نگهبان با لحن منطقی پیشین ادامه داد:

- شوخی نیست، مرد!

او را با خود به همراه بردند. صدای فریاد او از بیرون آمد. چند دقیقه بعد صدای
 شلیک چند گلوله به گوش رسید.

در این فاصله کشیش و نگهبان در سلول بعدی را گشودند: سلول شماره ۴۲،
 سلول دوم از سمت چپ من بود. کشیش نیایش خود را از سر گرفته بود. صدای زنگوله از
 نوطنین‌انداز شد. زندانی سلول ۴۲ چون کودکی می‌گریست و در همان حال مفش را بالا
 می‌کشید.

ناگاه فریاد زنان گفت: «مادر! مادر!» و باز اندک زمانی بعد تکرار کرد: «مادر!

مادر!»

نگهبان گفت:

- باید پیش از این به فکر مادرت می‌بودی، مرد!

او را با خود به همراه بردند.

- سپس نوبت به سلول بعدی رسید: همسایه دیوار به دیوار من. وقتی صدایش
 کردند، چیزی نگفت. احتمالاً او نیز مانند من پشت در گوش بزنک و آماده ایستاده بود.
 وقتی کشیش از دعا خواندن دست کشید، مرد با صدایی آهسته پرسید:

- برای چه باید بمیرم؟

لحن پرطمطراق کشیش مایه‌ای از تحلیل با خود داشت:

- به خداوند اعتقاد داشته باش مرد! مرگ نوعی رهایی است.

او را با خود به همراه بردند.

از برابر سلول من گذشتند. کشیش دستی به قفل سلول من کشید. از روزنه در او را
 می‌دیدم. مردی کوچک‌اندام، فربه و سیاه‌پوش بود.

به سلول بعدی رفتند. زندانی بیدار و آماده بود. هیچ چیز نپرسید. زمانی که
 کشیش به نیایش آغاز کرد و زنگوله را به صدا درآورد، او نیز زیر لب شروع کرد به خواندن
 ماریتیر. ولی از همان ضرب آهنگ اول، صدایش بناگاه در گلو شکست و آغاز به گریستن
 کرد.

او را با خود به همراه بردند.

سکوت بر همه جا سایه افکنده بود.

فهمیدم به چه دلیل سوداگر ارز در جیل الطارق گفته بود که خود و دوستانش به

زودی به سلول ۳۹ نقل مکان خواهند کرد.

در شب یاد شده، بارها به تصور آن که تخته‌خوابم بر اثر بروز زلزله به شدت به لرزه درآمده، از خواب پریدم و متوجه شدم از تعاشهای عصبی اندامهای خود من باعث نوسان تخته‌خوابم به چپ و راست شده است. زمانی که بیدار می‌شدم، آرام می‌گرفتم، ولی به مجرد آن که به خواب می‌رفتم، لرزشها بار دیگر از سر گرفته می‌شد. از آن می‌ترسیدم این تعاشها، مانند معلولیتهای جنگ همیشه در من باقی بماند. این حالت دوبار در روز بعد تکرار شد و سپس همه چیز روالی عادی به خود گرفت.

وضع حال کارلوس از من نیز وخیم تر بود. او نیز در جریان آن چه که من شنیده بودم قرار داشت. در شب شنبه ۹ نفر تیرباران شدند و در شب بعد ۱۳ نفر. چهار شب پایبی، ما در جریان وقایع زندان قرار گرفتیم. صبح دوشنبه مرا به سلول کارلوس هدایت کردند: کف بر لب، با پاهای سیخ شده، مفلوج و بیهوش و روبروی سلولش روی زمین ولو شده بود. طی پنج روز، چهل و هفت نفر را در برابر جوخه آتش قرار داده بودند. این رقم، حتی برای چنین زندانی، کاملاً بی‌سابقه محسوب می‌شد. در هواخوری، رنگ از همه رخساره‌ها پریده بود. دو بازیکن فوتبال شروع کردند به کندن موهای سرشان. نگرهبانانی که شب سر خدمت بودند، فردای آن روز، شرم‌زده و معدّب، با چشمانی به گودی نشسته از راهروی بند گذشتند.

آنجلیتو که می‌بایستی در سلولهای را که مرگ از آن عبور کرده بود بگشاید، صبح با چشمانی سرخ شده از گریستن به سر کار خود آمد و گفت:

- اگر وضع همین‌طوری پیش برود، کلک همه ما را خواهند کند.

وضع روحی دو دوست جمهوری‌خواه ما در هواخوری از همه بهتر به نظر می‌رسید. یک روز یکشنبه به سلول مشترکی نگاه می‌کردیم که یکی از دوستان نزدیک آنها در آن اقامت و عادت داشت هر روز، درست رأس ساعت دو بعدازظهر، برای آنها خیر سلامت خود را بفرستد. آن روز همسلولهای او با اشاره به ما فهماندند که شب پیش، او را برده‌اند. بایرون شروع کرد به بالا آوردن. سپس سیگاری گیراند و عبارتی رکیک بر زبان راند.

موقعی که از هواخوری ما را به سلولهای مان انتقال می‌دادند، جرأت نکردیم، طبق معمول بگوئیم: «هاستا ماتانا» (به امید فردا). تنها زمزمه کنان گفتیم:

«هاستا...» شرمسار از این همه خرافه پرستی!

یکی از این شبها دون آنتونیو، پس از شام سری به سلول من زد و پرسید:

- چرا این قدر کم غذا شده‌ای؟

پاسخ دادم اشتهای ندارم.

پرسید:

- می‌ترسی؟

اندکی اندیشیدم و سپس گفتم.

- بله.

چیزی نگفت. شانه‌هایش را بالا انداخت، سیگاری به من تعارف کرد و درحالی که در را به آهستگی می‌بست مرا ترک گفت.

کارلوس تعریف می‌کرد دو شب پیش او را به سلول جانی برده‌اند. جانی برای او تعریف کرده بود دو نفر از هم سلولیهایی او پیش از اعدام می‌گریستند. کارلوس از او پرسیده بود آیا نمی‌ترسد؟ او در جواب گفته بود او که «سرخ» نیست. یکی از دو اعدایم، شب پیش تیرباران، در پرتا به او به وام داده بود و او اکنون خشنود بود که دیگر تاگزیر به بازپس دادن قرض خود نیست.

از کارلوس پرسیدم در نظر دارد همچنان به دوستی خود با جانی ادامه دهد. کارلوس در جواب گفت ترجیح می‌دهد با دستهای خود او را خفه کند.

ما در به کار گرفتن چنین عباراتی دست و دلبازی بسیار از خود نشان می‌دادیم. مرگ همه جا، دور و بر ما پرسه می‌زد؛ چونان مگسی سمج بر گرد سر ما در پرواز بود و هر جا می‌رفتیم صدای وزوز او را می‌شنیدیم. همه در وضعیتی بی‌نهایت عصبی قرار داشتیم. در نیمه‌های شب یکشنبه، بار دیگر صدای خنده‌ای نظیر آن چه از سلول ۴۲ شنیده بودم به گوش رسید. این خنده‌ای واگیردار بود و من از آن در حیرت بودم که چه طور آن همه واقعه خوف‌انگیز، در محیطی این چنین آرام اتفاق می‌افتد.

روز یکشنبه، به هنگام هواخوری، سری از پنجره یکی از سلولهای عمومی فاقد میله‌های آهنی بیرون آمد. مردی بود با کاسکتی سیاه، بر روی سری کوچک که او را شبیه سوارکاران می‌کرد. پرسید در میان ما کسی هست که به زبان مجاری آشنایی داشته باشد.

اصلیت من مجاری بود و این خبر می‌باید در میان بند پیچیده باشد. مرد به زبان مجاری به من گفت، شب پیش نامه‌ای دریافت داشته که در آن به او اطلاع داده‌اند تا دو روز دیگر حکم اعدام در مورد او به مرحله اجرا درخواهد آمد. از من می‌خواست چنانچه اتفاقاً از زندان آزاد شدم و سری به مجارستان زدم خانواده او را در جریان امر قرار دهم.

به او خاطر نشان کردم که این حرفی احمقانه است و کسی در این جا پیشاپیش در جریان اعدام خود قرار نمی‌گیرد.

در تمامی مدتی که با او مشغول حرف زدن بودم سرم را پایین گرفته بودم. من و بایرون روبروی هم ایستاده بودیم و دستان خود را طوری در هوا تکان می‌دادیم که سرنگهبان تصور کند سرگرم حرف زدن با یکدیگر هستیم.

مرد مجاری می‌گفت با زبان اسپانیائی آشنایی ندارد و در نتیجه از نامه رسیده چیزی دست‌گیرش نشده است و این همسولیهایی او هستند که خبر اعدام قریب‌الوقوع او را تأیید کرده‌اند. سپس افزود که طی ماه گذشته نزدیک به بیست و پنج نفر را از سلولهای مجاور او با خود برده‌اند.

پرسیدم: به کجا؟ گفت:

— سؤال کودکان نکنید. خوب معلوم است دیگر. به همان جایی که تمام اسپانیائیه‌ها را می‌برند. به کشتارگاه.

فردای آن روز، مرد مجاری هنوز آن‌جا بود. نامه‌ای برای همسرش به حیاط انداخت. من یارای نگاه کردن به جایی را که نامه افتاده بود نداشتم. بیشتر به من یادآور شده بودند از اتاق آرایشگر که پنجره آن مشرف به محوطه هواخوری است، افرادی مراقب اوضاع هستند و مشاهدات خود را به مدیر قسمت گزارش می‌کنند.

روزهای بعد، نامه‌های بسیاری دریافت داشتم که مرا از خطر خیرچینها برحذر می‌داشت. برخی انگشت روی کارلوس می‌گذاشتند: بی‌گمان نشان کاغذی صلیب شکسته روی لباسش کار دستش داده بود. در یکی از این نامه‌ها آمده بود: «مواظب باش خارجی! در این‌جا خیرچینهایی هستند که حاضراند به بهای گذاشتن گردن دیگران به زیر کار، زندگی خود را نجات دهند».

این نامه‌ها را به صورت گلوله‌هایی از کاغذ و یا لوله‌هایی که با نخ بسته شده بود، از میان پنجره‌های فوقانی به محوطه هواخوری می‌انداختند. وقتی متوجه آنها می‌شدیم، دو نفر از زندانیان گردش‌کنان به محل فرود آنها نزدیک می‌شدند و سپس درحالی که حرف

می‌زدند در برابر آن توقف می‌کردند. سپس کتاب و یا سیگاری را بر زمین می‌انداختند تا به هنگام برداشتن نامه‌ها، توجه کسی را به خود جلب نکنند. سرانجام درحالی که به دیوار تکیه داده و به ظاهر به خواندن کتاب سرگرم بودند مضمون نامه‌ها را از نظر می‌گذراندند. روزها از پی هم می‌گذشتند و مرد مجار همچنان آن‌جا بود. یک روز هم نامه وداع دیگری خطاب به همسرش به پایین پرت کرد. پنج روز پسایی درست در ساعت دو بعدازظهر، سروکله‌اش پشت پنجره سلول عمومی پیدا می‌شد و هر بار نامه خداحافظی جدیدی برای همسرش به پایین پرتاب می‌کرد. سرانجام در ششمین روز، یکی از همسلولیهایش خود را پشت سر او قرار داد. شکلکی درآورد و با دست به پیشانی خود اشاره کرد، به این معنا که شعور طرف پاره سنگ برمی‌دارد و ماکم و بیش از قضیه سر درآوردیم.

کلید معما را کارلوس به یاری جانی به دست ما داد. مرد مجار داوطلبانه به لژیون خارجی فرانکو پیوسته بود و به علت ارتکاب جرمی سبک از جرایم عادی، به زندان افتاده بود. در سلول او پنج چریک هوادار جمهوری محکوم به مرگ در کنار او در بند بودند که سه تن از آنها در جریان هفته خونین، به جوخه‌های تیرباران سپرده شده بودند. تقسیم سلول مرگ با نفرت‌انگیزترین دشمن، یعنی یک مزدور بیگانه و عزیمت به سوی تیرک اعدام در برابر چشمان او، برای محکومان به هیچ روی تسلی‌بخش و تحمل‌پذیر نبود. مرد عضو لژیون خارجی، با زبان اسپانیایی آشنایی نداشت. بنابراین هر وقت نامه‌ای از بخش اداری در زمینه مسائل خدماتی برای او می‌رسید، آنان این فکر را در او القا می‌کردند که چیزی به برگزاری مراسم اعدام او باقی نمانده است. آنها در واقع برآن بودند تا او را با طعم تلخ انتظار مرگ آشنا کنند. با گذشت یک هفته، ادامه ضجه‌ها و استغاثه‌های بی‌پایان او، سبب شد تا همسلولیهایش او را در جریان امر قرار دهند و به این نمایش آزاردهنده پایان بخشند. مرد مجار اندک زمانی بعد آزاد شد.

کارلوس عقیده مرا درباره چگونگی رفتار چریکها با مرد مجار جویا شد. پاسخ دادم چنین شیوه‌ای از رفتار را اساساً غیراخلاقی می‌دانم ولی اگر من هم به جای آنها بودم همان کار را می‌کردم.

شب چهارشنبه هفته نفر را تیرباران کردند؛

شب جمعه هشت نفر را تیرباران کردند؛

شب شنبه نه نفر را تیرباران کردند؛

شب یکشنبه سیزده نفر را تیرباران کردند.

کار به آن جایی کشیده است که تکه‌ای از پیراهنم را پاره می‌کنم و تریشه‌هایی از آن را به صورت فتیله، توی گوشه‌هایم فرو می‌کنم تا شب هنگام چیزی شنوم. ولی تلاشم بیهوده می‌ماند. با قطعه شیشه‌ای که به همراه دارم خراشی در لثه‌هایم پدید می‌آورم و ادعا می‌کنم که از خون‌ریزی لثه رنج می‌برم و به این وسیله موفق می‌شوم مقداری پارچه یدار مخصوص زخم‌بندی دست و پا کنم و از آن برای مسدود کردن راه شنوایم استفاده کنم؛ از این کار نیز نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

نیروی شنوایی همه ما به نحو محسوسی افزایش یافته و گوشه‌هایمان به صورتی غیرعادی حساس شده‌است. همه چیز را می‌شنویم. در شبهایی که در آن اعدامها صورت می‌گیرد، تلفن نگهبانی در ساعت ده به صدا درمی‌آید. می‌شنویم که نگهبان سر پست در فواصلی کوتاه تکرار می‌کند: «ایضاً... ایضاً... ایضاً...» می‌دانیم از آن سوی خط سیاهه نام کسانی را که قرار است همان شب تیرباران شوند می‌خوانند. می‌دانیم پس از هر «ایضاً»، نگهبان نام کسی را یادداشت می‌کنند. چیزی که از آن بی‌اطلاع می‌مانیم وجود نام ما در سیاهه اعلام شوندگان است.

تلفن همیشه در ساعت ده شب زنگ می‌زند. پس تا نیمه شب و یا ساعت یک صبح فرصت داریم روی تختخواب خود دراز بکشیم و ترازنامه زندگی‌مان را تنظیم کنیم؛ ترازنامه‌ای که هر بار بیش از بار پیش کسری نشان می‌دهد.

سپس در نیمه شب و یا یک صبح، صدای زیر گلوله را می‌شنویم. کشیش و جوخه اعدام همیشه همزمان فرامی‌رسند.

پس از آن، ماجرا آغاز می‌شود. صدای باز شدن در سلولها، طنین خفه زنگوله، زمزمهٔ یکتواخت کشیش در حال نیایش، صدای درخواست کمک و فریاد «مادر!» اینها همه در راهرو نزدیک می‌شوند، دور می‌شوند، نزدیک می‌شوند، دور می‌شوند، نزدیک می‌شوند، دور می‌شوند. در سلولی، در همسایگی من هستند؛ به بخش دیگر راهرو سر می‌کشند؛ بار دیگر بازی‌گردند و در همه حال این صدای نیایش کشیش است که از همه واضح‌تر به گوش می‌رسد:

— خداوندگارا، این مرد را بیمارز! خداوندگارا گناهان او را بر وی بیخشا، آمین!
و ما درحالی که دندانهایمان به هم می‌خورد به روی تختخوابهای خود بازی‌گردیم.

از سه شنبه تا چهارشنبه، هفده نفر را تیرباران کردند.

از پنجشنبه تا جمعه، هشت نفر را تیرباران کردند.

از جمعه تا شنبه، نه نفر را تیرباران کردند.

از شنبه تا یکشنبه، سیزده نفر را تیرباران کردند.

«و خداوند فرمود تو شش روز تلاش خواهی کرد و روز هفتم را که روز سبت

است، خواهی آسود».

از یکشنبه تا دوشنبه، سه نفر را تیرباران کردند.

دوشنبه ۱۹ آوریل

تا دیروز اصلاح سر و صورت‌م، همیشه در سلولم انجام می‌شد. دیروز مرا برای این کار به آرایشگاه زندان بردند. پس از دو ماه و نیم برای نخستین بار خود را در آینه دیدم و از ناچیز بودن تغییر در وضع ظاهریم دچار حیرت شدم. ما در واقع به یک توپ پلاستیکی بی‌شباهت نیستیم. ضربه‌ای دریافت می‌داریم که انگار عتلاشی مان خواهد کرد و بعد شروع می‌کنیم دوباره به گرد شدن و تنها نشانه‌ای که از ضربه وارد شده در ما باقی می‌ماند دست بالا مقداری گل است. اگر ضمیر ما حاصل جمع تجربه‌های ما می‌بود، هر آینه همگی ما در بیست و پنج سالگی به انسانهایی کهنسال تبدیل می‌شدیم.

لوله آبی که از سلول من می‌گذرد صدا را منتقل می‌کند. وقتی گوشم را به آن می‌چسبانم همه‌میهمی احساس می‌کنم. از آن میان صدای رادیوی اتاق مدیر زندان و صدای درهم و برهم سلولهای دیگر قابل تشخیص است. گاهی تصور می‌کنم صدای چند زن را شنیده‌ام: زندان زنان در ضلع دیگر این بنا قرار دارد. سه روز است که صدای گریه پسر بچه‌ای که مادرش را می‌خواند، دیگر صداها را تحت‌الشعاع قرار داده‌است. منشأ این صدا می‌باید یکی از سلولهای مجاور باشد؛ هربار که گوشم را به لوله آب می‌چسبانم آن را می‌شنوم. از آنجلیتو می‌پرسم صدای گریه از کیست. می‌گوید از چریک جوانی که با برادرش مشترکاً در سلول زندانی بوده‌اند و شب جمعه برادرش را برده‌اند و او را تنها نهاده‌اند.

پس از وقت صبحانه نگهبان و آنجلیتو به شتاب به سلول من آمدند. نگهبان گفت:
- عجله کن که باز رفیقت زده به سرش.

با هم به سلول ۲۷ می‌رویم. کارلوس دراز به دراز، جلوی تخت‌خوابش پخش زمین شده؛ صلیب شکسته کاغذی، هنوز از جادگمه کتس آویزان است. چهره‌اش غرق غرق و چشمانش باز است و حبابهای کوچک کف بر گرداگرد دهانش مشاهده می‌شود بی آن‌که چیزی به ذهن برسد، گیج و مبهوت به او خیره می‌مانم.

نگهبان با زدن تنه‌ای آهسته، مرا به خود می‌آورد.

- چیزی بگو! سعی کن به آلمانی باهاش حرف بزنی.

کارلوس از اسپانیایی به جز کلماتی پراکنده چیزی نمی‌فهمد. در گذشته، بازها به عنوان مترجم به دادش رسیده‌ام. روبه او کرده می‌گویم:

- لعنت بر شیطان، چه به سرت آمده است؟

شروع می‌کنم به حرکت دادن او. گوشت بازویش را در میان پنجه‌هایم می‌فشارم، ولی او هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌دهد. به نظر می‌رسد که قادر به شناسایی من نیست. به اتفاق آنجلیتو، تشکی از آب را به رویش می‌ریزیم و از گوشش می‌کشیم. اندک اندک شروع می‌کند به هوش آمدن. به آهستگی ناله سر می‌دهد و دستانش را در هوا به تکان وامی‌دارد. او را بسختی نگاه داشته‌ایم. آن قدر با او حرف می‌زنم که سرانجام مرا به‌جا می‌آورد. از درد پشتش شکایت دارد. می‌گوید قادر به حرکت دادن پاهایش نیست. دستی به بدنش می‌زنم. عضلاتش سفت است و مفصل زانوهایش ظاهراً از حرکت بازمانده است و وقتی می‌خواهیم پایش را با فشار خم کنیم، فغان او از درد به هوا می‌رود.

سرانجام او را به تختش منتقل می‌کنیم و یک پزشکیار زندانی که دانشجوی پزشکی است به بالین او می‌آید. سپس نوبت به مدیر زندانی می‌رسد که معتقد است او دارد تمارض می‌کند و بازی درمی‌آورد. می‌گوید اگر توجهی به او نشود همه چیز به زودی روبه راه خواهد شد.

اندک زمانی بعد همه سلول را ترک می‌گویند و مرا با او تنها می‌گذارند. بی آن‌که رویم را برگردانم یقین دارم دارند ما را از روزنه در می‌پایند.

به کارلوس می‌گویم اگر تظاهر به بیماری می‌کند بی‌هیچ بیمی از برملا شدن رازش مرا در جریان امر بگذارد. ولی او از حرفهای من چیزی در نمی‌یابد. تنها مطلبی که سرانجام می‌توانم از دهان او بیرون بکشم آن است که او نیز در جریان آن‌چه که شبها در سلولهای مرگ می‌گذرد قرار دارد؛ حتی گویا یک بار کشیش یا زنگوله رعب‌آور خود به سلول او

نزدیک شده است. می‌گوید آخرین چیزی که به یاد دارد صدای زنگوله‌ای بوده که مدام به او نزدیک‌تر می‌شده و سپس همه چیز را از یاد برده است.

چند دقیقه بعد برای بازگرداندن من به سلولم به دنبال من آمدند. مدیر اعلام کرده بود چنان‌چه تا ظهر وضع کارلوس روبراه نشود، او را به سلولی تیره و تاریک خواهد فرستاد. معتقد است سلول انفرادی عقل او را سر جایش خواهد آورد.

بینوا کارلوس که پاهایش شرورتر از سرش بودند و زمانی که دریافتند به خلاف تمایل به سوی مرگ کشانده می‌شوند از حرکت بازماندند و از ادامه خدمت به او سرباز زدند.

اگر او همچنان معلول باقی بماند، هیچگاه مدالی به سینه او نخواهند آویخت!

بعد از ظهر، در هواخوری، ما تنها سه نفر بودیم. با یرون و مرد سلول پس از باخیر شدن از ماجرای کارلوس شانه‌های خود را بالا انداختند. چنین به نظر می‌رسید از شنیدن وضعیت او چندان دستخوش هیجان نشده‌اند. ولی مدتی بعد آنجلیتو را وادار کردند تعدادی سیگار به سلول کارلوس ببرد.

هنگام شام از نهمپان از حال کارلوس جو یا شدم؛ دستی به پیشانی خود زد و گفت:

— رفیق تو حسابی قاطی کرده است.

امروز نامه دیگری برای کنسول فرستادم. نامه پیشین با گذشت پنج روز هنوز بی‌پاسخ مانده است. طی این مدت من هر روز و هر ساعت در انتظار ملاقات و یا دریافت نامه او بوده‌ام. مجاب شده‌ام که نامه اول من گم شده است؛ وگرنه توجه پذیر نیست که او با گذشت بیست و چهار ساعت به درخواست کمک من ترتیب اثر نداده باشد.

این یک ناکامیابی سهمگین است. دو ماه و نیم تمام برای دریافت مجوز نگارش نامه‌ای به او تن به مبارزه‌ای دشوار داده و «بحرانهای قلبی» بی‌شماری را تحمل کرده‌ام و اکنون نامه‌ای بی‌پاسخ مانده است.

سه شنبه ۲۰ آوریل

باز هم از کنسولگری خبری نشده است.

پس از گذشت مدت زمانی دراز، شبی سرشار از آرامش را پشت سر نهاده‌ام: نه تلفنی و نه صدای زنگ شبانه‌ای.

احساس کسی را دارم که دوران تقاهت خود را از سر می‌گذرانند. به نظر می‌رسد

زندان بار دیگر دارد نفس می‌کشد.

صبح امروز بار دیگر مرا به بالین کارلوس بردند. دیشب حال او بهتر بود؛ غذا خورده و کوشیده بود پاهای خشکیده‌اش را در سلول به دنبال خود بکشد. ولی امروز بار دیگر هوش و حواس خود را از دست داده بود. به هنگام ورود من به سلول او، کسی هم از کنسولگری ایتالیا به آنجا مراجعه کرده بود تا از او سؤالاتی بکند. ولی همه تلاشهای او برای به هوش آوردن کارلوس بی نتیجه مانده بود. این بهترین نشانه واقعی بودن بحرانی بود که گریبانگیر او شده بود؛ زیرا او نیز دیرزمانی در انتظار اخذ تماس با کنسول بود.

چهارشنبه ۲۱ آوریل

دیشب به هنگام صرف شام، نگهبان با صمیمیتی بی سابقه به من توصیه می‌کرد غذای بیشتری بخورم و سهمیه روزانه‌ام را دو برابر کنم. احساس کردم آنجلیتو و مستخدم دیگری که در آنجا حضور دارند، به نحو خاصی به من خیره شده‌اند. برایم به خلاف مقررات و بی آنکه خود تقاضا کرده باشم شراب آوردند و دو بار پیاله‌ام را پر کردند. چنین به نظر رسید کسی هم که شراب در پیاله‌ام ریخت رفتار ویژه‌ای در پیش گرفته است.

مطمئن شده بودم که شب هنگام برای بردن من خواهند آمد.

خواب از چشم من گریخته بود. شروع کردم در طول و عرض سلولم به راه رفتن و در همه حال گوشم به صدای زنگ تلفن بود. از این هنگام بود که از بی‌اعتنایی نامنتظره خودم در برابر حادثه‌ای که در شرف وقوع بود به سختی تعجب‌زده شدم و با حیرت دریاختم ترک بایرون، مرد مسلول و حتی آنجلیتو برایم به مراتب از تمامی دوستانی که در کشور خود دارم دشوارتر است.

درست در ساعت ده شب صدای زنگ تلفن برخاست. شنیدم که هفت بار پیاپی کلمه «ایضاً» تکرار شد. تا ساعت یازده به رفت و آمد در سلولم ادامه دادم و سپس ناگهان خود را بسیار خسته احساس کردم و اندیشیدم هنوز یک دو ساعتی را می‌توانم روی تخت به استراحت پردازم ... چشمانم را زمانی گشودم که صبحانه‌ام را آورده بودند.

واقعاً چگونه به چنین مرحله‌ای از واکنش رسیده بودم؟ توجهم بیش از همیشه به طرز کار چرخ و دنده بدنم جلب شده بود. و از آن در حیرت بودم که این چرخ و دنده هنوز هم کار می‌کند. اطمینان داشتم کارلوس از نظر جسمانی، جان سختی بیشتری از من دارد. او در جریان یک رویارویی در مالاگا، زخمی از سرنیزه در ناحیه بازوی خود برداشته بود. شرح ماجرای زخمی شدن او مرا تحت تأثیر قرار داد. ولی او اکنون در گرداب بحران جنون

از پای درآمده و نقشها تغییر یافته بود. در مورد دو نفر اسپانیائی، وضع فرق می کرد. آنها شیها را در کنار هم به صبح می رساندند و تفاوت از این حیث بسیار بود ..
 اگر بار دیگر سه‌سهمه صبحانه مرا دوبرابر کنند با آنها گلاویز خواهم شد.
 آیا آن چه به مغز من خطور کرده بود یک تصور محض بود یا آنها واقعاً از چیزی آگاه بودند؟ آیا فرمان مرگ من در آخرین لحظه معلق مانده بود؟
 هرچه بود من هرگز از آن باخبر نشدم.
 باز امروز از کنسول خبری نشد.

پنجشنبه ۲۲ آوریل

دیروز عصر، نامه کنسول دیروقت به دستم رسید. نوشته بود که نامه‌های ۱۴ و ۱۹ آوریل مرا در ۲۰ آوریل دریافت داشته و بلافاصله درصدد کسب مجوز برای دیدار من برآمده است.

احساس کسی را دارم که چند تخته سنگ بزرگ را از روی سینه‌اش برداشته باشند. شادمانی جنون آسایی به سراغم می آید. سپس احساس دلزدگی و نفرتی و صفا ناپذیر نسبت به این اندیشه در من بیدار می شود که به محض احساس ایمنی نسبی، نسبت به سرنوشت دیگران بی اعتنا شده‌ام. دلزدگیم طوری است که با وجود آرامش کامل در این شب، خواب از چشمانم می‌گریزد. شگفت‌آورتر از همه آن است که همه حوادث مساعد، از پول و نامه هسرم گرفته تا نامه کنسول، همه و همه موجب آزار من می‌شوند، مشارکت در کشیدن بار دیگران به صورت یک تکلیف‌گزیروناپذیر درمی آید. استفاده از واژه «بار» به جای «صلیب» یک اعمال سلیقه شخصی است.

میل به کشتن کشیش کوچک سیاه‌پوش که نیمه‌های شب زنگوله را به صدا درمی آورد، از چنین منبعی سرچشمه می‌گیرد.

حال کارلوس امروز مساعدتر می‌نماید. به هر ترتیب است در محوطه هواخوری خود را در میان ما می‌کشد، خشکی مفاصل پاهایش هنوز کاملاً برطرف نشده است. ولی به نظر می‌رسد حالتش روبه بهبودی نهاده است.

در عوض اسپانیائیه‌ها دچار عصبانیت شدید هستند. امروز هردو در حیاط زندان با عجله به سوی ما آمدند و پرسیدند از میان دو روزنامه تایمز و دیلی هرالد، کدام یک موضوع موجه‌تری دارد. این نوع برخورد، در مجالی دیگر می‌توانست مضحک به نظر آید. ولی من بلافاصله متوجه شدم که آن دو در این باره به تله‌خی با یکدیگر به مجادله

پرداخته‌اند. از این رو ناچار شدم در داوری، حکمت سلیمانی اختیار و سعی کنم با به‌کار گرفتن عبارات مبهمی چون «تأحدودی»، «از بعضی جهات...» سروته قضیه را به صورتی هم بیاورم. بدتر از همه این بود که پس از شنیدن توضیحات من، هریک از دو طرف مدعی شد که حق با او بوده‌است؛ هر دو، از خود بی‌خود، فریاد برداشته بودند و چیزی نمانده بود که با یکدیگر گلاویز شوند.

هواخوری ما روز به روز به موزه گرون^۱ شبیه‌تر می‌شود: کارلوس با پاهای مفلوج، دو اسپانیائی با وضعیت عصبی و با مرافعه دائمی خود و من با وسواسهای بیمارگونه‌ام برای تزکیه درونیم به شیوه دومینیکی کلمه.

Cum grona salis آیا جای مباهاتی هست؟ این را نیز نمی‌دانم.

جمعه ۲۳ آوریل

ساعت سه بعدازظهر، به هنگام ترک هواخوری به من اجازه داده شد برای خرید سیگار با آخرین پول باقی‌مانده‌ام به فروشگاه بند مراجعه کنم. جانی رو بروی فروشگاه به نوشیدن قهوه مشغول بود. به نظر می‌رسید می‌خواهد سر صحبت را با من باز کند، ولی من به او پشت کردم.

سپس هاتری کتابدار از راه رسید. با حالتی بشاش به من اطلاع داد فردای آن روز به فرانسه بازگردانده خواهد شد. وعده داد به دیدار همسر من به لندن برود و یا دست کم نامه‌ای در خصوص وضعیت من برای او بفرستد.

(البته او به هیچیک از وعده‌های خود عمل نکرد).

آزادی تحرک نسبی که من هم‌اکنون در زندان از آن برخوردارم. تنهایی و انزوایم را تحمل‌ناپذیرتر و طاقت‌فرساتر از همیشه کرده‌است. با پایان گرفتن هواخوری و بسته شدن در سلول به رویم، انتظاری تلخ آغاز می‌شود که تا فردای روز بعد ادامه دارد.

هنوز خبری از کنسول نشده‌است... اگر او موفق به کسب اجازه ملاقات با من نشود چه خواهد شد؟

۱ - Grévin، موزدای به نام فنانش و کاربیکاتورست فرانسوی آلفرد گرون (۱۸۲۷-۱۸۹۲)

در یاریس که به سبب چهره‌های یرداحت شده از موم خود شهرت دارد. م.

شنبه ۲۴ آوریل

دیشب کابالروی جوان در معیت یک نگهبان وارد سلول من شد. او جوان دوست‌داشتنی بیست و پنج شش ساله‌ای است که لباس کار قهوه‌ای رنگی به تن دارد. از او مراقبت سختی به عمل می‌آید. به طوری که از یک سال پیش تاکنون در وضعیت «ملاقات ممنوع» بسر می‌برد. نه مجاز به حرف زدن با کسی است و نه اجازه استفاده از هواخوری به او داده شده‌است. تنها دو ساعت در روز می‌تواند زیر مراقبت نگهبان، در راهروی بند قدم بزند. اغلب او را از روزنه در سلول مشاهده می‌کنم؛ همیشه پاکیزه، با صورتی اصلاح کرده، سر و مویی شانه زده و با خلقی به ظاهر خوش به نظر می‌رسد. با این همه او نیز تجربه هولناک اعدام‌های شبانه را شاهد بوده‌است. در ماه‌های نخست که هر شب صد، دویست تا سیصد نفر بدون محاکمه و بی‌رعایت هیچ تشریفاتى به جوخه‌های آتش سپرده می‌شدند، بر او چه گذشته‌است؟ ...

این نوجوان یا می‌بایستی اسیر بی‌قید و بی‌خیالی کودکان‌ای باشد و یا برخوردار از ثبات رای و استقامتی تحسین‌برانگیز. در این باره نظری قطعی نمی‌توانم بدهم. نگهبانان به ظاهر به او علاقه بسیار نشان می‌دهند. وقتی به سلول من آمد، نگهبان توضیح داد حق حرف زدن با یکدیگر را نداریم و علت حضور «کابالریو» در سلول من آن است که او چیزی برای خواندن در اختیار ندارد و اطلاع یافته که جلد اول جنگ و صلح تولستوی نزد من است. اکنون مایل است بداند آیا من کتاب را تمام کرده‌ام و حاضرم آن را به مدت یک شب به کابالریو به امانت بدهم.

کتاب را به نگهبان دادم و پرسیدم اجازه دارم دست «کابالریو» را بفشارم. و ما درحالی که دست یکدیگر را می‌فشرديم به روی هم لیخند زدیم و من احساس کردم اشک در چشمان مرد جوان حلقه زده‌است. سپس آن دو با کتاب تولستوی از نظر ناپدید شدند. صبح امروز با کتابدار جدید دیداری داشتم: یک زندانی سیاسی تقریباً سی ساله که سابق براین مشاور سوسیالیست شهرداری گالیسی بوده‌است. جلد دوم جنگ و صلح را برایم آورده بود و جلد اول آن را مطالبه می‌کرد. یادآور شدم جلد اول نزد کابالرو است. از کوره در رفت و متذکر شد حق نداریم کتابها را بدون اجازه او مبادله کنیم. می‌گفت وظیفه دارد از هزار و ششصد جلد کتاب مواظبت کند و با وضعی که ما پیش آورده‌ایم، کار او به کجا خواهد انجامید و سخنانی از این قبیل. به او یادآور می‌شوم که گذراندن یک شب بدون کتاب در زندان، به مثابه یک جهنم واقعی است و او که یک زندانی سیاسی محسوب می‌شود می‌باید این واقعیت را درک کند که وضعیت ما جایی برای رعایت تشریفات اداری

باقی نمی‌گذارد. وانگهی مبادله کتاب جنگ و صلح زیر نظر و با موافقت نگهبان زندان انجام شده است.

کتابدار تصریح می‌کند مایل نیست در این باره با من به جر و بحث بپردازد و چنانچه من خود را به رعایت انضباط زندان مقید نکنم از این پس از کتاب خبری نخواهد بود.

به او می‌گویم گوش را گم کند، همراه با سخنانی که نوشتن آنها در اینجا صلاح نیست. اگر وساطت نگهبان نبود، جدال میان ما حسابی بالا می‌گرفت.

کتابدار سرانجام ناپدید می‌شود و من پس از این مجادله سخت، مانند کسی که توفانی را پشت سر نهاده باشد در خود احساس سبکی می‌کنم. ولی نیم ساعت بعد کتابدار بازمی‌گردد و بی آن‌که کلامی بر زبان بیاورد دو کتاب تازه روی تختخواب من می‌گذارد: زندگینامه سروانتس و رمانی از پیو باروخا^۱.

به هنگام جدا شدن از من رسماً پوزش می‌خواهد. دست یکدیگر را می‌فشاریم. چه موجود غریبی!

در هواخوری، کارلوس برای ما تعریف می‌کند که امروز تحت مراقبت دو گارد غیر نظامی، به کنسولگری ایتالیا اعزام شده است. کنسول پس از شنیدن شرح ماجرای او تنها به این اکتفا کرده که سری به نشانه تسلیم و رضا بچیناند. در عوض اطمینان داده است و سیله رهایی او را در چند روز آینده فراهم آورد. کارلوس عقیده دارد که کنسول می‌بایستی در روز، با ده دوازده مورد از این قبیل مواجه بوده باشد. می‌گوید روبروی در ورودی زندان با مدیر سینه به سینه شده و مدیر حیرت‌زده گفته است:

- ستوان، فکر می‌کردم تا به حال آزاد شده‌اید.

نمی‌تواند شادمانی مفرط خود را از آنچه پیش آمده کتمان کند. تمام مدت زندان خود را با پولی که از ما به وام گرفته سپری کرده است و اکنون به ما تلی از طلا به وقت رهایی خود وعده می‌دهد. می‌گوید نامه‌ای برای موسولینی خواهد فرستاد و خواهد خواست که بی‌درنگ برای رهایی ما سه نفر اقدام شود. حتی پیش‌نویس نامه‌ای را که به این منظور تدارک دیده برای ما می‌خواند. او در این نامه از تحصیلات و از فعالیت خود در سازمانهای فاشیستی، از شایستگیهای نظامی و از حضور فعال خود در جبهه جنگ اسپانیا یاد کرده و افزوده است که اکنون برای او یقین حاصل شده سرخها همگی موجوداتی تبهکار نیستند؛

بلکه اغلب آرمان‌گرایانی راه گم کرده‌اند. نامه با ترسیم چهره‌ای رقت‌انگیز از ما سه نفر ادامه می‌یابد و بدین امید فروتنانه ولی استوار می‌رسد که «دوچه» سرانجام به پاس دلیریهای او، ما سه تن را به آغوش خانواده‌مان باز خواهدگرداند.

ناچار بودم همه این مطالب را برای دوستان خود به زبان اسپانیایی برگردانم و هر سه نهایت تلاش خود را به کار می‌گیریم تا نزاکت را رعایت کنیم و خود را متقاعد نشان دهیم.

کارلوس تعریف می‌کند که در برابر در ورودی زندان، انبوهی از دختران دلربا را در حال مغازه با نگهبانان زندان مشاهده کرده‌است.

وضع روحی ما عموماً مساعدتر از گذشته است. سه شب اخیر را زندانیان در آرامش گذرانده‌اند و امید آن می‌رود جو کفونی همچنان ادامه یابد.

من باز هر شب راه شنواییم را با نوار زخم‌بندی یددار مسدود می‌کنم. چندی است که برای مقابله با اوقات بحرانی تیمه‌های شب، به ترفند تازه‌ای متوسل می‌شوم؛ به این معنی که هر شب تنها پنج ساعت و نیم، یعنی از نه شب تا دوونیم صبح می‌خوابم. سعی می‌کنم در ساعت سه صبح از جایم بلند شوم و تمامی روز را بیدار بمانم تا مطمئن شوم در ساعات خطیر شبانه در خوابی عمیق خوابم بود. وقت از ساعت سه تا برآمدن روز بسختی بسیار می‌گذرد. در این مدت، یا طول و عرض سلولم را بارها گز می‌کنم و یا به حالت ایستاده به مطالعه می‌پردازم تا مانع از خوابیدنم شوم. این شیوه مؤثر افتاده است. این اطمینان که می‌توانم بر کابوسهای شبانه‌ام فایز آمی، سبب خشنودی خاطر و استراحت و تمدد اعصاب من شده‌است.

یکشنبه ۲۵ آوریل

هنوز از کنسول خیری نشده‌است.

کارلوس همچنان در زندان بسر می‌برد. بایرون با سرودن شعر و به نظم کشیدن داستانهای عامیانه باسک، خود را سرگرم می‌دارد. او به باسکها به دیده تحسین می‌نگرد و نسبت به آندلسیها ابراز بیزارمی می‌کند. ذوقی در پرداخت کلمات قصار از خود نشان می‌دهد. امروز، درحالی که موه‌های سیلش را تاب می‌داد گفت: «دوست من: آندلس ماتحت افریقا است و باسک قلب اسپانیا». گفتم این فرمول، بسیار زیباست.

رئیس او در عوض، غرق در اندوهی جانکاه است. تا به امروز هردو پول کافی در اختیار داشته‌اند و هر روز ضیافتی برای خود ترتیب داده‌اند: پیش غذاهای متنوع،

بیفنک، تخم مرغ سرخ کرده، سالاد، میوه، قهوه و یک بطری شراب سفید برای هر کدام؛ و بعد سه روز در هفته خوراک مرغ. آنجلیتو هر روز آبوه غذاها را در زنبیلی برای آنها حمل و از آن سود فراوان نصیب خود می‌کرد. این دو به هیچ وجه سر صرفه‌جویی نداشتند؛ بایرون می‌گفت هر روز از آن در هراس است، پیش از آن‌که همه دارایی خود را بخورد تیربارانش کنند. ولی حالا دیگر پولش ته کشیده بود. پول من هم همین‌طور. کارلوس که هیچ‌گاه آهی در بساط نداشته است. سه نفری بیست پزتا از آنجلیتو به وام می‌گیریم، به شرط آن‌که در اولین مجال، سی پزتا به جای آن بپردازیم. من موفق می‌شوم از یک خدمتکار دیگر زندان، ده پزتا قرض بگیرم. به این ترتیب دست کم تا مدتی پول سیگار ما چهار نفر جور شده‌است.

صفحه‌ای از دفترچه خاطراتم که به دوشنبه ۲۶ آوریل مربوط می‌شود، تنها حاوی سه جمله زیر است:

«شب گذشته بیهوش شدم. حمله قلبی من عود کرده‌است. این بار یا تسلیم می‌شود و یا به کلی از پای درمی‌آید.»

این دقعه باز هم موضوع عبارت از صحنه‌سازی تازه‌ای به منظور به اشتباه انداختن ساتمور است. از یکشنبه شب در پی یک تجربه هولناک، بار دیگر برآن شده‌ام اعتصاب غذایم را از سر بگیرم. در زندان وضعیتها و اندیشه‌ها مدام تکرار می‌شوند. در این‌جا انسان در درون یک دایره بسته زندگی و در قالب آن فکر می‌کند. مغز آدمی در زندان دستخوش کم‌خونی است، بی آن‌که راه‌گریزی پیش‌رو باشد. زمان از حرکت بازایستاده است و تغییر و دگرگونی در کار نیست. روزهای به شکلی یکنواخت و مشابه یکدیگر تکرار می‌شوند.

ماجرای شب یاد شده چنین بوده‌است:

یکشنبه زندانی تازه‌واردی را در سلول سابق من، در شماره ۴۱، جای دادند. به هنگام ورودش به سلول، او را دیدم. پسرکی پانزده یا شانزده ساله بود.

در این بعدازظهر یکشنبه، کاپیتان کشتی بوتنی سر خدمت بود. آنجلیتو در مرضی بسر می‌برد و وظیفه او به مانوئل، یک مستخدم دیگر، محول شده بود. مانوئل

انسان مفلوج کوچک اندام منحنی بود، با سری که به سبب آب آوردگی، از حد معمول بسیار بزرگ تر می نمود. می گفتند که به سبب ارتکاب یک جرم جنسی منجر به مرگ، به حبس دایم محکومش کرده اند. وجود او در همه زندانیان، نوعی اشمئزاز جسمی را دامن می زد.

به هنگام شب مانوئل سیاه مست بود. مستخدمان زندان اغلب چنین اند. به وقت تقسیم غذا به زحمت قادر بود خود را روی پاهای مفلوج خود نگاه دارد. پس از آن که سلول را ترک گفت، همه جا از بوی عرق آکنده بود.

در ساعت نه، صدای گفت و گوی کاپیتان کشتی بوتنی و امانوئل را در راهروی زندان شنیدم. روبروی سلول ۴۱ در همسایگی من ایستاده بودند و کاپیتان کشتی بوتنی می گفت:

– ترتیب رفتن این یکی هم امشب داده می شود.

امانوئل با صدایی که نظیر نواختن نی از سوی یک نوآموز، ناساز بود مستانه

افزود:

– مضحک است که طرف باید بمیرد و بعد تمام روز اصرار داشت او را به

هواخوری بفرستند! واقعاً مضحک است ...

نگهبان گفت:

– یارو سرخه، سرخه.

فکر کردم او نیز باید مست بوده باشد. واژه «سرخه» را یا صدایی بم، به نحوی

تلفظ می کرد که به خُر خُر بیشتر شباهت داشت.

در این لحظه، نوجوان ساکن سلول ۴۱ شروع کرد با لگد، کوبیدن به در. ظاهراً

گفت و گوی آن دو نفر را شنیده بود، فریاد می کشید که نمی خواهد بمیرد؛ فغان استمداد

برداشته بود و مرتباً مادر خود را به کصک می طلبید.

طنین صدای او در تمامی راهرو پیچیده بود. جنب و جوشی یکپارچه سراسر زندان

را فرا گرفت. از همه سلولها، صداهایی درهم و مبهم به گوش می رسید.

و نوجوان همچنان نعره می کشید.

کاپیتان کشتی بوتنی و امانوئل او را کشان کشان از سلولش به دنبال خود به

گوشه ای پرت از راهرو بردند. امانوئل در آشنای کار تلو تلو خورد و با سرو صدای بسیار به

زمین غلتید. نگهبانان دیگر از راه رسیدند و به برگرداندن نوجوان به سلولش یاری دادند.

اندک زمانی بعد – ساعت هنوز ده نشده بود – کشیشی از راهرو گذشت، شاید

برای آن‌که آخرین اعتراف نوجوان را بشنود. یک نگهبان از کسی مقداری کنیاک خواست. ساعت ده شب، بار دیگر صدای زنگ تلفن برخاست و من سه بار تکرار کلمه «ایضاً» را شنیدم.

چیزی نگذشته بود که دون رامون به سلول من آمد. گفت اگر صدایی شنیدم دستپاچه نشوم. یک زندانی بیمار شد، او را به بیمارستان انتقال می‌دهند.

احتمالاً از آن نگران بود نکند نوجوان، هنگامی که برای تیرباران به سراغش می‌آیند، جنجال به راه بیاندازد. تا این‌جا اعدامها در شبهای مرگبار، بی سرو صدا از پیش رفته بود؛ کشیش و نگهبان به خوبی توانسته بودند مانع از ایجاد جارو جنجال شوند.

در ساعت ده و نیم از راهرو صدای پیچیده، ناله و صدای عجیب نفس زدن و خوردن چیزهایی به هم آمد.

من از روزنه در سلولم ناظر جریان بودم.

در راهروی خالی که توری پریده رنگ آن را به زحمت روشن می‌کرد، صحنه‌ای وهم‌انگیز در جریان بود. امانوئل عجیب‌الخلقه و کاپیتان کشتی بوتنی با یکدیگر به بازی اسب و سورچی مشغول بودند. امانوئل که نقش اسب را بازی می‌کرد طنابی از دور سینه خود رد کرده بود و کاپیتان کشتی بوتنی دو سر طناب را به عنوان دهنه، در دست داشت. آن‌ها به این ترتیب از راهرو گذشتند. من آنها را زمانی که وارد عرصه دید روزنه سلولم شدند مشاهده کردم. کاپیتان شلاقی به دست داشت و مرتباً نفس نفس می‌زد؛ با هر گامی که برمی‌داشت، ضربه‌ای با شلاق به بدن امانوئل فرود می‌آورد و می‌گفت «هی!» امانوئل از درد می‌نالید. اسب و سوار پس از آن که سه بار طول راهرو را پیمودند، وارد حیاط زندان شدند و من بار دیگر صدای وارد آمدن شلاقی و ناله امانوئل را شنیدم آنها سپس خمسته و کوفته به راهرو بازگشتند.

ساعت نزدیک یازده بود که خوابم برد. فردای آن روز باخبر شدم که سه نفر را حدود نیمه شب تیرباران کرده‌اند.

از پسرک فریادی برنیامد. بود. احتمالاً به او کنیاک خورانده بودند.

از این شب به بعد بود که برآن شدم اعتصاب غذایی را از سر بگیرم و این بار می‌خواستم نه تنها از خوردن غذا، بلکه از آشامیدن آب نیز خودداری کنم. یقین داشتم که این مرتبه به سریع‌ترین وجه ممکن از کار خود نتیجه خواهم گرفت. دقیقاً ده روز می‌شد که پس از یک روزه‌داری سخت، خوردن غذا را از سر گرفته بودم. به این بی‌غذایی می‌باید بی‌خوابی را که من شخصاً خود را به تحمل آن محکوم کرده بودم افزود. این بار تصمیم

قطعی داشتم، برای رهایی از این مسلخ، هر طور شده کار را یکسره کنم. از ۲۵ آوریل تا ۹ ماه مه، هفت روز را بدون آب و پانزده روز را بدون صرف غذا گذراندم. تصور می‌کردم برای حفظ زندگی خود دست به مبارزه زده‌ام. ولی گویا سرنوشت بر آن بود تا تلاشهای پرشور مرا در این زمینه، آشکارا به مضحکه بگیرد: واقعیت آن است که دومین اعتصاب غذایی هم به اندازه نخستین اقدام من در این زمینه، لغو و بیهوده از آب درآمد. رهایی من از زندان به نحوی صورت گرفت که خود در تدارک مقدمات آن کوچک‌ترین نقشی نداشتم. من در واقع علیه آسیابهای بادی به نبرد برخاسته بودم و تنها حاصل آن ضعف ماهیچه‌های قلم بود که از آن پس همواره با من بود.

دوشنبه ۲۶ آوریل

تمام روز، گرسنگی^۱ را تحمل کرده‌ام. قبول چنین وضعیتی به مراتب از گذشته برایم طاقت‌فرس‌تر شده‌است. هنگام غروب به دفتر زندان فراخوانده شدم.

دو مرد که به نظر می‌رسید که در سراسر عمر خود غذایی پروپیمان خورده‌اند، از بخش مطبوعاتی سالامانکا در انتظار من بودند. مؤدبانه سلام گفتند و نامه دیگری را از هم‌رم به من تسلیم داشتند.

در این نامه مطالب مهم‌تری از نامه اول گنجانده شده بود. زلم نوشته بود: «از بسیاری شمار دوستان ما به تعجب افتاده‌است» و افزوده بود: «نه تنها امیدوار، بلکه مطمئن است که به رهایی من از زندان زمان درازی نمانده‌است»

جمله آخری نامه را می‌شد به آرزوهای بهتر تعبیر کرد، ولی جمله نخست تردیدی برجای نمی‌گذاشت که دامنه اعتراضها در مورد بازداشت من بالا گرفته است.

نامه با وساطت اسقف وست مینستر به سالامانکا ارسال شده بود. پادرمیانی او نه تنها این آقایان بلکه مرا هم تحت تأثیر قرار داده بود.

سومین نکته‌ای که از نامه برمی‌آمد آن بود که زلم به رغم تلاشهایش، هنوز از محل زندان من بی‌خبر مانده است. مقامات حکومت فرانکو از این پنهانکاری چه طرفی

۱- کار نگارش رزمآبیز دفترچه خاطراتم طی این مدت به چنان مرحله‌ای رسیده است که دیگر از این پس نیازی نیست به جای واژه «معهده» از «قلب» استفاده کنم. وجه تمخزآمیز این اصطلاح شناسی پرطمطراق، چنان بود که حتی صرف نومتن هم برای من مضمئزکننده و رنج‌آور شده بود.

می‌بستند؟

و این خود موجب دیگری برای ادامه مقاومت من بود. یا وضعی که پیش آمده، من در پانزده روز آینده به جز مستی پوست و استخوان نخواهم بود و آنها مجبور خواهند شد دست از پنهانکاری برداشته، مرا به بیمارستان اعزام دارند.

دو مرد وابسته به سرویس مطبوعاتی سالامانکا اظهار داشتند که می‌توانم نامه‌ای به همسرم بنویسم و با رعایت احتیاط توصیه کردند بهتر است در نامه یادآور شوم که در این مدت در زندان با من خوشرفتاری شده است. حس کردم نمی‌خواهند نامه را به همسرم برسانند، بلکه مایل‌اند اظهارنامه‌ای در این زمینه از من در اختیار داشته باشند». نوشتم:

«رفتار مسؤولان زندان با من تا این لحظه مناسب بوده است و شخصاً شکایتی از این جهت ندارم».

نامه را دریافت داشتند و تأکید کردند که همسرم در کمتر از هشت روز آن را دریافت خواهد کرد.

(البته همان‌طور که منتظر بودم، نامه هرگز به مقصد نرسید).

سه شنبه ۲۷ آوریل

یک روز بارانی طولانی. کارلوس همچنان در زندان است. دو دوست اسپانیایی ما از وقتی که دیگر پولی در بساطشان نیست بسیار کج خلق شده‌اند و مرتباً بگومگویی‌شان می‌شود. فشار گرسنگی سبب زودخشمی من هم شده است. باید بیشتر مراقب باشم که از کوره درنروم.

چهارشنبه ۲۸ آوریل

کنسول سرانجام آمد.

می‌گفت دولت انگلیس به موضوع زندانی بودن من رسماً توجه نشان داده و او را مأمور کرده است تلاش خود را مصروف روشن شدن وضعیت من کند. می‌گوید موضوع زندانی بودن من در مجلس عوام انگلیس نیز مطرح شده است. همسرم زمین و آسمان را برای آزادی من به هم دوخته است. وزارت امور خارجه توضیحاتی در مورد اتهامات من از قرانکو خواسته است و این یک نیز به بهانه آن‌که محاکمه من هنوز در جریان است، از دادن پاسخ صریح طفره رفته است.

موضوع «تحت محاکمه بودن» من هم چیز طرفه‌ای است! نخست حکم محکومیت

مرا به مرگ به اطلاع من و جهانیان می‌رسانند و سپس بنا گه‌ان و بدون آن‌که هیچ‌گاه مجال آن را یافته باشم کلامی در دفاع از خود بر زبان بیاورم، مرا در وضعیت «زیر محاکمه» اعلام می‌کنند.

از شرایط پرونده خود واقعاً سردر نمی‌آورم و کنسول نیز نمی‌تواند در این باره به روشنی اظهار نظر کند. از او می‌پرسم آیا فرانکو تضمین قطعی سپرده است که از اعدام من صرف‌نظر کند؛ می‌گوید تا آن‌جا که اطلاع دارد، در این مورد اظهار نظر صریحی صورت نگرفته است. حتی نمی‌دانم وضعیت تازه خود را باید تغییری مفید به حساب بیاورم یا برعکس. فرانکو ظاهراً از تبلیغاتی که به سبب بازداشت من درگیر شده، خرسند نیست و افراد او احتمالاً دست اندرکار تدارک محاکم‌های هستند که طی آن مرا «به صورتی بقاعده» محکوم کنند. احتمالاً درصدی بر خواهند آمد از نخستین دیدار من از شهر سویل و آنچه درباره خلبانهای آلمانی منتشر کرده‌ام بهره‌برداری کرده و مواد و مصالح محکمه پسندی را برای عرضه به دادگاه نظامی سرهم‌بندی کنند.

خلاصه آن‌که اطلاعات من از آن‌چه بیشتر در اختیار داشته‌ام فراتر نرفته است. البته آگاهی از این امر که دولت انگلیس وضعیت مرا زیر نظر دارد، موجب تسلای خاطر من است. در عوض نتایج اندکی که از این مداخلات حاصل آمده چندان دلگرم‌کننده نیست. آن‌چه که بیش از همه از آن در بیم هستم آن است که نکند کثیو دولانو، موضوع مرا حتی در چشم فرانکو به صورت یک مسئله حیثیتی شخصی جلوه داده باشد. به نظر من چنین می‌رسد که سالامانکا در برابر کثیو، به دفاع از من برخاسته است. ولی متأسفانه من اکنون در سویل زندانی هستم، نه در سالامانکا.

کنسول متعهد می‌شود هر هشت روز یکبار به دیدن من بیاید و مرا در جریان اخباری که از طریق وزارت امور خارجه درباره من کسب می‌کند قرار دهد. درخواستهای کوچک خود را با او در میان می‌گذارم و از او مقداری پول و یک دست شطرنج و مقداری کتاب می‌خواهم. وعده می‌دهد در ملاقات آینده آنها را به همراه بیاورد. نزدیک به یک ساعت است که ما در یک محل ملاقات کوچک و خصوصی که در آن تنها یک ردیف میله آهنی ما را از هم جدا می‌کند، به گفت و شنود مشغول هستیم. به هنگام بازگشت به سلولم نگهبان، محل عمومی ملاقات را به من نشان می‌دهد. محل خصوصی، ویژه ملاقات‌کنندگان مشخص است ...

اتاق بزرگ ملاقات عمومی، چیزی شبیه به یک قفس بزرگ آهنی است که در آن چهل تا پنجاه زندانی روی زمین چمباتمه زده‌اند. بر گرداگرد این قفس حیوانات، فضایی

خالی به عرض یک و نیم متر قرار دارد و آن سوی این فضا، زنان زندانیان و سایر ملاقات‌کنندگان به توبه خود بر روی زمین چمباتمه زده‌اند و با صدای بلند با افراد موردنظر خود به صحبت مشغول‌اند. در این اتاق نزدیک به یکصد نفر حضور دارند و می‌کوشند از دو سوی فضای خالی، با هم صحبت کنند. در حیرتم که مخاطبان در میان این ازدحام و این همه سروصدا، چگونه منظور یکدیگر را درک می‌کنند. مدت ملاقات هر زندانی، ده دقیقه است که یکبار طی هفته صورت می‌گیرد.

پنجشنبه ۲۹ آوریل

تمام شبانه‌روز را بسختی به ملاقات خود با کنسول فکر می‌کرده‌ام. همه فرضیه‌های ممکن را مورد بررسی قرار داده و به هیچ نتیجه‌گیری روشنی نرسیده‌ام. در ساعت هواخوری، صدای انفجار مهیبی از شهر به گوش رسید، به طوری که تمامی پنجره‌های زندان به صدا درآمد. از دور، از فاصله چند کیلومتری ستونی از دود را که به آرامی به آسمان می‌فت مشاهده کردیم.

بعدها از یکی از نگهبانان زندان شنیدیم که یک کارخانه تولید کفش بر اثر حادثه‌ای که دلیل آن هنوز روشن نیست به هوا رفته است و در زمان انفجار، دویست نفر که در محل حاضر بوده‌اند به قتل رسیده‌اند.

شرح حادثه را نگهبانی می‌داد که عینکی بی‌دسته به چشم داشت؛ او در پایان سخن خود افزود.

— می‌بینید، در آنجا دویست نفر قربانی شده‌اند. ولی در عوض شما، به محض آن‌که پنج شش نفرتان را می‌زنند، خدا می‌داند چه قشقرقی بپا می‌کنید. می‌گویند دو روز به اول ماه مه مانده است، و به این مناسبت «مراسمی با شکوه» برگزار خواهد شد.

جمعه ۳۰ آوریل

از گرسنگی به شدت در رنجم ولی تحمل فشار تشنگی از آن هم طاقت فرساتر شده است. خود را بسیار بیمار و ناتوان احساس می‌کنم و قلبم مثل یک طبل می‌زند. بارانی سیل‌آسا در حال باریدن است. با این حال هیچ یک از ما چهار نفر هواخوری را ترک نگفته است. کارلوس که از آزادی جانی باخیر شده به شدت درهم است. پای او به خاطر جانی به زندان باز شده است اکنون جانی را آزاد کرده‌اند و او هنوز در زندان است ... از سویی جانی

را هم نمی‌توان آزاد بشمار آورد؛ او را به مقامات آلمانی تحویل خواهند داد. در یک نامه خداحافظی که در زیر پنجره سلول کارلوس قرار داده نوشته‌است در نظر دارد در اثنای مسافرت، از کشتی خود را به دریای مانش بیاندازد و با شنا خود را به انگلستان برساند. می‌نویسد ترجیح می‌دهد در دریا غرق شود تا او را به میهنش بازگردانند.

با شنیدن خبر آزادی جانی، کارلوس اعلام اعتصاب غذا کرده؛ ولی از امروز بار دیگر غذا خوردن را از سر گرفته‌است. می‌گوید بوی قهوه، چنان او را حالی بحالی کرده که یارای مقاومت به کلی از او سلب شده‌است.

در این شبهای آخر، در زندان آرامش محض برقرار بوده‌است. با این وجود ما نگران روز اول ماه مه هستیم.

شنبه اول ماه مه

خدا را شکر که شب گذشته با آرامش میری شد.

امروز بعدازظهر، موقعی که ما چهار نفر در حیاط سرگرم هواخوری بودیم، سه افسر قضایی در درگاه محوطه ظاهر شدند. کاپیتان کشتی بوتنی آنها را راهنمایی می‌کرد. با انگشت ما را به آنها نشان داد. احتمالاً در مورد هویت ما با آنها صحبت کرد. احساس کردیم به حیوانات باغ وحش شباهت یافته‌ایم. افسرها در ما به دقت خیره شده بودند و درحالی که با چابکی و آراستگی بر گرد ما می‌گشتند نوک شلاق خود را با بی‌قیدی به چکمه‌های خود می‌کوبیدند. هرگز این چنین احساس تحقیر نکرده بودم؛ حتی زمانی که در خیابانی در مالاگا شروع به عکس برداشتن از من کرده بودند ... بایرون نگاه تحقیرآمیز آنان را با تحقیری متقابل پاسخ گفت و درحالی که تف بر زمین می‌انداخت تکرارکنان افزود: «خوکهای کثیف». بعدها من باب توضیح به من گفتم: «در کشور شما در میان گروههای ارتجاعی ممکن است به افرادی یک آب شسته‌تر برخورد کرد، ولی در این کشور عقب‌مانده، همه کسانی که به جناح راست تعلق دارند، بدون استثنا یک مشت خوک کثیف به حساب می‌آیند». او مدتها همچنان به دندان قروچه کردن ادامه داد.

یکشنبه ۲ مه

شب گذشته نیز آرامش بر زندان مستولی بود.

به نحو آشکاری دستخوش ضعف شده‌ام، به طوری که هر نوع حرکتی قوایم را به تحلیل می‌برد، از رفتن به هواخوری صرفنظر کرده‌ام و تمام روز را در رختخواب بسر

می‌برم، احساس می‌کنم به نحو آشکاری لاغر شده‌ام. دستها و پاهایم مانند ساکنان هند، تنها پوستی است بر استخوان. امشب پس از یک هفته امتناع از آشامیدن آب، اختیار از دست دادم و یک لیتر شراب را که برای روز مبادا کنار گذاشته بودم بی‌محابا سر کشیدم. نتیجه همان‌طور که منتظر بودم رضایت‌بخش بود. پس از آن سی و دو نخ سیگار را بی‌وقفه دود کردم.

دوشنبه ۳ مه

سراسر روز را به جز یک ساعت در پایان بعدازظهر، در رختخواب گذراندم. شب آنجلیتو یک بالاپوش اضافی و چیزی شبیه به نازبالش برایم آورد. مطالعه عملاً برایم ناممکن شده‌است.

فکر می‌کنم وضع حالم به چنان درجه‌ای از وخامت رسیده باشد که چاره‌ای جز این نداشته باشند که فردا مرا به نزد پزشک زندان بفرستند.

سه شنبه ۴ مه

دیشب از نو هشت نفر را تیرباران کردند.

طی شب متوجه هیچ چیز نشدم و تنها امروز از واقعه آگاهی یافتم. تمام روز را روی تختخوابم در حال چرت زدن بودم. وقتی کتابی به چنگم می‌افتد، پیش از هر چیز ذهنم متوجه مطالبی می‌شود که با غذا در ارتباط است، دقیقاً نظیر دوران نوجوانی که توجه انسان بیشتر به صحنه‌های شهوانی نوشته‌ها جلب می‌شود. امروز سه روز است که پایم را به محوطه هواخوری زندان نگذاشته‌ام.

چهارشنبه ۵ مه

دیروز در نیمه‌های شب، کارلوس را به سلول من انتقال دادند. گروه جدیدی از دستگیر شدگان از راه رسیده‌اند و زندان مالا مال از زندانی است.

ما دو نفر از این که در کنار یکدیگریم سر از پا نمی‌شناسیم. تمام شب را با گپ زدن با یکدیگر می‌گذاریم. مجبور شده‌ام از نقشه تمارض خود در برابر کارلوس پرده بردارم؛ زیرا او متوجه امساک کامل من در غذا خوردن شده‌است. در عوض او از این به بعد جیره ما دو نفر را با هم خواهد خورد.

کارلوس با اطمینان کامل اظهار می‌دارد که فرماندهی ارتش جمهوری را در

مادرید به جای ژنرال میاخا^۱، بلاکون^۲ عهده‌دار شده‌است. با لبخندی شیطنت‌آمیز از اشغال پائتار سخن می‌گوید و می‌افزاید که در ایتالیای فاشیستی همه بر آن هستند که پس از آبیسنی^۳، پائتار دومین فتح بزرگ امپراتوری جدید روم خواهد بود و انگلستان را یارای کوچک‌ترین اعتراضی نخواهد بود. معتقد است انگلستان که همه‌جا را در مسیر خود یلعیده، اکنون در مسیر فروپاشی است.

کارلوس از هیتلر معمولاً کمتر حرفی به میان می‌آورد. می‌گوید موسولینی یک سخنور مردمی است. درحالی که هیتلر، غاصبی اشغالگر بیش نیست. فاشیسم به معنای واقعی کلمه تنها در ایتالیا تحقق یافته و نازیها دارودسته‌ای وحشی و فاسداند که لازم است به دلایل تاکتیکی به گونه‌ای با آنها در تفاهم بود. با اطمینان می‌گوید هیچ‌کس در ایتالیا به آنها علاقه ندارد.

کارلوس اسپانیائیه‌ها را به شدت حقیر می‌شمارد؛ فلانترزیستها، بیشتر پهلوان پنبه‌هایی لافزن‌اند تا سرباز. آنها همگی مجنون و بُزدل و خون ریزاند. درعوض او از مورها و لژیونرها با ستایش یاد می‌کند.

سپس به توصیف چگویی برخورد میان افسران ایتالیائی و اسپانیائی می‌پردازد. ارتش ایتالیائی مقیم اسپانیا به عقیده کارلوس کاملاً مستقل عمل می‌کند و اختیار خود را به دست اسپانیائیه‌ها نمی‌سپارد. می‌گوید، افسران اسپانیائی به جز مثنی کردن و عروسکهای خیمه شب‌بازی نیستند. کارلوس کینه سختی از فرانکو به دل دارد و شخص او را مسؤول فاجعه گوادالاخارا^۴ می‌داند و ملایم‌ترین صفتی که درباره او به کار می‌گیرد «مردکه خرفت» است.

اعدامهایی که در زندان صورت می‌گیرد کارلوس را به شدت خشمگین کرده‌است. می‌گوید تیرباران کردن اسرای جنگی، یک رسوایی و بی‌شرمی آشکار است. او تا به حال به این تصور بوده که این سرخها هستند که اقدام به چنین کاری می‌کنند. به او می‌گویم تا آن‌جا که من اطلاع دارم چنین کاری از جانب آنها صورت نگرفته‌است. ولی او به این گفته

1- Miaja

2- Bela kun

۳- Abyssinie، فلانی واقع در اتیوپی. کشور اتیوپی در ۱۹۳۵ به اشغال ارتش ایتالیای فاشیست درآمد (م).

۴- Guadala Jara، محلی واقع در شمال شرق مادرید که در آن ارتش اعزامی ایتالیا، در ۱۵ مارس ۱۹۳۷، متحمل شکستی فاحش از هواداران جمهوری اسپانیا شد (م).

باور ندارد.

کارلوس از ناسیونالیسم اسپانیائی حاش به هم می خورد؛ او هواخواه پروپا قرص و پرشور موسولینی است و در این باره قادر به تحمل هیچ بحثی نیست. وانگهی من اصولاً از بحث کردن با او اجتناب می ورزم. ما اغلب به شیوه ای انتزاعی و آکادمیک به مبادله اندیشه می پردازیم.

امروز صبح ما را به سلول ۱۷ منتقل کردند که آن طرف راهرو واقع و مشرف به «حیات خوشنما» است. وقتی برای نخستین بار از پنجره به بیرون می نگرم و چشمم به باغچه پُرگل و به درختان پوشیده از برگ می افتد، انگار در سرزمین پریان زندگی می کنم. گلها و درختان البته چیزی از درخشش شکوه با خود ندارند و «حیات خوشنما»، بیش و کم به گل کاریهای بی جلوه شهرکهای کارگری شباهت دارد. ولی آن چه سبب می شود تا این منظره در چشم من چنین دلایز جلوه کند آن است که در این جا گلها و برگها رنگ دارند و بناگهان در می یابم که ما در جهانی سیاه و خاکستری زندگی می کنیم.

می خواستم بدانم آیا این تنها من هستم که در برابر چیزهایی از این دست، واکنشی این چنین از خود بروز می دهم، و یا آن که این قبیل عکس العمل از ویژگیهای نسوعی روان شناسی زندانیان است. بنابراین چیزی از شیفتگی خود به کارلوس بروز ندادم. ولی به زودی مشاهده کردم که او نیز مسحور زیبایی و شکوه درختان شده و چون کودکان شروع به دست زدن کرده است.

اسباب کشی به سلول جدید، چنان فرسوده ام کرده که از فرط خستگی بی اختیار به روی تخت خوابم می افتم و احساس می کنم نفس کشیدنم دچار اختلال شده است. امروز یازده روز از اعتصاب غذای من می گذرد. کارلوس تصدیق می کند که وضعیت رقتباری پیدا کرده ام. سرنگهبان گوش بریده که پس از صرف صبحانه به بازرسی سلول آمده، متوجه وضعیت ناپهناجار ظاهریم می شود و مرا به نزد پزشک می فرستد. تلاش من سرانجام به نتیجه مورد نظر رسیده است.

پزشک نظامی که درجه سروانی دارد، ظاهراً در تشخیص تمارض متخصص و کارآزموده است. از من درباره بیماریم جويا می شود. با او از سکتة دو حمله قلبی حرف می زنم. اطلاعاتی درباره علائم سکتة قلبی دارم. ولی پزشک تنها به این اکتفا می کند که چند ضربه آرام به قفسه سینه ام بزند، به جای قهوه، شیر تجویز کند و توصیه کند کشیدن سیگار را کنار بگذارم.

کارلوس از این نتایج ناچیز، به کلی ناامید شده است. می‌گوید آن چه به دست آمده به هیچ وجه به زحمت بیست و یک روز روزه‌داری بی‌وقفه نمی‌ارزد. به او اطمینان می‌دهم که این هنوز آغاز کار است.

واقعا از بخت بلند من بوده است که ما دو نفر در کنار هم بسر می‌بریم. به این ترتیب کسی قادر نخواهد بود سیگار کشیدن مرا زیر نظر قرار دهد. با این همه در استفاده از سیگار اسماک می‌کنم و هر روز بیش از بیست سیگار نمی‌کشم. پس از کشیدن هر سیگار قلبم چون طبلی به تپش درمی‌آید.

زندانیان عادی مقیم «حیاط خوشنما»، باغ وحش غربی را تشکیل داده‌اند؛ ما در این جا سه قاتل، پنج شش دزد، یک راهزن واقعی ناحیه سیرا داریم و مجموعه‌ای از خرده دغلكاران بی‌مقدار. آنها به خلاف زندانیان سیاسی نه به فوتیال علاقه‌ای نشان می‌دهند و نه تمایلی به راه انداختن چار و جنجال دارند؛ آدمهایی جدی و سنگین‌اند که به زندانیان سیاسی به دیده تحقیر می‌نگرند و بی‌هیچ نشانی از ترحم، از تیربارانها حرف می‌زنند و در نظم و امنیت، یک زندگی تفزلی را سپری می‌کنند. ما به آسانی می‌توانیم از پتجره سلول خود با آنها صحبت کنیم. در این جا محوطه متنوع وجود ندارد. آنها همه از جنگ شکایت دارند و معتقدند از زمانی که جنگ آغاز شده، زندان دیگر جای چندان دلپذیری نیست. با من مهربان هستند، ولی از کارلوس به سبب این‌که افسر است خوششان نمی‌آید. یکی از آنها به او می‌گوید:

— حُب حَقّت بوده؛ اگر تو کشورت سرت تو کار خودت بود، الان توی این سوراخ این طوری تو هچل نمی‌افتادی.

پنجشنبه ۶ مه

دیروز لامپ چراغ برق سلول ما را بردند. در زندان و در سراسر سویل کمبود لامپ محسوس است. نگهبان توضیح می‌دهد آن را برای سلولی می‌برده که در آنها «ملاقات مصنوعی»های جدید را جای داده‌اند. می‌گوید: «شما دو نفر آدمهای درست و حسابی هستید؛ لزومی ندارد از شما مراقبتی به عمل بیاید».

از این خوشامدگویی حسابی خوشحال شده‌ایم. به قرار معلوم از این پس به طبقه ممتاز زندان تعلق داریم. نگهبانان با لحنی خودمانی با ما حرف می‌زنند و اسرار خدمت خود را با ما در میان می‌گذارند. اکنون دیگر جزیی از خانواده به حساب می‌آییم.

چنین است رمز موفقیت در کار!

بخت یارمان بوده که در تاریکی مطلق سلول، در کنار یکدیگریم. کارلوس از این‌که در ساعت سه بعد از نیمه شب بیدارش کرده و قصد دارم تا وقت صرف صبحانه یا او حرف بزنم کفرش درآمده است؛ ولی وقتی متوجه می‌شود در ساعت سلاخی زندانیان می‌تواند در خوابی عمیق باشد آرام می‌گیرد.

او طبق معمول از ساعت یک تا سه بعد از ظهر به هواخوری می‌رود و من از طریق او می‌توانم رابطه خود را با جهان بیرون برقرار نگاه دارم. از همین طریق است که درمی‌یابم دو دوست اسپانیایی ما به نزاع دائمی خود با یکدیگر ادامه می‌دهند. آنها نظیر برادران دوقلوی به هم چسبیده سیامی، ماههاست در خواب و بیداری و در مواقع انجام خصوصی‌ترین کارها، در کنار یکدیگراند. در هشت شب گذشته، اعدای صورت نگرفته است.

جمعه ۷ مه

برای دومین بار مرا به نزد پزشک فرستادند. سرش را با دیدن من تکان داد. از این‌که علایم جسمانی من با هیچ‌یک از شیوه‌های تمارضی که از پیشاپیش با آنها آشنایی داشت تطبیق نمی‌کرد آشکارا خشمگین به نظر می‌رسید. آن‌چه بیش از همه سبب برافروختگی و آزار او شد این بود که در برابر این پرسش که حال چه طور است پاسخ دادم: بسیار خوب، مثل دفعه پیش. و افزودم متأسفانه از او کاری برای من ساخته نیست، زیرا برای سکت قلبی درمانی وجود ندارد.

تصور می‌کردم که او با توجه به علایم انکارناپذیری که از وضعیت نامساعد جسمیم حکایت می‌کند و مؤولیتی که از این جهت متوجه اوست سرانجام موافقت خواهد کرد مرا در بیمارستانی بستری کنند. وضعیت ظاهریم واقعاً باورنکردنی است. به صورت اسکلت سرگردان قلمه‌های تخیلی درآمده‌ام. به هنگام ملاقات، وقتی نگاهبانان مرا در راهرو به دنبال خود می‌کشیدند، زندانیان همه با وحشت سر خود را برمی‌گرداندند.

ولی بخت همچنان از من روی گردانده است. پزشک پس از تأمل فراوان، از من می‌خواهد زبان خود را به او نشان دهم. زبانم چنان سفید است که گویا آن را توی آرد خوابانده باشند. پزشک، چنان‌که گویی ذهنش بناگهان روشن شده باشد فریاد زنان خطاب به دستیارش می‌گوید:

— فهمیدم. این مرد اتر مصرف می‌کند.

از او می‌پرسم چنین ماده‌ای را از کجا می‌توانم تهیه کنم؟

می‌گوید مسلماً ساکنان «حیات خوشنما» آن را از طریق پنجره سلولم به من می‌رسانند.

فکر می‌کنم دکتر پرونده مرا مطالعه کرده و داستان مورفین و «جوراب زنانه» در آن توجهش را به خود جلب نموده باشد.

جریان صورتی بسیار ناخوشایند به خود گرفته‌است. من و کارلوس را به سلول شماره ۳۰ منتقل می‌کنند که به حیات بزرگ مشرف است. لباسها و اسباب رختخواب ما را برای یافتن شیشه اتر از هم می‌درند. با اطمینان به بیگناهییم به شدیدترین وجه ممکن دست به اعتراض می‌زنم. کارلوس در این میان به یاریم می‌آید. نقش بحران خشم را چنان ایفا می‌کنم که با توجه به اعصاب به شدت تحریک شده‌ام بسیار طبیعی به نظر می‌رسد. نیم دو جین نگهبان به سلولم سرازیر می‌شوند. سرنگهبان از منتهای خشم کیود شده است. ولی ظاهراً جرأت دست زدن به ما را ندارد. فکر می‌کنم وجود کارلوس مانع عکس‌العمل شدید او شده‌است. روح موسولینی، درحالی که دستان حمایتگر خود را برفراز سقف سلول ما برافراشته، به صورتی تاریخی در فضا شناور است.

با توجه به این‌که از بازرسی چیزی عایدشان نشده تنها به این اکتفا می‌کنند که پنجره سلول ما را به منظور ممانعت از ردوبدل کردن اتر، تخته کوبی کنند. اکنون ناچاویم تمام شبانه‌روز را در تاریکی بسر ببریم. شروع کرده‌ایم به خواندن آهنگ: بی‌ایم دست‌افشانی کنیم و دیگر سرودهای دانشجویان اتریشی. ما هر دو چند نیمسال را در دانشگاه وین گذرانده‌ایم.

از کارلوس به خاطر آن‌که او را به چنین آغل زنبوری کشانده‌ام عذرخواهی می‌کنم. می‌گوید مانعی ندارد؛ موضوع تازه دارد برای او جالب می‌شود.

به علاوه او همچنان دارد از دو جیره غذایی استفاده می‌کند.

ادعا می‌کند آشپز کارآمدی است. به تفصیل درباره انواع غذاها و شیرینیهای وینی حرف می‌زنیم و او طرز طبخ انواع غذاها را به دقت توضیح می‌دهد و ما به تدریج در این مضمون پایان‌ناپذیر، غرق می‌شویم.

وقتی کارلوس سرگرم خوردن می‌شود. من سرم را زیر پتو پنهان می‌کنم تا چیزی نبینم و نشنوم. امروز سیزدهمین روز اعتصاب غذای من است.

امروز چیز عجیبی کشف کرده‌ام. پدر کارلوس که مدتی در وین به امر قضاوت اشتغال داشته، همان آقای دوست داشتی مهربانی بوده که دوازده سال پیش از این، مرا به جرم شرکت در یک تظاهرات دانشجویی به پرداخت چهار شیلینگ جریمه نقدی محکوم

کرده است.

با این همه حضور کارلوس در این جا برای من موهبت بزرگی است. نمی دانم بدون وجود او، روزهای پایانی زندانم را چگونه می توانستم تحمل کنم. او یک صلیب شکسته دیگر از کاغذ سیگار ترتیب می دهد؛ پرچم هواداران فرانکو را از پشت یک جعبه کبریت می برد و روی آن می چسباند و سپس آن را از جادگمه کت خود آویزان می کند.

شنبه ۸ مه

نخستین باری است که مورد بازجویی قرار می گیرم. امروز ساعت یک بعدازظهر، وقتی کارلوس به هواخوری رفته بود، از مستهای ضعف خوابم برد و این برخلاف موازین سختی بود که برای بیدار خوابی وضع کرده بودم. ضعف مزاج من به اندازه ای است که گاه بی آن که خود متوجه شوم، در نیمه راه ادای یک جمله، خواب مرا از پای درمی آورد.

در ساعت یک و نیم بعدازظهر، صدای باز شدن در سلول بیدارم کرد. «ونگا» (بیا) با چنان لحن رسمی و سردی ادا شد که مدت ها بود آن را نشنیده بودم. مرا به دفتر کاری بردند که در آن یک افسر و یک تندنویس، هردو در لباس نظامی، انتظارم را می کشیدند. به سلام من پاسخی گفته نشد؛ کسی مرا به نشستن دعوت نکرد.

بلافاصله دریافتم در برابر قاضی تحقیق دادگاه نظامی قرار دارم. مدت های درازی بود که خود را برای برخورد با چنین صحنه ای آماده کرده بودم.

می گویم بیمارم و ناچارم بنشینم و پیش از آن که امکان نشستن برایم فراهم آورند قادر به پاسخ گفتن به پرسشهای آنها نیستم. افسر شانه ای بالا می اندازد و ترتیب آوردن یک صندلی را برای من می دهد.

پرونده قطوری روی روی او قرار دارد و در اثنایی که سرگرم گشودن آن است، سعی می کنم عنوان روی جلد پرونده را بخوانم.

«کمک به قیام مسلحانه».

تا آن جا که اطلاع داشتم، رأی دادگاههای فرانکو برای چنین اتهامی، اعدام است. با این همه در خود احساس آرامش می کنم. مقامات رژیم فرانکو از وارد آوردن اتهام جاسوسی به من صرف نظر کرده اند و این نشانه خوبی است.

بازجویی دو ساعت به درازا می‌انجامد. یک ساعت آن صرف آن می‌شود که به من بقبولانند که نیوزکرونیکل یک روزنامه کمونیستی است. ناآگاهی افسر بازجو، حیرت آور است. برای او یقین حاصل شده‌است روزنامه‌ای که در برابر حکومت جمهوری در اسپانیا رفتاری صادقانه در پیش گیرد، لزوماً یک پاره کمونیستی است. بازجویی به مباحثه و سپس به مجادله می‌انجامد و زمانی که او متوجه می‌شود دستش یاز شده شروع به بددهنی می‌کند.

پرسشهای دیگر مربوط می‌شود به نخستین دوران اقامت من در سویل، سفر من به مالاگا و مسائلی از این قبیل. به هیچ وجه مایل نبودم دلایل شخصی خودم را برای باقی ماندن در مالاگا با او در میان بگذارم. می‌گویم جواب این قبیل پرسشها را بیشتر با خانم هلنا ایکس. در میان نهادهام و او آن را طبیعتاً در دادخواست خود گنجانیده است.

تصمیم گرفتم به جز یک مورد، با او «صادقانه» برخورد کنم و حقیقت را با وی در میان بگذارم؛ این یک مورد زمانی بود که او پرسید، منابع لازم برای نگارش نخستین کتابم را درباره‌ی اسپانیا از کجا به دست آورده‌ام و من این منابع را سازمانهای حقوق بشر و دیگر نهادهای هوادار جمهوری مادرید ذکر کردم. و این درست نبود و بیان حقیقت، بی‌هیچ تردید به برباد رفتن سر چندین نفر در سرزمینهای زیر اشغال قوای شورشی فرانکو می‌انجامید.

از من نام کسانی را پرسید که به زعم او در فرانسه و انگلستان «سرنخ» تبلیغات هوادار سرخها را به دست داشتند.

سیاهه نام بیست تا سی نفر از دانشگاهیان و افراد سرشناسی را بر زبان آوردم که مواضع خود را در حمایت از جمهوری اسپانیا رسماً اعلام داشته بودند و وقتی به نام دوشش آتول^۱ رسیدم، خُلقش تنگ شد و از خیر قضیه گذشت.

در پایان، قاضی تحقیق از من پرسید.

- نخستین باری که پا به سرزمین ملی ما گذاشتید دستگیرتان نکردند؟
- نه.

- تعجب می‌کنم.

و کار بازجویی به این ترتیب به پایان رسید.

دفتر زندان را با احساس رضایت کامل از برخورد خود ترک گفتم. در آغاز کار بازجویی دچار هراس بودم، ولی بلاهت کامل بازجو، اعتماد به تقسم را به من بازگردانید. با شادی و نشاط تمام، آنچه را که میان من و بازجو گذشته بود با کارلوس در میان نهادم. خشمگین شد و برخوردی غیرمنتظره از خود نشان داد. می گفت سر در نمی آورد چرا از این که متهم به «کمک به قیام مسلحانه» شده‌ام ایراز شادمانی می‌کنم. سپس افزود: «این اتهامی سخت وحشت‌انگیز» است.

این یادآور کافی بود تا خلق خوش مرا دود کند و به هوا بفرستد. به شتاب به یاد استمداد از کنسول افتادم. در نخستین ملاقات، با او در مورد ارسال یک علامت خطر به توافق رسیده بودیم. قرار بود زمانی که به یاری او نیازی میرم پیداکنم برای او نامه‌ای معمولی بفرستم و زیر تاریخ نامه را خط بکشم. همین کار را کردم و نامه را فرستادم.

یکشنبه ۹ مه

کارلوس مرا در جو هولناکی قرار داده است؛ مرتباً عرض و طول سلول را طی می‌کند و متوجه می‌شوم که از هم‌اکنون در من به چشم یک انسان مرده می‌نگرد. رفتار او با من آمیخته به چنان احترام و توجه بی‌قاعده‌ای است که اعصاب مرا به صورت دردناکی در هم می‌ریزد. به یاد می‌آورم که در زندگی همواره یک پرستار سختگیر و خشن را بر یک پرستار مهربان و رحیم ترجیح داده‌ام. ترحم، بازتاب شوربختی آدمی است و فشار این شوربختی را مضاعف می‌کند.

دوشنبه ۱۰ مه

کنسول به دیدار من آمد. او هم از جریان بازجویی من برآشفته و دلنگران شد. هنوز از انصراف فرانکو از تیرباران کردن من خبری در دست نبود. با این وجود کنسول تصور نمی‌کرد فرانکو با دست زدن به چنین اقدامی، خشم وزارت خارجه انگلیس را برانگیزد. ولی تسلای خاطر او چیزی از ابهام مسئله نمی‌کاهد. می‌پرسم ممکن نیست مرا با یکی از زندانیان مقیم والانسیا مبادله کنند. او فکر می‌کند در شرایط کنونی اقدام به چنین عملی بعید به نظر می‌رسد.

در اثنای گفت و گو با کنسول، چندبار دچار ضعف شدید می‌شوم، به طوری که از بخشی از آنچه گفته می‌شود چیزی به یاد نمی‌آورم و قوع چنین حالتی پس از تحمل پانزده روز گرسنگی، امری طبیعی است. وضعیت وخیم مزاجیم باید تأثیر ویژه‌ای در کنسول

برجای نهاده باشد. به نظرم می‌رسد او چند نوبت با تعجیبی آمیخته به خشم در من می‌نگرد. پس از تامل بسیار تصمیم گرفتم خوردن غذا را از سر بگیرم. لازم است در جریان محاکمه احتمالی خود از حضور ذهن کافی برخوردار باشم؛ و اگر هم وجود حضور ذهن در محاکمه‌هایی از این دست به کار نیاید، دست کم می‌باید بکوشم وضعیت رقتبار ظاهریم را تغییر دهم.

سه شنبه ۱۱ مه

شتاب یازگشت نیروی از دست رفته انسان با آغاز غذا خوردن واقعاً شگفت‌آور است.

پس از گذشت یک هفته، سرانجام برای نخستین بار برای هواخوری به حیاط بزرگ می‌روم. دو دوست اسپانیاییم از دیدن وضع ظاهری چهره‌ام عمیقاً دچار وحشت می‌شوند. کارلوس آنها را در جریان وضعیت پرونده من قرار داده‌است: با نوعی شادمانی ساختگی به پیشباز من می‌آیند؛ می‌گویند در مورد من نیز نظیر آنها عمل خواهد شد: یعنی محکوم به مرگ خواهند کرد بی آن‌که حکم اعدام را به مرحله اجرا درآورند. وانگهی من یک بار پیش از این محکوم لزوم احساس امنیت را اطمینان کرده‌ام و اکنون بار دیگر باید تفال با دگمه‌ها و رقص تخم مرغها را بر سنگفرش سلولم از سر بگیرم: اگر تخم مرغها در عین چرخیدن، خطوط جانبی سنگفش را قطع نکنند خوب است و اگر بکنند ... حتی تلخ‌اندیش‌ترین کشیشها هم نمی‌توانند چنین کیفی را تصور کنند: کیفی کسی را که محکوم به اقامت در برزخ است و بعد به جهنمش بازمی‌گرداند.

چهارشنبه ۱۲ مه

ده دقیقه پیش به من اطلاع داده شد و سایلم را جمع کنم، زیرا می‌خواهند آزادم کنند.

مسواکم را در جیبم می‌گذارم و انتظار می‌کشم.

کارلوس هنوز در هواخوری است ...

۲۰

این قصه را نقطه اوجی نیست.

روزهایی دراز سقوط مالاگرا را چون آخرین صحنه یک تراژدی دردناک انتظار کشیدیم و زمانی که شهر از پای درآمد توجه کسی را برنیا نگیخت.

دو ماه آژگار در یکی از سلولهای انفرادی زندان سویل، ناظر بازی فوتبال بچه‌های زندان بودم، بی آن‌که بدانم شب هنگام آنان را گله‌وار تیرباران می‌کنند.

سه ماه تمام اندیشه من، چو نان یک فرقه بر محور خیالی خود، مرگ می‌چرخید؛ گاه آن‌را بسیار نزدیک حس می‌کردم، درحالی که فرسنگها از من فاصله داشت: می‌خوابیدم و در رؤیاهای خود می‌خندیدم و او پاورچین پاورچین می‌آمد و همسایه دیوار به دیوار مرا با خود می‌برد.

بیست و شش روز با گرسنگی و تشنگی به آزار و شکنجه خود برخاستم و هر بار هدفی که در پی دستیابی به آن بودم به کرداری ریشخندآمیز از برابر من گریخت و وقتی سرخورده و دلسرد از مبارزه دست شستم، در دستان من افتاد. سرانجام تلوتلو خوران به وادی آزادی گام نهادم، چونان کوری در عرصه روشنایی.

این قصه را نه عروچی هست و نه نقطه اوجی. مردگان را از صحنه گردآوری نمی‌کنند. آنان در سراسر طول راه پراکنده‌اند.

اغلب به خیال آن‌که هنوز در سلول شماره ۴۰ هستم از خواب برخیزم و از میان پنجره، خط سپید ممنوعیت را در ظلمت حیاط بزرگ جست‌وجو می‌کنم.

اغلب در رؤیا به فکر آن هستم که باید به سلول شماره ۴۰ بازگردم؛ چیزی را در آن جا، جا گذشته‌ام. به طور مبهم می‌دانم آن چیز چیست. ولی حس می‌کنم توضیح آن به درازا بکشد.

طنین نوت‌های شیپور بازگشت به سلول را هنوز در گوشه‌های خود احساس می‌کنم. شب به زودی فراخواهد رسید، بی آن‌که باز آمدن غروب را چنان‌که باید احساس کرده باشم. در این سرزمین، سایه‌ها در غروب آفتاب بفتاً فرود می‌آیند. در این جاکسی را با واژه «غروب» آشنایی نیست. مجال اندک شفق شامگاهی که جای آن را می‌گیرد، به خلاف سرزمینهای ما، تداوم آرام روز نیست، بلکه آغاز شتاب‌زده شب است. در آغاز شب، زمانی که سایه‌ها دستپاچه از دیوارها بالا می‌روند و حیاط را از ظلمت می‌آکنند، شیپور بازگشت به صدا درمی‌آید.

با شنیدن آوای شیپور، همه چیز در حیاط از حرکت بازمی‌ماند. زندانیان به هیأت مربعی‌نظام می‌گیرند؛ مربعی‌هایی که چشم‌انداز دیوارها می‌کشیده بر گرداگرد حیاط را در مقیاسی کوچک‌تر تکرار می‌کند. چهره‌های ویران زندانیان راشفق شامگاهی رنگی از ملایمت می‌زنند. آنها به نوای شیپور گوش فرامی‌دادند، بسیاری با دهانی باز آن را می‌شنوند؛ زیرا این تنها آهنگ موسیقی است که آنها را مجال شنیدن آن هست.

آخرین نوت شیپور بازگشت، زمانی دراز که گاه به سی ثانیه می‌رسد، در گوشها تکرار می‌شود و تا زمانی که نوسان این صدا یکسره خاموش نشده، مربع انسانی بی‌حرکت می‌مانند. نگهبان تا فروردن آخرین صدا، با سری برافراشته انتظار می‌کشد و سپس در سوت خود می‌دمد.

مربع انسانی پاکشان به حرکت درمی‌آید و با صدای دومین سوت، به هیأت ستونهای چهار نفری تغییر شکل می‌دهد. پنج دقیقه بعد، حیاط تیره و خالی است. گاه گریه‌ها فریادی غریب برمی‌دارند و زمانی که رطوبت هوا بازمی‌آید، انعکاس ستارگان را در برکه‌های آب می‌توان دید. در شبهای مهتابی، دیوارها و سنگریزه‌ها به سپیدی گچ درمی‌آید و پنجره سلولها چون گودالی سیاه به دهن دره می‌افتد؛ گودالهایی که از اعماق آنها صدای خرناسه و ناله می‌آید.

در ما سازوکار غریبی وجود دارد که به تجربه، رنگی از خاطره می‌زند؛ سازوکاری که بی‌هیچ توجهی، دست اندرکار است. رنگها درم می‌دوند و از آن میان جادویی‌ترین‌شان به چشم می‌آیند. گاه وقتی در دل شب، چشم از خواب می‌گشایم، دلم

هوای خانه مردگان سویل را می‌کند و احساس می‌کنم هرگز به اندازه زمانی که در آنجا بسر برده‌ام آزاد نبوده‌ام.

این احساسی بسیار غریب و درعین حال بسیار سرزنده است. زندگی ما در حیاط بزرگ با نظم می‌گذشت. نزدیکی مستمر مرگ براین زندگی سنگینی می‌کرد و در مجموع به آن مایه‌ای از سبکی می‌بخشید. ما در آنجا از هر مسؤولیتی مبرا بودیم. آنچه از آن می‌ترسیدیم نه مرگ، بلکه مردن بود. سپس لحظاتی فرامی‌رسید که حتی بر بیم از مردن نیز فایق می‌آمدیم. در چنین ساعتی خود را آزاد احساس می‌کردیم... انسانهایی بدون سایه بودیم، بیرون از رده انسانهای فانی. و این تجربه، مطلق‌ترین نوع آزادی است که انسان تاکنون توانسته است بشناسد.

چنین ساعتی هرگز بازنمی‌آیند و تنها چیزی که در ما برجای می‌گذارند، احساس جاگذاشتن چیزی در سلول شماره ۴۰ است.

چریکهای حیاط بزرگ، رزمندگانی غیرحرفه‌ای بودند. باوجودی که خود اغلب مستقیماً از جبهه‌ها به زندان می‌آمدند باز چشم به معجزه داشتند. هر روز خبر پیروزی تازه‌ای در میان آنان پراکنده می‌شد. امروز تولدو را دوباره فتح می‌کردند و فردا نوبت به کوردو و بالاخوز می‌رسید. هرگز نتوانستم به منشأ چنین خبرهایی دست یابم. آنها در زندان دهن به دهن می‌گشتند؛ به صورت تکه‌هایی از کاغذ از میان پنجره به درون سلولها پرتاب می‌شدند و یا در طول راهرو در گوشها به صورت نجوا درمی‌آمدند. آیا کسی آنها را از سر عمد ساخته و پرداخته می‌کرد؟ آنانی که آن را می‌پراکنند آیا خود به درستی آن اطمینان داشتند و یا به آن تظاهر می‌کردند؟

کودکانی هستند که برای ترساندن فرد، در آینه شکلک درمی‌آورند. این مردان درست به عکس آن عمل می‌کردند. اینان بی آنکه دستخوش احساسات و یا دچار ترحم شوند، در ارایه واقعات به یکدیگر، خست به خرج می‌دادند. ولی در همان حال امیدهای یکدیگر را بارور نگاه می‌داشتند؛ زیرا قادر نبودند مرگی عادی را در راه هدفی از دست رفته تحمل کنند. امروز تولدو را به تسخیر خود درمی‌آوردند و فردا بورگوس و سویل را. آنها برای مردن، به یکدیگر دروغ می‌گفتند، همان‌گونه که کودکان برای خوابیدن می‌گریزند.

زندانیان عادی در «حیاط خوشنما» تقریباً همگی مرتکب جرایم بزرگ شده بودند.

با وجودی که من بیش از سه ماه از سال را در زندان نگذرانده بودم، همین مدت کافی بود تا به تصور روشنی از قدرت تقلید و نیروی هم‌رنگی با محیط دست یابم. از نخستین روزهای زندان، احساس کردم شرایط جدید موجودیت من، اتخاذ رفتاری کاملاً مشخص را ایجاب می‌کند. نقشی که می‌بایستی در این جا ایفا کنم، خود را بی‌اختیار بر من تحمیل کرد و هفته‌ها و ماهها، چندان مورد تأکید قرار گرفت که خود بدل به صورتکی شد، بی آن‌که نیازی به ایفای نقش باقی مانده باشد. من با نیرویی مقاومت‌ناپذیر تقلید و هم‌رنگ شدن با محیط را بر خود تجربه می‌کردم.

زندانی، اعم از این‌که مجرم باشد یا نه، اندک‌اندک رنگ و شکل عوض می‌کند و به هیأتی درمی‌آید که در چهارچوب اجتماعی زندان بتواند بیشترین امتیاز ممکن را به دست آورد. در دنیای خارج - که زندانی به تدریج چون رؤیایی آن را از یاد می‌برد - انسانها اغلب برای کسب موقعیت، مقام، افتخار، قدرت و یا تصاحب یک زن به مبارزه برمی‌خیزند. از دید یک زندانی، اینها انگیزه‌های نبردهای دلیرانه نیمه خدایان ساکن اولمپ است. در این جا مبارزه برای به دست آوردن یک سیگار، برای رفتن به هواخوری و یا برای تصاحب یک مداد در جریان است. این مبارزه برای کسب اشیایی بی‌مقدار و درعین حال برای زندگی و بقاست. نیروی شنوایی و بساواپی در کسی که بینایی خود را از کف داده تیزتر می‌شود. زندانی تنها در یک بُعد، راه را بر خویشتن باز می‌بیند و آن نیز خدعه و نیرنگ است. احساس می‌کند چنگالهایش به سرعت می‌روید؛ در چشمانش نگاهی خوددار، گستاخ و برده‌وار می‌لغزد؛ لبهایش باریک‌تر، بُرنده‌تر و ریاکارتر از همیشه می‌شود؛ بینی‌اش با منخرینی پریده‌رنگ و به شدت حساس، تیر می‌کشد و به صورتی نوک‌تیزتر از همیشه درمی‌آید. زانوانش توان خود را از کف می‌دهد و دستانش چون دستهای گوریلها، بلند و آویزان می‌ماند. نظریه‌پردازان نزادها که چنین بسی‌محابا تأثیر محیط را نادیده می‌گیرند، می‌باید یک سال را در زندان بگذرانند و هر روز به دقت خود را در آینه بنگرند.

سالها پیش از آن‌که اسپانیا را بشناسم، مرگ را در چهره اسپانیائی آن در ذهن خود مجسم می‌کردم، به کردار ستیوری نجیب‌زاده از آن دست که ولاسکوئز آنان را در تابلوهای خود به تصویر کشیده است: با شلوارکی از دیبای سیاه، یقه سپید چین‌دار، نگاهی متین و سرد، همراه با نوعی بی‌اعتنائی آمیخته به فروتنی. مرگ می‌بایستی از دیدن نیکلاس کوچولو، با گونه‌هایی کیبود و پوشیده از ریشی انبوه، دستخوش بیزاری شده باشد و چهره

روستایی او را به شتاب با صورتکی از وقار و متانتی انعطاف‌ناپذیر بیاراید؛ وقار و متانتی که جزئی از تشریفات دربار او بشمار می‌آمده‌است.

ما هزارو سیصد تن از درباریان او، در خانهٔ مرگ سویل بودیم. ورود سنور را نه مستخدمهایی با لباس رسمی، بلکه کشیشی کوچک‌اندام و خپله، اعلام می‌داشت و معرفی تازه‌واردان با صدایی خفه و گرفته صورت می‌گرفت.

من گاه و بیگاه او را می‌دیدم. با نوک انگشتانش با من به سردی دست می‌داد و زمزمه کنان می‌گفت: «حالتان چه طور است؟ همدیگر را بعداً خواهیم دید». سپس از من دور می‌شد. درحالی که کشیش سیاه‌پوش کوتاه‌قد او را دنبال می‌کرد و زنگوله ویژهٔ مراسم عسای ربانی را در پی او به صدا درمی‌آورد.

در مورد من به عهد خود وفا نکرد و به نزد من باز نیامد. با این همه من هیچگاه فراموشش نکرده‌ام و هرگز از اندیشه‌اش فارغ نبودم. حفظ ارتباط با بزرگان، در این جهان همواره چنین بوده‌است.

ما هزارو سیصد نفر، مقیم دربار سنور بزرگ بوده‌ایم، ولی جوّ دربار، چندان مناسب حال بسیاری از ما نبود. در آن‌جا در رفتار ما مایه‌ای از ناشیگری وجود داشت. دهقانان، به ویژه با نشست و برخاست غیرمؤدبانه خود در درباری با چنین جوّی رقیق و بی‌ثبات، رفتاری ناخوشایند درپیش گرفتند. آنها در حضور سنور، با شکمی پر از لوبیا حاضر می‌شدند و در برابر نگاه سرد و کسالتبار او، فریاد ترس برمی‌داشتند و کمک می‌طلبیدند. هیچگاه منشی بقاعده از آنها مشاهده نمی‌شد. پرسشهایی ابلهانه مطرح می‌کردند، به چون و چرا می‌پرداختند و چنان خود را فراموش می‌کردند که کوتوله خپله سیاه‌پوش زنگوله به دست را دلفک می‌خواندند. برخی سرودهای عامیانه سر می‌دادند؛ آنها با صدایی گرفته و غلط می‌خواندند و چون در اثنای خواندن می‌گریستند، سرودشان به سسکه مانده بود. حتی پس از اختتام مراسم حضور، زمانی که صورتک مرسوم از چهره آنها فرومی‌افتاد، نمایش زیبایی را در معرض دید قرار نمی‌دادند.

مرد زنگوله به دست، خلف شایسته اسلاقی گرانقدر، راجی می‌کرد و از آزمایشی سخن می‌گفت که در انتظار همه ما بود. ما جمله، از این آزمایش تا کامیاب درآمدیم؛ با این همه گناه از ما نبود.

همگی درحالی که به خود می‌لرزیدیم و رخصت حضور مرگ را انتظار می‌کشیدیم از خود می‌پرسیدیم، این همه رنجی که بر ما روا داشته می‌شد به کار چه کسی می‌آمد؟ برای چه کسی سبب افتخار و کسب آبرو می‌شد؟ براستی مفهوم پنهان و آشکار این همه

رنج چه بود؟ دهقانان این پرسش را به شیوه خود مطرح می‌کردند، افسر مأمور به شیوه خود و مردان حادثه نیز چنین پرسشی را بر زبان داشتند. مردمان چنان به شکنجه مغزی خود می‌آغازیدند که آن ماده خاکستری ملتهب به خون و اشک بنشیند. هیچکس از پاسخ مسئله آگاه نبود و بی‌خبرتر از همه مردی بود که زنگوله کوچک را به صدا درمی‌آورد. شاید او خود نیز روزگاری پیش برآن آگاهی داشت، ولی سالها بود که آن را به کلی از یاد برده بود. برای او وقتی باقی نمانده بود تا آن را مصروف یافتن پاسخ چنین پرسشهایی کند. او می‌بایستی به فکر به صدا درآوردن زنگوله خود باشد.

۲۱

بین استراحت بعد از ظهر، سوپ شبانه، در سلول من گشوده شد و آزادی چون ضربه چوبدستی سنگین بر من فرود آمد. ذله و تلولو خوران به زندگی بازگشتم؛ راست بدان گونه که به سوی مرگ؛ البته اگر تصادف مسیری دیگرگونه اختیار می کرد. در میان راهرو ایستاده بودم. لرزش عصبی شبی به سراغم آمده بود که مردی از بیرون فریاد استمداد برداشته بود.

آن چه که در دقائق آینده اتفاق افتاد در خاطر من چنان بود که گفتم از میان لایه ای از ابری ضخیم می گذرد. حول و حوش حوادث در پوششی ابهام آمیز فرورفته بود. در دفتر کار مدیر زندان چراغی روشن قرار دارد. گرد آن راهاله ای از رنگین کمان فرا گرفته است. در روی صندلی راحتی مدیر، مرد ناشناسی نشسته است. پیراهنی سیاه، بدون کراوات، به تن دارد. سر خود را به نشانه ادب، با رعایت تشریفات خم می کند. می گوید:

– آمده ام شما را با خود از این جا بیرون ببرم سنیور.

برای این که به زمین نیفتم به میز تکیه می کنم. سرگیجه و تبی شدید با هم به سراغ من آمده است. غذایی که پس از یک روزه داری طولانی مصرف کرده ام، حالم را به کلی دگرگون کرده است.

مرد پیراهن سیاه می گوید:

– نمی توانم بگویم شما را به کجا هدایت می کنم؛ ولی از هیچ چیز نترسید. ما

کابالرو (نجیب‌زاده) هستیم.

از راهرویی که با نور چراغ برق روشن است می‌گذریم. از آن‌چه دارد به سرم می‌آید چیزی نمی‌دانم. مانند یک خواب گرد قدم برمی‌دارم. به سلولم بازمی‌گردیم. دست کارلوس را می‌فشارم؛ حیرت او از من کمتر نیست. پیش از آن‌که کلامی میان ما رد و بدل شود، در دوباره بسته می‌شود. بار دیگر در راهرو هستیم. برگهای دفترچه خاطراتم از جیبم بیرون می‌ریزند. مرد پیراهن سیاه، در جمع کردن آنها به من کمک می‌کند.

- اینها چیستند سنیور؟

نامه‌های زخم که مُهر سانسور بر خود دارد بالای کاغذهاست. می‌گویم:

- نامه‌های خصوصی.

- می‌توانید آنها را نزد خود نگاه دارید سنیور. ما کابالرو هستیم.

اندکی دورتر در راهرو، در برابر در سلول دیگری توقف می‌کنیم. دست بایرون و

مرد مسلول را می‌فشارم. از جای خود می‌پزند.

- دارند کجا می‌برندت؟

- نمی‌دانم. خدا نگهدار تان باشد.

در بسته می‌شود. ما هنوز در راهرو هستیم. دست کسان دیگر را می‌فشارم:

آنجلیتو، مانوئل معلول، دون رامون، دون آنتونیو.

به دفتر بازگشته‌ایم.

مرد پیراهن سیاه می‌گوید:

- سنیور! ما اکنون عازم شهر دیگری هستیم. اگر شما درباره رعایت پاره‌ای امور

قول مساعد بدهید من خواهم توانست ترتیب آزادی شما را بدهم.

دستش را به سوی کاغذ و مرکب دراز می‌کند. دیدن کاغذ و مرکب، مثل همیشه مرا

وادار به تحرک می‌کند. می‌گویم:

- آقای عزیز! این اتفاقات همه شگفت‌انگیز و ناگهانی هستند. شما که هستید؟ مرا

به کجا می‌برید؟ چه قولی باید به شما بدهم؟

- ترجیح می‌دهم اسمم را فاش نکنم سنیور. ما کابالرو هستیم و شما می‌توانید به

گفته ما اعتماد کنید آقا. مایل هستیم متعهد شوید که از این پس دیگر در امور داخلی اسپانیا

به مداخله نپردازید. اگر خواست ما را اجابت کنید، من خواهم توانست برخی اقدامات لازم

را برای آزادی شما انجام دهم.

- من هرگز در امور داخلی اسپانیا دخالت نداشته‌ام.
 - شما در اقداماتی خائنانه علیه اسپانیایی ناسیونالیست شرکت داشته‌اید سنور.
 - من آنچه را شاهد بوده‌ام نوشته‌ام. تنها عقیده‌ام را بیان کرده‌ام و هرگز خود را
 در مسائل داخلی اسپانیا درگیر نکرده‌ام.

- مایل نیستم با شما وارد بحث شوم سنور. اگر اظهاریه‌ای را امضا کنید که از
 دخالت در امور داخلی اسپانیا خودداری خواهید کرد، من خواهم توانست برای آزادی شما
 از زندان اقدام کنم. با این همه ما در هر حال کابالرو باقی خواهیم ماند.

متنی را امضا می‌کنم دایر بر این‌که هرگز قصد مداخله در امور داخلی اسپانیا را
 نداشته‌ام و در پایان می‌افزایم رفتار مقامات زندان سویل با من شایسته بوده‌است.

بعدها دریافتم برای آزادی من نه عقوی در کار بوده و نه این امر اقدامی سیاسی از
 سوی فرانکو تلقی می‌شده‌است. بلکه مرا با یک گروگان به نام سنورا هایا که در والانسیا
 بازداشت بوده، مبادله کرده‌اند؛ با همسر سنور هایا، مرد پیراهن سیاه که از برجسته‌ترین
 خلبانهای ارتش فرانکو بشمار می‌آمده‌است.^۱

من و مرد پیراهن سیاه بار دیگر وارد راهرو می‌شویم؛ یک زرده آهنی بالا می‌رود؛
 کلیدی در قفل می‌چرخد؛ جفتی از پشت در کشیده می‌شود و در به روی خیابانی باز
 می‌شود.

در خیابان اتوموبیلها و گاریها در حرکت‌اند.

در پیاده‌روها افراد بی‌هیچ نظمی رفت و آمد می‌کنند؛ آنها در صفهای چهار نفری،
 با نظم حرکت نمی‌کنند. یکی از آنها، درحالی که به دیوار تکیه داده، سرگرم خواندن
 روزنامه است. کودکی بی‌خیال روی زمین پرغبار نشسته است و انگور می‌خورد.

در باغچهٔ روبروی زندان، نگهبانان با دختران جوان به مغازه سرگرم‌اند: دخترانی
 بسیار زیبا، با گیسوانی سیاه که گل سرخی به پشت گوش خود زده‌اند و دامنی کوتاه به تن
 دارند. مرد پیراهن سیاه می‌گوید:

- سنور، لطفاً سوار این اتوموبیل بشوید.

و ما سوار اتوموبیل شدیم؛ در صندلی پشت سر، دو مأمور خونمرسد و تودار

۱- نجیب‌زاده هایا به دروغ مدعی بوده ترتیبات لازم را برای آزادی من فراهم خواهد
 کرد. پیمان مبادله: بیست و چهار ساعت پیش از آن، با میانجی‌گری مقامات بریتانیایی به امضا
 رسیده بود.

نشسته بودند. یکی از آن دو در جیب خود در جست‌وجوی چیزی بود؛ فکر کردم به دنبال دستبند می‌گردد. یک جعبه سیگار نقره‌ای از آن بیرون آورد.

از گوادالکویر گذشتیم. کشتیهایی از رودخانه عبور می‌کردند. از دودکشهای آنها دود برمی‌خاست، درست مانند گیسوانی که گره بند آن را گشاده باشند. بر بالای دکل آنها پرچمهایی رنگارنگ در اهتزاز بود. از جایی صدای سوت یک کشتی آمد. باز پرسیدم:

- به کجا می‌رویم؟

- به شهری دیگر.

در جلouxان کافه‌ها کسانی نشسته و سرگرم خواندن روزنامه و آشامیدن لیموناد بودند. از خیابان صداهای کرکننده‌ای به گوش می‌رسید؛ چیزی نمانده بود با یک تراموا تصادف کنیم. وارد گذرگاه پردرختی شدیم و شهر را پشت سر نهادیم. اتوموبیل در کنار مزرعه‌ای ایستاد؛ از آن خارج شدیم: یکبار دیگر این فکر بی‌اختیار از خاطرم گذشت که آنها هم اکنون تپانچه‌های خود را بیرون خواهند کشید و به روی من آتش خواهند گشود. اندکی بعد صدای غرش یک موتور به گوش رسید؛ یک هواپیمای یک موتوره با کابین روباز از پیچ یک جنگل کوچک گذشت و به سوی ما آمد.

مکانیسینی از آن بیرون آمد؛ سلام نظامی داد. مرد پیراهن سیاه در محل مخصوص خلبان جای گرفت؛ مکانیسین کمک کرد تا من کنار او بنشینم. دو مأمور همراه، هر کدام به یک بال هواپیما چسبیدند و با هم کوشیدند آن را به سوی جلو حرکت دهند. از میان کشتزارها گذشتیم. فرودگاه از پشت جنگل کوچک هویدا شد. دسته بزرگی از پرندگان آهنی، با بالهایی گشوده در میان علفها نشسته بودند.

شوالیه پیراهن سیاه، اهرمی را بالا کشید و زمین در مداری کج از ما دور شد؛ گودالی ژرف بناگهان در زیر پای ما دهان گشود.

وسیله‌ای که ما را با خود می‌برد به صورتی باورنکردنی کوچک به نظر می‌رسید: یک هواپیمای بیبی دوگلاسِ سرباز بود که نظیر یک اسباب‌بازی ظریف و شکننده به نظر می‌رسید. به شتاب اوج گرفتیم. افق پیش روی ما بیش از پیش گسترده و شهر سویل به سرعت جمع و فشرده می‌شد. کابالروی پیراهن سیاه، لبهای خود را گرد کرده بود؛ چیزی نمی‌شنیدم؛ دیدم با سوت آهنگی را می‌نوازد. فریاد زنان پرسیدم:

- کجا می‌رویم سنیور. با فریاد پاسخ داد:

- به یک شهر دیگر سنیور.

بار دیگر اوج گرفتیم و این بار رشته کوهی بلند در برابر ما قد برافراشته بود. پاره

ایرهای سپید در دوروبر ما شناور بودند. کابالروی پیراهن سیاه، با انگشت به گودی زیر پای ما اشاره کرد و فریادزنان گفت:

- تمام اینها به اسپانیای ناسیونالیست تعلق دارد، سنور در آنجا مردم سعادت‌منداند.

- چی؟

- سعادت‌مند و آزاد.

- چی؟

- آزاد.

هر دو سکوت اختیار کرده بودیم و تنها صدای غرش موتور هواپیما به گوش می‌رسید. پاره ابرها بر فراز سرما به هم پیوسته بودند و به صورت سطحی سپید درآمده بودند. زمین دیگر به چشم دیده نمی‌شد. کابالرو با پاهای از هم گشوده تشسته بود؛ فرمان هواپیما در میان دو زانویش قرار داشت.

درحال حرف زدن، دستانش را به شدت تکان می‌داد.

- در این کشور هم اکنون فقره علیه اغتیا می‌جنگند. ولی ما به استقرار نظامی دیگری می‌اندیشیم. ما از مردم نمی‌پرسیم فقیراند یا غنی؛ می‌پرسیم شریف‌اند یا شریر. شریفهای فقیر و شریفهای غنی به یک گروه تعلق دارند و شریرهای فقیر و شریرهای غنی به گروهی دیگر. واقعیت اسپانیا چنین است سنور.

فریادزنان می‌پرسم:

- آنها را چگونه از هم تفکیک می‌کنید؟

- چی؟

- می‌گویم آنها را از هم چگونه تفکیک می‌کنید؟

باز اوج گرفته‌ایم. داریم از بالای یک رشته کوه پرواز می‌کنیم. موتور همچنان می‌غرد؛ به طوری که مانع از شنیدن صدای همسفر من می‌شود. اندکی بعد فریاد کابالروی پیراهن سیاه را می‌شنوم؛ می‌گوید:

- اسپانیاییها همه در عمق قلب خود در کنار ما هستند. وقتی سرخها، هواداران ما را تیرباران می‌کردند آخرین فریاد آنها فریاد ما بود: «زنده باد اسپانیا» من آخرین فریاد چند سرخ را هم در برابر جوخه اعدام به گوش خود شنیدم. آنها نیز فریاد می‌کشیدند: «زنده باد اسپانیا». انسان در برابر مرگ، سرانجام به حقیقت اعتراف می‌کند. می‌بینید که من حق

دارم سنیور.

فریاد می‌کشم:

- شما نگاه می‌کردید؟

- چی را؟

- شما هنگامی که آنها را تیرباران می‌کردند نگاه می‌کردید؟

بر فراز سطح سپید قشری از مه، شناور بودیم. در زیر پای ما به جز همین قشر سپید، چیزی مشاهده نمی‌شد و این تصور را برمی‌انگیخت که در جای خود شناور ایستاده‌ایم.

کابالرو با تکان دادن دستان خود حرف می‌زد و هواپیما خود بخود، به پرواز ادامه می‌داد. ما ظاهراً هیچ کاری نداشتیم. تنها بر روی یک تخته پاره، در بالای ایرهای شناور نشستیم و به پایین خیره مانده بودیم. مرد پیراهن سیاه فریادزنان می‌گوید:

- وقتی انسان این‌جاست به مرگ و زندگی بیشتر می‌اندیشد. سرخها مشتکی

بزدل‌اند که حتی بلد نیستند بمیرند. هرگز احساس مردن را تصور کرده‌اید؟

- پیش از تولد، ما همه مرده بودهایم.

فریاد می‌کشد:

- چی؟

- می‌گویم بیش از به دنیا آمدن همه مرده بوده‌ایم.

باز دارد فریاد می‌کشد:

- درست است؛ پس چرا انسان آن همه از مرگ می‌ترسد؟

با فریاد جواب می‌دهم:

- آن‌چه از آن می‌ترسد نفس مرگ نیست، بلکه عمل مردن است.

مرد پیراهن سیاه فریاد برمی‌دارد.

- در مورد من درست برعکس است.

به نظر می‌رسد رویهٔ سپید زیر هواپیما دارد کم‌کم پاره می‌شود. با یک ضربه باد

هواپیما به خود می‌لرزد و مانند یک اسب جوان به رقص درمی‌آید. دستان کابالرو سخت مشغول فعالیت است و او خود سکوت اختیار کرده‌است.

از نو احساس تب‌آلودگی می‌کنم. اگر اکنون یک حرکت نادرست از کابالرو سر

بزنند، زمین بر ما هجوم خواهد آورد و ما را درهم خواهد شکست. فکر می‌کنم این می‌تواند

پایان مناسبی برای داستانی این‌چنین باشد: یک پایان تقریباً افسانه‌ای. مرگ هراس‌آور

نیست؛ آن چه موجب دهشت آدمی می شود مردن است. آیا برای همه انسانها چنین است؟ کابالرو مدعی است که قضیه در مورد او فرق می کند. او با مهارتی بسیار هواپیمار را هدایت می کند. در فروریختن بمبها نیز قاعدتاً می بایستی بسیار کارآمد بوده باشد. کارلوس نیز به عنوان یک افسر ارتش، نباید از آفریدن مرگ دستخوش هراس شود؛ ولی وقتی خود رویاروی مرگ قرار می گیرد، پاهایش چون کودکی ناتوان، از رفتن بازمی ماند.

کابالرو و کارلوس هر دو با تکنیک مرگ بخوبی آشنا هستند. آنها نظامی هستند و مرگ، حرفه آنان است. آنها را برای چنین کاری آموزش داده اند و ورزیده کرده اند. به آنان به هزار زبان آموخته اند چگونه می توان با آراستگی مرد.

نیکلاس کوچولو حتماً با آراستگی نمرده است. او یک غیرنظامی بود. چریکهای هواخوری بزرگ نیز غیرنظامی بودند. آنها را برای مردن هیچگاه آموزش نداده بودند. فکر مردن در آنها هراسی بسیار برمی انگیزد. در آن بالا، در توی ایرها، کابالرو رشد می کرد و بمبهای خود را با آراستگی تمام بر سر آنان فرومی ریخت. آنها به شتاب خود را دمرو پخش زمین می کردند و صورت خود را توی گل و لای فرومی بردند و از ترس با تمام وجود به خود می لرزیدند. اغلب، زمانی که تیربارها و مسلسلها لاییدن آغاز می کردند، اینتها طبیعی ترین راهها، یعنی فرار را برمی گزیدند. در لحظه ای که تیرباران شان می کردند، استفاده کتان مادران خود را به کمک می خواستند. در رؤیای آن بودند که با پایان گرفتن جنگ خواندن و نوشتن بیاموزند. آرزو می کردند بتوانند هر سه نفر در یک اتاق بسر برند؛ دوبار در هفته گوشت مصرف کنند، یک دست لباس نو و یک ساعت مچی برای خود بخرند. زیرا براین تصور بودند زمانی که جنگ به پایان برسد، زندگی برای آنان آغاز خواهد شد. فکر می کردند باید زندگی کنند و برای زندگی کردن آماده مبارزه باشند و سرانجام، برای آن که دیگران هم بتوانند زندگی کنند، بمیرند. آنها به همه این چیزها اعتقاد داشتند و از آن جا که عقیده شان پایدار و قوی بود و زندگانی شان وابسته به این عقیده، از مرگ نمی هراسیدند؛ آن چه از آن به شدت در هراس بودند مردن بود، نه مرگ. زیرا آنان غیرنظامی بودند؛ سربازان خلق، سربازان زندگی بودند نه سربازان مرگ.

وقتی آنها می مردند من آن جا بودم. آنها در میان اشکها، در میان قریادهای استمداد و در منتهای ضعف و ناتوانی می مردند، همان طور که همه انسانها می میرند. زیرا مردن امری جدی است و نمی باید از آن داستانی احساساتی پرداخت. وانگهی پیلاتوس فریاد برداشته بود: *اینک قهرمان!* او گفته بود: *اینک انسان!*

ما به سفر خود ادامه می دادیم. کابالروی پیراهن سیاه همچنان با حرکات دست و

فریادزنان از **یرتلمعلی** سیاسی‌ای سخن می‌گفت که به اندازهٔ مه زیرپای ما مبهم و به اندازه بمبهای که **قرومی** ریخت پیام آور درد و رنج بود. آماده بودم او را به خارج از هواپیما پرتاب کنم. **ولی** لو فرمان را به دست داشت و آشکارا از من قوی‌تر می‌نمود.

پایان

شهری که کابالروی پیراهن سیاه مرا به آنجا برد لاینه‌آ، یک پست مرزی اسپانیا در مجاورت جبل الطارق بود.

بیست و چهار ساعت در زندان این شهر، در انتظار ماندم و سرانجام در ۱۴ ماه مه، به عنوان انسانی آزاد قدم به خاک انگلستان نهادم.

یک هفته پس از آزادی من بایرون و مرد مسلول را به جوخه آتش سپرده شدند. من به دلایل شخصی هنوز هم از ذکر نام اصلی آنان معذورم.

کابالروی پیراهن سیاه در بهار ۱۹۳۸ در نبرد ته روئل کشته شد. کارلوس می‌باید بعدها آزاد شده باشد.

سرپتر، چهل و هشت ساعت پس از دستگیری ما به لطف مداخله قاطع و قدرتمندانه افسران یک کشتی جنگی انگلیسی، آزاد شد. او از همان‌جا خبر دستگیری مرا به انگلستان محایره کرده بود. بر اثر فعالیتهای او بود که اجرای فوری حکم دادگاه نظامی مالاگا درباره من معلق ماند.

من آزادی خود را مرهون تلاش دوستان، سازمانهای گوناگون و همچنین کسانی ناشناس بوده‌ام که از آن میان می‌توان از شماری چند از محافظه کاران مجلس عوام انگلیس یاد کرد که در عمل هوادار نیروهای شورشی فرانکو بوده‌اند. آنها نمی‌بایستی نوشته‌های مرا ببستند، البته اگر مجال و تمایل خواندن آنها را پیدا می‌کردند؛ با این همه، آنها به نفع من به مداخله پرداختند.

من پس از ماجرای آزادی خود بر این واقعیت آگاهی یافتم و متوجه شدم که برد این عمل، آشکارا از وضعیت شخصی من فراتر می‌رفت و به صورت یک جنگ قدرت میان افکار عمومی دموکراتیک که فاقد هرگونه توانایی بود از یک سو و قدرت دیکتاتوری فرانکو از سوی دیگر درآمده بود.

مدتها چنین می‌پنداشتم زندگی را مدیون رودولف هرست و تعدادی عکسهای وقیح هستم. این واقعیت که در قرن ما هنوز نیروهای دیگری وجود دارند که قادرند به حمایت از اهدافی عادلانه برخیزند، دلگرم‌کننده است.

لندن، پاییز ۱۹۳۸